

نام رمان: این بود زندگی

نویسنده: سمیه سادات هاشمی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه:

زمانی که فکر میکنی همه چیز آرام است، زمانی که آماده ای برای شروع، تنها یک جرقه همه چیز را شعله‌ور میکند.

دختر و پسری آماده ازدواج میشوند.

اما روزمرگی‌ها دختر را به فکر فرو میبرد.

آیا میخواهد زندگی شبیه مادرش داشته باشد؟

\*

\*

\*

\*

\*

ع

ل

ی

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی.

تو بمان و دگران وای به حال دگران.

به مرد شکست خورده درون قاب آینه خیره میماند! همه چیز سر درون این مرد

را فریاد میزند. محاسنی بلند شده، موهای پریشان، زیر چشمانی گود رفته،  
کمری

شکسته، و هر چیزی که در سیوچهار سالگی قامت یک مرد را میتواند خم  
کند، در او نمایان است!

از کجا خورده نمیفهمد! این که چرا پس زده شد را هم نفهمید! حال روز زار  
خودش

را که دید محکم لب به دندان گرفت! چه بر سر خودش آورده؟ نمیفهمید!  
نبض تند روی شقیقه‌هاش هشدار میداد فشار عصبیاش بالا رفته .

برای بیمارانش

در این زمان چه دارویی تجویز میکرد؟ یادش نمی‌آمد.

چشمانش به سوزش افتاد و چنگی به موهای پریشانش زد. تحقیر شدن برایش  
طعم مرگ داشت.

نمیفهمید در عمرش به چه کسی بدی کرده. آخر این چه  
روزگاریست که

داشت؟ حالش از حال زار خودش بهم خورد. سرش را عقب انداخت، به  
سقف خانه خیره شد و چشمانش را بست؛

اما شوری چشمانش، قلب شکسته‌اش، مردانگیاش، نابودی  
آرزوهایش، این همه

سال انتظارش، همه و همه بلاخره او را از پای درآوردند.

گر گرفته با حجمی از بغض در گلو، روبهروی آینه قدی دیوار روی دو زانو افتاد. هق

هق اول را که زد نگذاشت ناله دوم را سر دهد. دندانهایش را بهم فشرد!

مشتهای دستش را روی زانوانش گره کرد. به خودش آمد، گنگ سرش به طرفین

تکان داد! نباید بشکند، مشت گره کردهاش را جلوی دهانش گرفت و محکم بر دهانش

کوبید. دردش به حدی بود که چشمانش را محکم فشرد. مهم نبود، فقط

میخواست نشکند. بلند در تنهایش غرید:

-خفه شو، خفه شو، چه به روز خودت آوردی؟ احمق! بلند شو جمع کن خودت رو.

سنگین، نفسی سر داد. قطره اشکش اما لجبازتر از او بود. با بیتابی از گونه اش

ترسان پایین لغزید. نفس محکمی بیرون داد، سریع از جایش پرید.

به سمت درب

خروجی رفت. بیوقفه با دهانی باز نفس میکشد، میترسید قطره دوم اشک بریزد.

سریع به حیاط ویلا میدود. کنار استخر حیاط مینشیند، شلنگ آب درون استخر را روی

صورتش میگیرد. کمی حرارت بدنش افت میکند، این خنکی برایش

خوشایند بود. از خدایش کمک میخواهد:

-خدایا نذار بشکنم.

برمیخیزد. آهسته از خانه ویلایاش بیرون میزند، آرام و بیهدف شروع به حرکت میکند.

از کوچه های تنگ و باریک سنگی، از میان خانه های کاه گلی قرمز رنگ میگذرد. در

مزرعه زنان و کودکان در زیر آفتاب ملایم تیر ماه مشغول کارند.

طبعیت بکر، چشمه های ریز جوشان در کوچه ها، صدای جیک جیک گنجشکها،

سر و صدای خبر چینی کلاغها و قیل و قال بازی کودکان در مزرعه، کمی، فقط کمی

روحش را به آرامش دعوت کرد.

زنان روستا که در حال چیدن خرمن بودن، با تعجب دست به شال کمر، ایستاده به علی

خیره ماندند، هر کدام با صدای بلند، سلام آقای دکتر، نثار علی میکردند

و علی بدون نگاه به آنها آرام سلامی میکرد و از کنار مزارع رد میشد. علی میدانست که اگر

با خوشرویی پاسخ دهد، پیرزن و پیرمردهای روستا به سمتش

هجوم میآوردند و برای پرسیدن هزاران درد و بیماری وقت او را میگیرند، به همین روی

آرام به راهش ادامه داد، زنان پچیچ گویان متعجب از حال علی، اسباب

غیبت را در حال درو خرمن پهن کردند. مش رجب سوار بر الاغ کمی دورتر، سلام بلندی

کرد:

-سلام آقای دکتر! خوش آمدی آقا جان! چشم ما روشن شد. بعد از یه هفته بالاخره

شما رو دیدیم. آقای دکتر چه بیسر و صدايید! اگه ماشین پارک شده توی حیاط ویلاتون نبود،

فکر نمیکردیم اینجا باشید.

علی دستی به محاسن نامرتب و بلندش کشید و به احترام سلامی داد و خود را از پرسشهای بعدی مش رجب رها کرد، مش رجب با تعجب از این حال و روز علی، فکر کرد بیگمان مصیبتی بر سرش آمده که بدون احوالپرسی از کنارش رد شده. علی لخ لخ کنان سر به زیر به راه بیهدفش ادامه داد! چه کسی میدانست که علی غرورش شکسته بود؟ علی سرش پر بود از سؤال و در اول تمام سؤالهایش یک چرا وجود داشت!

نسیم خنک بوی نان تازه‌های را به مشامش میرساند، بوی نان باعث میشود، فکر کند که در این یک هفته آیا غذا هم خورده؟  
شانه ای از بیتفاوتی بالا میاندازد، پَس ذهنش میگوید: [چه اهمیتی دارد، کاش مرگ به سراغم می‌آمد].

نور زیبای خورشیدی، بوی نان تازه، نسیم خنک پیچیده شده در روستا، چشمه های ریز جوشان، همه و همه تصمیم بر آن داشتند به او بفهمانند زندگی در جریان است، اما علی بد نامردی خورده بود از این زندگی.  
دخترک با احتیاط، نانها را از تنور در می‌آورد. چنان نانها را با لذت نگاه میکند که به گمانش اثر هنری خلق کرده، آنها را روی پارچه ای تمیز به آرامی پهن میکند. او سرخوش از تصمیم امروزش بود. با کیفی کوک، زیر لب ترانه‌های غمگین از سهراب سپهری میخواند:

"بیخودی میگویند هیچکس تنها نیست، چه کسی تنها نیست؟ همه از هم دورند..."

همه در جمع ولی تنهائید...

من که در تردیدم، تو چطور؟"

لبخندی بر لبهای دخترک آمد. خدا را شکر کرد و فکر کرد، حاجی مرد خویست

و بیگمان او را درک میکند. هر چه باشد قاصدک از دخترانش هم کوچکتر بود.

به یک مرتبه، با فریاد قاسم شیشه خوشخیالی بر سرش هوار شد!

رشته افکارش

دود و تباه شد. لب به دندان میگیرد، پس ذهنش میگوید: [نکنه حاجی همه چیز رو به

قاسم گفته؟]

و دخترک زیبا چه خوشخیال بود که خواستگار پیرش از چنین دختری میگذرد؛ سجاد

برادر کوچکش، از اتاق بیرون میدود، فریاد میزند:

-آجی فرار کن، قاسم فهمیده زنگ زدی حاجی، بدو برو تو کوچه، حاجی همه چیز رو به قاسم

گفته.

لرزه به جان قاصدک میافتد، کارش تمام است، سیخچه تنور را رها میکند، حتی فکر نمیکند

نانهای داخل تنور چه بلایی سرشان میآید، با سرعت همچون یک

دونده به سمت در حیاط میدوید، قاسم در اتاق را محکم به دیوار میکوبید و ناسزاگویان، از

اتاق کاهگلی بیرون میپرد. بدون کفش، به یکدم به سمت تنوری

که نانهای داخلش در حال سوختن بود میدود، سیخچه تنور را برداشته به سمت

قاصدک هجوم میبرد و فریاد میزند:



-روزگارت رو مثل این تنور سیاه میکنم قاصدک. به حاجی گفتی گردن بگیره نمیخوادت؟  
قاصدک میکشمت!

دختر بیچاره با چشمانی بسته، با دمپاییهای پاره اش یا خدا گویان، در کوچه های  
تنگ باریک سنگی میدوید. او خوب میداند هنگام کتک زدن، قاسم دیگر معتاد بیعرضه  
نیست.

قاسم چنان گرگ تیزپا، به یک چشم بر هم زدن گیسهای خرمایی قاصدک را از پشت سرش  
میگیرد. دختر با یک جیغ بلند نقش بر زمین میشود و قاسم با چشمانی پر از خون، بیرحمانه  
دختر را به باد کتک میگیرد و فریادکنان میگوید:

-دختره ی عوضی! چه غلطی کردی؟ تو غلط کردی نمیخوایش! ده میلیون به خاطر توی  
آشغال پول داده.

صدای مظلومانه غلط کردم قاصدک به گوش مردم رسید. همه از خانه ها و سر مزارع به  
سمت قاصدک دویدند؛ دود سیاه نانهای سوخته داخل تنور، خبر از

روزگار سیاه دخترک را میداد، همه نزدیک شدند اما از ترس تلافی پسر معتاد که  
به تن تکتک اهالی روستا خورده بود، هیچکدام جرات نکردند نزدیک شوند تا جلوی  
کتک زدن قاسم را بگیرند. زنها از دور التماس قاسم را میکردند، کودکان

هم پشت مادرشان پنهانی در حال تماشا بودند. مردان پابهپا میکردند که چه کنند؟  
همه دیده بودند که اگر کسی به قاسم تو بگوید، روزگار آن فرد را تباه میکند  
و قاسم، این وحشی صفت، خواهرش را همچون گرگی که به گله زده انتقام میگرفت.



صدای همهمه، توجه علی را به سمت جمعیت جلب کرد! صدای التماسهای دختری، سرعت پاهای علی را بیشتر کرد، بیدرنگ سمت جمعیت رفت! جمعیت

را شکافت، در دل جمعیت گنجشک بیپناهی را دید که زلفهایش در چنگالهای نامردی بیوجدان تاییده شده بود! و با سیخچه به بدترین شکل داشت کتک

میخورد، سریع خودش را به پسر رساند.

به یک لحظه یقه پسر را میگیرد و با (چه غلطی میکنی) پسر را به سمت دیوارهای سنگی پرتاب میکند، همهمه ای بر پاشد، قاسم دستپاچه نفهمید چه کسی به

خودش چنین جراتی داده که به او حمله کند، محکم به دیوار برخورد کرد و گیج و مگ بر روی زمین پخش شد، علی با نگرانی به دختر بیپناه و چهره خونی اش

خیره ماند، بر سر تماشاچیان و هلله کنان فریاد زد:

-به داد دختر برسید، چی رو تماشا میکنید!

همه جرات کرده گرد قاصدک را گرفتند. علی بالای سر قاصدک میرود، پسرکی پابرهنه و بر سرزنان قاصدک را در آغوش میگیرد و میگرید:

-قاصدک آبجی، پاشو، پاشو، نمیر، توروخدا مثل مامان بابا نمیر، قاصدک من از قاسم میترسم، نمیر.

علی مشت دستش را گره زد، دلش به درد آمد، این پسر پنج ساله از ترس مرگ خواهرش داشت زودتر جان میداد. زنان روستا قربان صدقه این مادر مردها

میرفتن، علی جلوی پای قاصدک نشست، دخترک از درد فقط گریه میکرد، لبش پاره شده بود و دختر انگار از درد نمینالید. صدای گریه‌اش سوز بدی داشت، سوز

بیناهی، سوز غریبی، ناله تنهایی! علی خواست نبض دست دختر را بگیرد که قاسمپ از جا خیز برداشته سمت علی، فریاد زنان گفت:

-دست به ناموسم بزنی، امشب ویلات رو به آتیش میکشم.

در سجده شکر نماز شبش، یاد غریب ی قاصدک افتاد. دخترک بینوا چه مظلومانه به علی التماس میکرد. یاد حرفهای دخترک قلب علی را میفشرد:

-آقای دکتر، جون هر کی دوست داری نذار من رو بده به حاجی، آقای دکتر به خدا من خیلی درس خونم. تمام نمره هام بیسته. نذار آینده ام تباہ بشه. آقای دکتر

کنیزیت رو میکنم نذار من رو نابود کنه. آقای دکتر حاجی نوه‌اش هم سن منه.

آقای دکتر... .

قسمهای دخترک خواب از چشمانش ربوده بود، گیج شده بود، هیچ کاری از دستش

برنمیآمد. سر درگمی علی بیشتر از این بود که هیچکدام از اهالی ده،

دخترک را حمایتی نمیکردند. اصلاً آنها از اینکه قاصدک به عقد مردی شصت و نه ساله

درآید، ناراحت یا متعجب نبودند! برای آن ده هفتاد نفره این امر عادی

بود! علی دید که پیرزن‌ها، غرغرکنان، به قاصدک میگفتند:

-بخت خوبی! چرا خون به جگر برادرت میکنی؟ آخه دختر از شوهر چی میخوای که حاجی

نداره؟ بیمه داره، ماشین و خونه هم داره! بچه هاشم که رفتن پی زندگیشون! پس چه مرگته؟

هر چه علی با آنها صحبت کرد و گفت این اختلاف سنی فاجعه‌بار است، ولی آنها تنها سری تکان میدادند و پس ذهنشان دکت ر تهران نشین را شکم سیر میانگاشتند. آنها میگفتند این امر در ده آنها عادی ست و چه بسیار دخترانی

که زن دوم مردی شده اند و قاصدک شانس آورده که حاجی مرد پولداری است و

میتواند با مهریه‌ای که حاجی میدهد زندگی برادرانش را هم نجات دهد.

و بدترین درد برای علی این بود که عمق فاجعه برایشان قابل درک نبود؛ همه

اهالی تقریباً افراد سالخورده‌ای بودند، جوانترها که همه از این ده، اگر دختری

بخت برگشته که شمارششان به انگشتان یک دست هم نمیرسید، اگر با پسری از

اهالی ده ازدواج نمیکرد و سن و سالش از هفده بالاتر رفته بود و به اصطلاح

اهالی ده بر روی دست خانوادهاش مانده بود، باید هر خواستگاری از راه میرسید

قبول میکرد و بی پدر مادر بودن قاصدک این گره را ده برابر کورتر میکرد! علی سر

از سجده برداشت، دست بر تسیح گرفت، نمیدانست میتواند چه برای دختر

کند، لحظه ای یاد چهره زیبای دخترک افتاد، شرمنده شد از این فکر. شرم داشت از فکر

کردن به دختری نوجوان، خجالتزده بود در درگاه خداوند، از اینکه دستانش در زمان

پانسما زخم دخترک میلرزید، اصلاً انگار هول ولایی به دلش افتاده بود

و تمرکز کافی نداشت! نمیدانست آن همه آشوب و دستپاچگی رفتارش در برابر

درمان دخترک چه بود؟ فکر کرد شاید شلوغی مکان یا داد و بیدادهای قاسم؟

شاید هم گریه های برادر پنج ساله قاصدک؟ فکر کرد شاید چشمان جادویی دختر.

یاد چشمان دخترک که افتاد بدنش گر گرفت، شگرف زیبا بود!

چشمان دختر بینوا

به مانند دو گوی از شیشه بود و همین چشمان زیبای قاصدک لحظه ای علی را

محو خود کرده بود و علی شرم داشت از این خیرگیاش و یاد نداشت حتی یک بار

به شادی این گونه خیره شده باشد.

نام شادی که در ذهنش تایید، دستانش از ذکر گفتن باز ماند! لحظه ای اتفاقات

صبح تا غروب را پشت سر هم ردیف کرد. پوزخندی زد، پس میتوانست بدون یاد

شادی هم به زندگی ادامه دهد.

دلگیر بود از شادی. این همه سال اگر آنی علی هشیار میشد که شادی او را

نمیخواهد، قید وصلت خانوادگی را میزد و بند متصلش به شادی را پاره

میکرد. خشم گلپوش را گرفت. دلشکسته سر به آسمان گرفت و بلند گفت:

—خدایا حق مادرم نبود التماس اون دختر رو بکنه. خدایا دیدی اون چهطور

شاهزادهوار به ماها نگاه میکرد، حق مادرم اون همه گریه نبود.

دیگر توان خودداری نداشت پس نالید، بلند نالید:

—یا زهرا، حقش بود من رو نخواد، ولی حقش نبود با خواری مادرم رو نگاه بکنه.

سرانجام پس از یک هفته بغض و دلگیری، اشک بیامان از چشمانش سرازیر شد

و دیگر علی جلوی ریختن اشکانش را نگرفت و همانجا بر سر جانماز نماز خوابید.

\*\*\*

محاسنش را سه تیغه تمیز کرد. موهای کم پشتش را برسی کشید و جامه نو پوشید. برای خودش ناشتایی ای محیا کرد. سوت میزد و سرخوش در ویلا جولان میداد! تصمیمش را گرفته بود، بس بود غم، بس بود افسوس، باید به خودش میآمد. دنیا که به پایان نرسیده بود. تلفن همراهش را روشن کرد، بدون توجه به بیشمار تعداد پیامها، شماره مادرش را گرفت بوق اول که خورد مادرش جیغ زنان گفت:

-یا ابوالفضل، علی تویی مادر.

علی بلند خندید و لودهوار گفت:

-سلام مادر من، چرا همچین میکنی! من که گفتم یک هفته گوشیم خاموشه.

زینت خانم اشکریزان خدا را شکر کرد، دلش از غم آزاد شد.

هنگامی که صدای شاد علی را شنید.

-درد و بلات به سرم بخوره پسر، الهی دور اون صدات برم مادر!

علی که خوشحال شده بود از صدای مهربان مادرش، دلجویانه و مهربان گفت:

-خدا نکنه مامان، حلالم کن، ببخش که باهات تماس نگرفتم، میدونستی که ویلا

هستم، مامان حالم خوبه، خیلی خوب.

مادرش اشک ریزان گفت:

-دورت بگردم مادر، خوبی؟ کم و کسری نداری؟ چیزی نمیخواهی؟ علی دستی بر گلویش کشید. شرم داشت حرفش را بزند ولی با خجالت گفت:

-چرا دوتا خواسته دارم مادرم ازت.

زینت خانم هول کرده و عجول سریع گفت:

-بگو قربونت برم هر چی میخواهی بگو.

علی به پشت پنجره بزرگ حیاط رفت. چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید که از شرم صدایش نلرزد با دستانی لرزان، آرام گفت:

-برام مادری کن، برو خواستگاری.

\*\*

\*

ش

اد

ی

یک هفته قبل مکان مطب متخصص تغذیه پریناز

-خوب عزیزم وزنت صد و دو کیلو شده، قدت هم که صد و شصتتا.

اخم کرده لبی کج کردم؛ چشم بسته غیب گفت! این را که خودم میدانستم! پریناز کلافه خودکارش را روی میزش پرت میکند، غرغرکنان میگوید:

-شادی دقیقاً دو سال پیش از اینکه بری آلمان اومدی پیشم چکاب، نمیگم اونروز اوضاع خوب بود ولی دختر بیست کیلو چاقتر شدی! چی کار میکنی با

خودت؟ اصلاً حواست به خودت هست؟

پریناز با اخم نگاهم میکند. شرمگینم، نه از برای چاقتر شدنم، شرمگینم به خاطر حرفی که خواهم گفت؛ شاید هم ترس از عکس العمل پریناز. ماتنوام را به تن

کردم، شرمنده گفتم:

-خدا لعنتم کنه، حالا چهطوری کم کنم؟ پریناز به خدا دوساله همش درگیر پایان نامه لعنتی دکترم بودم. خودت شاهی دو ساله حتی تعطیلات، ایران هم نیومدم،

تقریباً هیچ تحرکی نداشتم و فقط روی پایاننامه کار میکردم.

پریناز سری به تأسف تکان میدهد، بدجور بدخلق شده. حالا چه طور شروع به گفتن کنم؟ روی صندلی کنار میز پریناز مینشینم.

در دفترچه بیمه ام با اخم چیزی

مینویسد، دلهره دارم که چگونه اصل حرفم را بگویم، نمیدانم چرا هنوز لالم از گفتن تصمیمم! پریناز غرغرکنان سربهزیر میگوید:

-خوشگل بانو، دختر عموی عزیز، جاری عزیزتر از جان، ازم ناراحت نشو. میدونم

که این ژنتیک وامونده چاقی، توی کل خانوادهست، ولی عزیزم دیگه هیچ احتیاطی

نمیکنی! به خودت بیا شادی، تو هنوز به شکم نزاییده این اوضاعته، به خدا

زانوهات داغون میشه دختر!



به جهت اضطرابم تقریباً به حرفهای پریناز اصلاً گوش نمیدادم، او هنوز داشت  
 غرغر میکرد و من از دلهره داشتم جان میدادم. کف دستم عرق کرده، صورتم گر  
 گرفته تمام تنم میلرزد. شست دستم را مرتب به انگشتانم میکشتم.  
 پریناز سر بالا میکند و دفترچه بیمه ام را به دستم میدهد. لبخند به رویم میپاشد و میگوید:  
 -بیا عزیز دلم، برات آزمایش خون کامل نوشتم تا ببینم چربی خون قندت با تیروئیدت توی  
 چه وضعیتیته. خوشگله، نترس حلش میکنیم. اولین کار اینکه  
 باشگاه ثبت نام کنی، یه رژیم توپم بهت میدم، مکمل هم برات کنار گذاشتم...  
 او داشت نحوه اجرایی رژیمم را میگفت و من انگار جز صدای سوت عذابآوری  
 در گوشم، چیزی نمیشنیدم. حرفهایش برایم گنگ است، سربهزیر به دفترچه ام خیره  
 ماندم، متوجه شدم سکوت کرده، با تردید به چشمانم دقیق میشود. دستی  
 به شال سفید رنگش میکشد و چشمانش را باریک میکند. انگار فهمید که اصل  
 ماجرای آمدن من برای چیز دیگری است، پریناز دختر زرنگیست، با تردید  
 میگوید:

-شادی! چته؟ چرا ساکتی. اصلاً میفهمی دارم چی میگم! چه مرگته؟ ناراحت شدی  
 گفتم چرا چاقتر شدی؟ یعنی اینقدر بیجنه شدی! خانم آلمان رفته لوستر شدن؟  
 به خدا منظوری نداشتم دردونه عمو فتاح.  
 کلافه شده و دستپاچه گفتم:

-پریناز اومدم باهات حرف بزnm.

به چشمان پریناز خیره شدم. با تعجب و دهانی نیمهباز نگاهم کرد، سری تکان داد و گفت:

-آهان، پس موضوع، اضافه وزنت نیست! باید متوجه میشدم چرا تا نفر آخر صبر کردی، بعد اومدی داخل.

با دقت و موشکافانه انگار از چشمانم تمام حرفهایی را که چند ماه است با خود

کلنجار میروم تا به همه بگویم را میخواست در دو دقیقه بفهمد! ای کاش که

میشد نگفت و خودش میفهمید. لبی کج کرد و گفت:

-بگو عزیزم، چی شده؟ با علی حرفت شده؟ به خاطر عقدتون استرس... .

بند را پاره کردم با دستانم جلوی چشمانم را گرفتم، وسط حرفش پریدم:

-پریناز من علی رو نمیخوام.

صدای "چی" گفتن و برخاستن یهباره پریناز از روی صندلی، تنم را به لرزه درآورد،

با ترس به او خیره شدم! با دو دستش سرش را گرفت و گفت:

-یا خدا، چی میگی! تو دیونه شدی شادی، دو ساله نامزدین احمق!

این چه شوخی

ابلهانهایه، دخت ر نفهم تو سی سالت... .

حرفش را پایان نیافته گذاشتم.

-به خدا نمیخوامش.

با دهانی باز دستانی روی سر، چشمانی گشاده، خیره به من فهمید، حرفم جدیست. ایستادم دستم را محکم به بند کیفم گرفتم، شرمگین و خجالت زده به کف سرامیکی مطبش خیره شدم و گفتم هر آنچه در دلم بود:

-پریناز، میخوام تو به خانواده بگی این موضوع رو. من روش رو ندارم. اصلا نمیتونم، بخاطر این اومدم پیش تو؛ چون تو هم دختر عموی منی، هم زن داداش علی. پریناز کمک کن میترسم از درگیری، میترسم از دلخوری دوتا خواهر، میترسم از جدا شدن دوتا برادر؛ خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی به خدا دلم با علی نیست.

پریناز جلو آمد، با یه دستش، دستم را گرفت و با دست دیگرش چانهام را بالا داد. در چشمانش که با شرم نگاه کردم، آب لرزان را در دیدگانش دیدم، با آوایی خفه گفت:

-چی شده؟ چه مرگته! تو میخوایی از علی دل بکنی! آره!

گستاخانه و خجالتآور آرام نالیدم:

-دوستش ندارم.

دستانش آرام کنار بدنش افتاد، کمی نگاهم کرد و بیمارگونه و آهسته به سمت در اتاقش رفت! در را باز کرد و با صدای گرفته به منشیاش گفت:

-سحر جان برو به سلامت عزیزم، باهات کاری ندارم؛ فقط یه لطفی کن همسرم پایین منتظرمه، بهش بگو شادی دختر عموم پیشمه، کمی صبر بکنه میام.

منشایش با خداحافظی از ما در مطب را بست و رفت و پرینازهنوز کنار در ایستاده

بود. لب به دندان گرفتم، خود من بیشتر از او گیج بودم! با دلخوری غریدم:

-میشه پریناز به حرفی بزنی، میدونی از کی تا حالا ساکتی؟ جوابم را نداد. عزم رفتن کردم. کیفم را بر شانه ام انداختم و گفتم:

-اصلاً ببخشید بیخود بهت گفتم. خودم باید این موضوع رو به بقیه بگم. من دارم میرم، شوهرت هم منتظرته. خداحافظ.

تا حرفم تمام شد، مانند یک فرد دیوانه به سمتم آمد! بازویم را محکم گرفت! مرا به سمت مبلمان مطبخ کشید و تقریباً به زور روی کاناپه نشاندم!

با انگشت

اشاره‌اش عصیوار خطاب به من گفت، آن حرفهایی که خودم از بر بودم:

-خوشگل خانم، نمیخواه نگران شوهرم باشی، پسر عموها رو میشناسی که؟ تا

قیام قیامت هم که بشه، چشم به راه زنشون میمونن، صداشون هم در نیاید؛

میفهمی که چی میگم؟ میان

حرفش پریدم:

-پریناز!

فریاد زد:

-حرف نزن شادی، چند لحظه خفه شو تا هضم کنم چه غلطی کردی! شادی تو دیونه شدی! آره؟ علی چی کم داره احمق! چه مرگت شده که بعد از چند سال اومدی میگی نمیخوامش! شوهر از این آرومتر و بیصداتر هم وجود داره! شادی چه مرگت شده؟

دور تا دور خودش چرخید، رو به من غرید:

-اصلاً میدونی چیه؟ خاک بر سر علی که با همه جنگید تا بذارن بری آلمان دکترات رو بگیری، توف تو روت بیاد بیوفا، حق علی آینه. شادی به قرآن که مهربونی زیادش چشم تو رو کور کرده!

به این جای گفتهاش که رسید پیکر چاق بدشگونم را به زور از مبلمانم بلند کردم! شالم را از سرم کندم! به روی مبل مطبش انداختم تا از گرمای این همه خاری خفه نشوم. شرمگین بودم، درست میگفت علی برای رفتنم به آلمان سنگ تمام گذاشته بود؛ اما دلیل نمیشد که خود را قربانی مصلحت خانواده کنم؛ پس حق داشتم، برای آیندهام خودم تصمیم بگیرم. دستم را به علامت سکوت برایش بالا بردم و گفتم:

-وایسا، تند نرو خانم دکتر، چه خبرته!

با تعجب به منی که از خود او برافروختهتر بودم خیره شد. دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-خیر سرم اوادم به تو بگم که یعنی هم دوستمی هم دختر عموم!

انتظار این

توهین کردنهای رو نداشتم! چته پریناز؟ من رو دست کم گرفتی انگار! میدونی که منی که

جلوت ایستادم کیام دیگه آره؟ خیلی علی رو دست بالا میگیری! الان

متوجهی که با یه احمق طرف نیستی؟

پریناز چشمانش رنگ تعجب گرفت و پوزخندی زد! بیاهمیت به عکس العملش خونسرد

گفتم:

-پریناز جان، میدونم این چهار سال که آلمان بودم رو مدیون علیام، میدونم

تمام پسر عموها جانشون رو واسه خانمهاشون میدن.

صدای نافر خنده ام به لرزه افتاد و گفتم:

-اما اینها دلیل نمیشه من دل ببندم به علی، پریناز من عشق میخوام، هیجان

میخوام، بیتابی میخوام. پریناز علی هیچ کدوم اینها رو بهم نداده.

پریناز ناباورانه کمی جلو آمد و چشم ریز کرد و گفت:

-منظورت چیه!

لحظه ای چهرهی سیاوش در نظرم آمد، سرم را به طرفین تکان دادم تا حواسم

جمع شود. با التماس گفتم:

-توروخدا درست به حرفهام گوش بده، بعد قضاوتم کن بیانصاف!

پریناز من

کسی رو میخوام که مثل پیرمردها نباشه، من یه دوست میخوام ، یه رفیق سر حال و شاد میخوام. پریناز، علی رفتارش مثل بابامه، اصلا انگار خود بابامه. اوکی علی نجیب، پاک، مهربون، اما پریناز اون اصلاً عاشقی بلد نیست. درسته ما از بچگی به نام هم بودیم ولی هیچ وقت یاد ندارم حرف عاشقانه‌های یا رفتار عاشقانه‌های انجام داده باشه!

پریناز که با ناباوری خیره به من بود روی مبل نشست و گفت:

-تو خودت هیچ وقت نه نگفتی! شما از وقتی نامزد کردین، تو دو ساله تمام نیومدی ایران، آخه این بدبخت کی وقت کرد باهات یه رستوران بره! دو سال پیش که از آلمان اومدی برای تعطیلات، یادت رفته شب خواستگاری هم بابات هم مامانت جلوی همه گفتن درسته، از بچگی به نام هم بودین، اما هر چی شادی بگه جوابمونه! پس لال بودی اون موقع؟ شادی پس چرا رنگ به رنگ شدی، گفتی هر چی بزرگترها بگن! ها؟

راست میگفت، بد هم راست میگفت، ولی من شادی دو سال پیش نیستم، یعنی در اصل شادی دو ماه پیش هم نیستم. آرام سر جایم نشستم. عرق از رخسارم میریخت. دستمالی روی میزروبرویم بود، برداشتم. صورت خیس عرقم که مطمئنم قرمز هم شده بود را پاک کردم، آرام و معصومانه گفتم:

-خوب چون همه گفتن بهتر از علی نیست، من هم گفتم بله. تو هم جای من



بودی حتما همین جواب رو میدادی؛ چون از اون طرف به خاطر رابطه بابا و عمو، از این طرف به خاطر وابستگی خاله و مامانم، من فکر کردم بهترین کار جواب بله دادنه، ولی پریناز به دلم موند که این دو سال که نامزدیم، وقتی هفتهای دوبار باهام تماس میگیره، یه بار بگه عزیزم، یه بار بگه خانمم، یا اصلا بگه دلم برات تنگ شده. احساس میکنم اون هم فقط به جهت احترام بزرگترها راضی به وصلت شده. آدمی که عاشقه به نظرت این قدر سرده! توی این دو سال طبق معمول که زنگ میزد میگفت. سلام شادی خانم خویین، عمه خوبه، شوهر عمه خوبه، آلمان خوش میگذره، پولی چیزی کم نداری؟ چیزی نمیخوای؟ اونجا چه خبر؟

به اینجای حرفم که رسیدم زیر گریه زدم، بلند فریاد زدم:

-آخه مگه من شهردار آلمان، یا گزارشگر عمه بودم که یه نفس اینها رو ازم میپرسید؟ به دل بیصاحبم موند یه پیام عاشقانه برام بفرسته، یه حرف خندهداری، یه هیجانی، سورپرایزی. بابا خبر مرگم منم دخترم، به عمرم نه با پسری بودم، نه رفت و آمدی داشتم. بیانصاف تو به من میگی علی علیه ولی این حرفها رو که بابام هم میزد. خوب یه چیزی باید بگه که فرق بین بابام و نامزدم باشه!

دل از دست داده بودم و بلند گریه میکردم. پریناز کنارم نشست و در آغوشم گرفت. او بدتر از من شروع کرد به گریه کردن؛ میدانستم گریه‌اش از این روی

نیست که حق به من می‌دهد، میدانم تنها به جهت این است که دختر عمویم  
 دلنازک است و همیشه دل رحم و مهربان بوده. کمی که هر دو در آغوش هم گریه  
 کردیم، دست به موهایم کشید و دلجویانه گفت:  
 -قربونت برم، چرا اینقدر تو دلنازکی شادی! داری اشتباه میکنی، فقط علی که  
 اینجوری نیست، اینها هم‌هشون خجالتین؛ به خدا ایمان و محمد هم همینطوری بودن دوران  
 نامزدی! میخوای از سودابه پیرس ایمان چھطوری بود.  
 خره علی که دیگه از هر دوتا برادرهاش مؤمنتر و سربه زیرتره، برای همین  
 خجالتیه! درست میشه به خدا، تو عقد کن میبینی چه شیطونیه، ولی توروخدا  
 بچه بازی درنیار! نمیخوامش یعنی چی؟  
 سرم را به نشانه نه بچهگانه بالا انداختم، دستان سفید و تپلم را در دست گرفت و گفت:  
 -عزیزم خودت راه رو بهش نشون میدادی، قربون صدقه‌اش میرفتی تا بفهمه  
 دوستش داری، بهش میفهموندی که دوست داری عاشقانه رفتار بکنه.  
 پریناز که کوتاه نمی‌آمد و میخواست مرا منصرف کند، تویخانه گفت:  
 -صبر کن بینم، تو اصلاً خودت چهقدر حرف محبتاً میز بهش میزدی؟  
 با تعجب ابرویی بالا انداختم و دلخور گفتم:  
 -پریناز دیونه شدی! دیگه چی؟ به من چه ربطی داره که بگم! اون باید نازم رو  
 بخره! اون باید لوسم کنه، من اینقدر خاک بر سر نشدم که خودم رو کوچیک کنم.

پریناز با ناباوری دستم را رها کرد و گفت:

-یعنی تو هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکردی؟

کلافه شده ایستادم، انگار یکچیزی هم بدهکار شدم! شالم را برداشتم و در میان

بهت و ناباوری پریناز با اشک و هقهق آماده رفتن شدم. پریناز ایستاد تا جلویم را بگیرد:

-چت شده یهو! چرا همچین میکنی شادی! دیونه صبر کن ببینیم چه غلطی باید بکنیم!

دلخور دستش را پس زدم و گفتم:

-همینه، همیشه زن مقصره، همیشه زن باید قربون صدقه بره؛ آره یه دفعه بهش

پیام دادم، سلام خوبی دلم برات تنگ شده، که ای کاش دستم قلم میشد و

نمیدادم. میدونی جواب چی داد؟ آقا بعد یه روز تمام فرداش نوشت:

(سلام

خسته نباشید ممنون، سلام برسونید، یا علی). گریهام شدت

گرفت و گفتم:

-اصلا تو بگو خجالتیه باشه، اما من از این تیپ ضایعش بدم میاد؛ چیه شلوار

گشاد و پیراهن آستین بلند سایز بزرگ میپوشه؟ بابا رفتارهایش و حرف زدنش

شبهه پیرمردهاست، فقط کافیه بهش بگم چه خبر؟ دو ساعت پشت تلفن فقط از

مریضهایش و فقر و فلاکت یا مناطق جهادی حرف میزنه، جوری که من تلفن رو میگیرم از

گوشم کنار.

لجوجانه پا زمین کوبیدم و سر به زیر گفتم:

- اه، حداقل یکم قیافه نداره تا دلم خوش باشه. موهای سرش که نصفشون ریخته!

قشنگ معلومه اهل کاشت مو نیست. اصلا میدونی چیه پریناز؟ من نمیخوام

مثل مامانم باشم. یه زندگی مستقیم و خطی، بی هیچ هیجانی داشته باشم.

پریناز ابرویی بالا انداخت! با شگفتی به سر تا پایم خیره شد و گفت:

- نه! انگار آلمان بودی خیلی فرق کردی! در تعجبم فقط چرا یه مرتبه به این نتیجه ها رسیدی؟

دلخور از نگاهش به سمت در مطبخ رفتم و گفتم:

- منظور نگاهت رو فهمیدم پریناز، میدونم میخوای بگی من گامبو رو چه به این

غلطها! حتماً میخوایی بگی اگه علی کچله من هم از خرس قطبی چاقترم،

حواست باشه من دختر حاج فتاحم، اصلا گیرم هیچ کسی نیستم .

من علی رو

نمیخوام تمام.

بدون اجازه دادن به ادامه تحقیرهایش به زحمت و نفسزنان سرعت پاهایم را

زیاد کردم و در مطبخ را محکم به هم کوبیدم. لعنت به این چاقی، لعنت. من از

کودکی چاق بودم مانند عموهایم مانند خاله هایم، مانند مادرم؛ ولی تک فرزند

بودم باعث شد که مادرم، مانند چاه بی سر و ته، هر چه پروتئین و ویتامین و

کوفت و زهرمار بود در خندق بلای من بریزد! متنفرم از نگاه تحقیر آمیز پریناز؛ من کاری میکنم که پوزهایش به خاک مالیده شود. دکمه آسانسور را که زدم کمی با تأخیر بالا آمد! خواستم از پله ها بروم که میدانستم جنازهام از خستگی پایین میرسد، داشتم اشکهایم را پاک میکردم که در باز شد و محمد روبهرویم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-سلام چی شده زن داداش! اتفاقی افتاده؟ پریناز کو؟

حرفی شده از کلمه زن داداش، داخل آسانسور شدم و غریدم:

-خوبم، فقط دیگه به من نگین زن داداش، من شادیام، دختر عموت.

و در میان تعجب و ناباوری محمد در آسانسور را بستم.

\*\*\*

سه روز است گفتگوهای من با پریناز، به خانواده دو طرف گفته شده. دقیقا این

سه روز خانه ما تبدیل به عزا خانه شده! سه روز است خاله، عمو، بابا، مادرم، به

جز علی، به هر دری زدهاند تا من را راضی کنند که منصرف شوم و تنها یک کلام از

من شنیدهاند، نمیخواهم. پدر و مادرم از علی دلخور بودند که چرا برای

خوشنودیام پا پیش نمیگذارد؛ اما من میدانم علی مرد فهمیده‌ای هست و

هیچگاه رضایت به اجبار من ندارد؛ اصلاً همین زیاد فهمیدگیاش اعصاب

خوردکنتر از همه چیز است! زود به سر کار میروم. دیر می‌آیم تا نگاه اندوهگین پدر و مادرم را نبینم. پدر و مادرم که همان ابتدا تسلیم خواسته‌ام شده‌اند؛ آن دو بینوا مرا در شیشه بلورین بزرگ کرده‌اند، تاب و توان دیدن اشک و شکستن من را ندارند؛ پس سکوت کردند و بالاخره بعد از سه روز، علی به همراه عمو و خاله به خانهمان آمده‌اند برای سخن پایانی. پدرم دلشکسته در اتاقم را زد و گفت:

-بابا شادی، پاشو بیا حرف آخرت رو بزن.

شرمنده و خجالتزده از این مرد مهربان، اشک به چشمانم آمد. در اتاقم را باز کردم، پدرم که اشکهای من را دید، یک دست بر دیوار گرفت و مردانه شانه‌هایش لرزید! خجالتزده دستش را بوسه زدم. حق پدرم که من را مانند جواهری بزرگم کرده بود این نبود؛ در آغوشم گرفت و گفت:

-به خدا امیدونستم نمیخوایش، وگرنه هیچ وقت نمیگفتم زنش بشی؛ علی تیکه طلا هم باشه، تو پاره تنمی، گور بابای علی.

و من به خاطر مظلومیت پدرم نفس عمیقی همراه با گریه سر دادم.

خدا را شکر

کردم که حرف اول آخر این خانه حرف من بود. پدرم که رفت رخسارم را آب زده و سرم را بالا گرفتم؛ نباید شکستخورده و اندوهگین باشم. باید به همه بفهمانم حرف، حرف من است. شال روی سرم را مرتب کردم، آرام وارد سالن که شدم، سر

به زیر سلامی دادم؛ خاله و عمو بلند پاسخم را دادند، اما علی بدون نگاه به من سر به زیر آرام سلامی گفت؛ پدرم شکسته اما مهربان، گفت:  
-بیا بابا قربونت برم، بیا کنار من.

چشمی گفتم، سر بالا کردم و بدون هیچ نگرانی کنار پدرم نشستم؛ پا روی پا انداختم، مادرم چادر رنگیاش را بر چهره اش کشیده بود و در آغوش خالهام گریه میکرد، به مانند اینکه من مرده باشم! پشت چشمی نازک کردم، به علی که سرش به قالیچه سالن داشت میچسبید خیره شدم، خدایا این کجا و سیاوش کجا!  
سیاوش بودنش پر از نورو انرژی بود، ولی علی اگر نینیاش نمیدانی که حضور دارد! نفس کلافهای سر دادم. او از پیرمردها هم بدتر است! از گریه های مادرم کلافه بودم، نباید گریه میکرد که آنها به گمانشان گوهر نایابی هستند؛ باید بفهمند من برای خودم کسی هستم. این همه زحمتکشیده و دکتری علوم آزمایشگاهی را با بهترین معدل در دانشگاه آلمان گرفتم. قرار نیست شرمنده هیچ احدی باشم. عمو صدایم کرد:

-شادی عمو

سر بلند کرده به عموی اندوهگینم نگاه کردم، بیهیچ شرمندگی گفتم:  
-جانم؟

عمو دلجویانه و درخواستگونه گفت:



-عمو یه فرصت به خودتون بده، ده دقیقه برین توی اتاق با هم صحبت کنید. اخم کرده و به قالیچه ابریشم زیر پایم خیره شدم. نمیخواستم کوتاه بیایم تا نرم شوم، من حق دارم آن زندگی که دلم میخواد داشته باشم، آرام و محکم گفتم: -اجازه بدین فقط دختر عمو و پسر عمو بمونیم.

به آنی خاله آمد جلوی پایم نشست. این رفتار بیخردانه جهان سومی چیست! زانوهایم را گرفت و التماس وار گفت:

-قربونت برم خاله جون، حرف زدن که ضرر نداره! اصلاً بگو از ما بدی دیدی؟ ها! علی باهات بدخلقی کرده عزیزم؟ دورت بگردم، رسوای فامیلمون نکن ما دوتا خواهر رو؛ عمریه همه حسرت من و مادرت رو میخورن، ما جونمون اگه به هم وصل نباشه، جدا از هم نیست؛ من اومدم خواستگاری علی، چون بهترین بچهم علیه، من که بد خواهرم رو نخواستم! چرا میگی نه؟ دلیل بگو عزیزکم؟

چشمانم را بر هم گذاشتم و نفس کلافهای سر دادم، دلخور همانطور از بالا به خاله خیره شدم و گفتم:

-این کارها چیه خاله، بلند شین لطفا! خاله خواهش میکنم، من رو فدای خودتون نکنید. همینجا تمومش کنیم، بهتر از اینکه چند سال دیگه با یه بچه تموم بشه!

من نگفتم علی بده. من گفتم من و علی هیچ نقطه مشترکی نداریم؛ دیگه چه دلیلی بیارم! حرفهام رو گفتم، بین من و اون دل بستگیای نیست.

به یک باره از جایم بلند شدم و گفتم:  
-با اجازه.

دستان خاله هنوز بر دامنم بود که ایستادم؛ از این شتاب ایستادم لحظه ای خاله تعادلش بهم ریخت و دستانش بر کف سالن خورد. شرمنده از این رفتارم بودم، ولی میخواستم بند را پاره کنم. بدون توجه به خاله که تقریباً روی زمین افتاده بود با اجازه‌های گفتم و سمت اتاقم رفتم؛ علی وقتی مادرش را خمیده بر زمین دید سریع سمت مادرش دوید و در آغوشش گرفت، غرغرکنان گفت:  
-مامان چرا التماس میکنی! وقتی نمیخواه یعنی نمیخواه، کور بشم نبینم به خاطر من خودت رو خار کنی. مادر من اجبار نیست خواستن .  
پاشو خاک پات بشم.

\*\*\*

بند پاره شد؛ تمام هدایا پس داده شد و پس گرفته شد و من آزاد شدم و میتوانم به مردی که علاقه دارم فکر کنم. با دودلی مانتو و شلوار تازهام را، روبهروی آینه قدی اتاقم وارسی میکردم؛ کمی تیره بود و کمی تنگتر از همیشه اما خوبباش این بود که کمی لاغرتر نشانم میداد. وسواس عجیبی به جانم افتاده بود! همه چیز را با وسواس گزینش میکردم. عطرهایم انگار بیبو شده بودند، در برابر عطرها سیاش! امروز برای حضورم در آزمایشگاه زیادی وسواس به خرج میدهم؛ آخر

سیاوش هر زمان به آزمایشگاه می‌آمد، بوی خوشش، حداقل تا دوساعتی با دل من بازی میکرد. تپش قلبم امروز بازی درآورده بود، آنگونه تند میزد که صدایش را میشنیدم! کمی رژ بیرنگ به لبانم زدم، با دلهره کمی مداد چشم در چشمانم کشیدم، آنقدری که چشمانم از بیرنگی درآید؛ نمیخواهم در این شرایط مادرم کج خلقی کند. لبخندی زدم، دیگر زمان تغییر بود. مانتوam را مجدد واریسی کردم و نفس کلافهای سر دادم؛ مادرم به شدت مذهبی است. همینکه رخصت میداد صورتم را اصلاح کنم شبیه معجزه بود! البته آنهم بعد از نامزدیام با علی اجازه‌اش توفیقم شد! نام علی که در ذهنم تایید، دستانم از کار ایستاد؛ یعنی علی چه میکند؟ از دست دادن من برایش مهم است؟ یعنی تا بعد از ازدواج من، ازدواج میکند! پوزخنده صدا داری زدم. حتماً در بیمارستان خیریه مشغول مداوای کودکان بیبضاعت است. چهره ام در هم رفت، حالم بهم میخورد از این همه مثبت بودن! مقنعه مشکوام را بر سر کردم. کمی عقبتر دادم؛ لبی کج کردم و با دلهره به آینه خیره شدم. پدرم عصبانی نشود؟ آخ دختر حاج فتاح شکوهی بودن، یعنی مانند شهر بانوها زندگی کردن و تنها محدودیتش برای من، نوع روابط و ظاهرم بود. لباس تنگ نپوش، بلند نخند، موهات معلوم نباشه، هر وقت شوهر کردی آرایش. بیانصاف نبودم حاج فتاح برای دختری که بعد از بیست سال خداوند به او داده

بود، مانند غول چراغ جادو بود! تا که اراده میکردم، غول برایم بشمار سه، از یک آرزو تا هزاران آرزو را برآورده میکرد. من همیشه هر چه میخواستم داشتم، اما غول ما قواعد اجتماعی خودش را داشت. اما من از دو ماه قبل که سیاوش را دیدم، پی بردم زندگی آنقدرها هم نباید دارای قواعد باشد و من چه احمق بودم که هیچگاه اعتراضی نمیکردم! مهمانی مجردی نرفتم، دوستان غیر از فامیل نداشتم و هنوز با سی سال سن با پدر و مادرم زندگی میکنم. دو نفر از همکاران خانم، در آزمایشگاه خانه مجردی دارند و اینگونه که بین حرفهای دختران آزمایشگاه فهمیدم سیاوش هم خانه مجردی دارد. آن وقت من زمانی که آلمان منزل عمه بودم، از دوازده ماه سال، مادرم هشت ماهش را آلمان بود! چشم غره ای رفتم، هیچ برای خودم جوانی نکردم! کمی ریمل به چشمانم زدم، یک چشمک حواله آینه کردم، چرخ زدم و بلند گفتم:

-سلام زندگی! من آماده تغییرم.

از اتاق بیرون آمدم، هیچکس به جز گلی خانم در خانه نبود! پدرم کارخانه رفته بود و مادرم سفره حضرت رقیه منزل دایی عماد بود. به گلی خانم لیست غذایی رژیمم را دادم و سوار خودرو شدم، میدانم امروز به جای سفره حضرت رقیه، سفره شادی پهن است!

\*\*\*

در حال پوشیدن لباس مخصوص اتاق ایزوله آزمایشگاه بودم که صدای مردانه و شوخش، قلبم را از جا کند! خدا چه راحت با همکاران صحبت میکند. جان سپردم به صدای روح نوازش.

-سلام لیدیهای عزیز و جنتلمنهای خودم آقایون خاص.

همه با خنده و شوخی پاسخش را دادند، چشمانم را بستم دمی گرفتم؛ خدایا چه

اندازه این مرد خواستنی است. ایکاش زودتر میآمد و میدید چه مانتوی شیکی

خریدهام. سریع عینک مخصوص اتاق ایزوله را زدم و به سالن رفتم تا بینم قد

رعنایش را؛ آرام گوشه در ایستادم، دیدمش کنار سحر لم داده بود و پچپچکنان

باهم میخندیدند. دندانهایم را روی هم ساییدم، چرا با من هیچگاه خوش و بش

نمیکند؟ مردد و دستپاچه نمیدانستم چطور اعلام حضور کنم. مینا و سعید که

پشت میکروسکوپ در حال دیدن نمونه بودن را خطاب قرار دادم.

-ببخشید بچه ها من میرم اتاق ایزوله، شاید امروز بابام بیاد اینجا

،خبرم کنید

لطفاً

مینا و سعید با لبخند و باشهای جوابم را دادن. سیاوش انگار صدایم را تازه شنید،

با لبخند، از همان دور دستی بلند کرد و گفت:

-سلام خانم شکوهی خسته نباشید.

لبخندی خجولی زدم و سلام کردم؛ دستپاچه ماسک و عینکم را زدم و به سمت اتاق ایمنی رفتم. لعنتی! از خودم متنفرم، چرا نمیتوانم با او گرم بگیرم! چرا سیاوش در این آزمایشگاه فقط من را با فامیل صدا میزند؟

در حین کار در اتاق ایزوله، بغض گلویم گیر میکرد هر بار! تمامفکرم سیاوش بود و درد این بود که او نمیدانست. با او ارتباطی نداشتم، ولی همواره چهره و

لبخنده ای زیبایش آن هم برای بقیه همکاران در نظرم میآمد؛ شاید حسادت

میکردم به بقیه، ولی دقیقاً چه مرگم شده را هم نمیدانستم. شاید سیاوش

ناخواسته من را دچار کرده بود به دردی که برایم مزه عسل تلخ داشت. عسلی که

دوستش داشتم، هم شیرین بود، هم تلخ! هم میخواستم و هم نمیخواستم مانند

نوجوانها اینگونه گرفتار شوم. گرفتاری آن هم از نوع عشق! چه احمق بودم که

فکر میکردم، سی سالگی یعنی پختگی! در حقیقت پس ذهنم نوجوانی بودم، که

تازه طعم عشق و دوست داشتن را فهمیده بود؛ دوست داشتن سیاوش انگار دستان

تنومندی بود، که دور تنم میتابید و به جای اینکه ببرد دم را، زنده میکند بند

بند وجودم را! سیاوش بدون هیچی ریسمانی که به من داده باشد، دلم را شب و

روز به سوی خودش میکشانند! سیاوش کبریتی بود که دو ماه آزرگار، با هر بار

دیدنش تمام من را شعله‌ور میکرد. شعلهای که تنها خودم را میسوزاند و هیچکس آگاه نمیشد! او برای من بود و من برای او رسماً نبودم. از این روی که کار من پژوهشی بود همواره اتاق ایزوله بودم و با هیچکس ارتباطی نداشتم. اما خدا نکند که یک دقیقه او را در گوشهای میدیدم، بیهوده قلبم تند میزد! رفتارم و حرکاتم همه با تشویش بود و او انگار هیچ کدام را نمیدید! و من چنین تجربهای را هیچ زمانی نداشتم! آخ درد بیش از اینکه او نمیدانست من به او مبتلا شدم؟ او با همه دختران آزمایشگاه گرم میگرفت، گاهی شوخیهایشان بهنظرم بیش از اندازه بود و وقتی به من که میرسید، مؤدب، یک سلام کوتاه و تمام! حالا که دربند نام علی نیستم، خیالم آسوده است که با فکر سیاوش نامردی به علی نمیکنم. نامردی به مردی که بیتابم نکرد، نه لیلیام کرد و نه مجنون شد. و من خوب میدانم که یک سر و گردن که هیچ، صدها پله از نزدیکان سیاوش بالاتر هستم. ایرادی در خود نمیدیدم که او مرا نخواهد، پس باید تلاش کنم او را به دست بیاورم.

کار تحقیقاتیام پایان یافته بود. از گرمای لباس ایزوله داشتم خفه میشدم؛ به جوابهای آزمایش لبخندی زدم، کارم را عالی انجام داده بودم و جواب نمونه بدون خطا بود بود و من تنها به چیزی که فکر میکردم این بود که سیاوش ستایشم کند.



از اتاق بیرون آمدم به رختکن رفتم، مانتوam را تن کردم، چشمانم را بستم. خدایا همیشه بینمش؟ میخوام بدونم مانتوم رو دوست داره یا نه؟ به دفتر ریاست رفتم. جواب نمونه ها را روی میز جناب نیکو گذاشتم با لبخند از سر رضایت گفت:

-خسته نباشی، بشین تا به نگاهی بهش بندازم، قیافهات که خیلی شاده! امیدوارم نتیجه خوبی گرفته باشی.

روی صندلیهای روبهروی میز پدر سیاوش نشستم. دلم میخواست در دلش جا شوم، میخواستم فریاد بزنم نامزدیم به پایان رسیده، در ذهنم با خودم کلنجار میرفتم که آقای نیکو، بلند آفرینی گفت. بامحبت سری به ناباوری تکان داد:

-آفرین دختر، تو کارت عالیه! اندازه منی که سی ساله توی این کارم کار بلدی! حالت زده دستی به مقنعه مشکیم کشیدم و گفتم:

-نفرمایید عمو جان، من حالا حالاها باید به شما درس... .

حرفم نیمه ماند که سیاوش بدون در زدن وارد اتاق شد و روح مناز سرم بیرون رفت.

-سلام بابا.

به احترامش شتابان ایستادم، نگاه کوتاهی به او انداختم. دلم دیوانهوار میکوبید. نفس در سینه ام خفه شده بود؛ چه تیپ فریبندهای، پیراهن سفید آستینکوتاه جذبش که سخاوتمندانه بازوان قوی و مردانهش را در معرض دید قرار داده بود، با شلوار توسی کتان چه مردانهتر کرده بود تیپش را. موهای بلند و یکدست به

پشت داده شده اش آن را به مانند مدلهای فرانسوی کرده. ابروانش از من زیباتر اصلاح شده بود! این پسر از زیبایی و اندام مردانه هیچ کم و کاستی نداشت. لعنتی! تند چشم از او گرفتم، این مرد قصد جان مرا کرده حتما! آرام، مانند بی دست و پاها سلامی کردم، او هم مردانه و نفسگیر مانند همیشه گفت:

-به خانم شکوهی! حالتون چطوره؟ ببخشید، نمیدونستم اینجااین. یه مرتبه

اومدم داخل اتاق، منشی نگفت توی اتاقین!

خواهش میکنم که خودم هم به سختی میشنیدم نثارش کردم.

پدرش مشتاقانه  
صدایش کرد:

-خیلی خوب موقع اومدی بابا، بیا این نمونه آزمایشهای شادی خانم رو ببین،

فقط میخوام بگی باریک الل!

زیر لب تشکری کردم، سیاوش از روبهروی من رد شد و این اولین باری بود که از ب

کنار من یجنبه، من بیمار، رد میشود و چه خوش طیبی بود برای قلبم؛ چشمانم

را لحظه ای از بوی عطر خوشش بستم. فهرست آزمایش شده را از پدرش گرفت و

با اخمهای که نشان از توجه به نوشته هایم داشت، آهسته روبهروی صندلی من

نشست و من در پندارم میبافتم کنار او بودن را. یعنی میرسد آن روز؟ من مانند

منگها هنوز سر پا ایستاده بودم، پدرش گفت:

-بشین بابا جان، پسر من از ادب بویی نبرده.

سیاوش که تازه متوجه من شده بود، سر از فرمولها برداشت و با شرمندگی گفت:

-شرمنده خانم شکوهی اصلاً حواسم نبود! ببخشید راحت باشین.

و دوباره سرش را به برگه‌ها داد؛ سیاوش میفهمید سوختن یعنی چه؟ اصلاً حرارت

سوختن از عشقش را متوجه میشد؟ او آتش بود و من پروانه، ترس داشتم بسوزم

از بودنش. آرام نشستم، به پشت مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت و با خیرگی و

تعجب، مجذوب آزمایشهایم شده بود جناب نیکو خطاب به من گفت:

-دخترم، محاله بذارم بری. قرار داد شش ماه کمه، میخوام باهات قرارداد کاری

ببندم. من نمیتونم بذارم از آزمایشگاهم بری. واسه خودت آزمایشگاه بزنی،

میخوام حداقل دو سالی اینجا باشی، اصلاً دختر تو میدونی چه نابغهای هستی؟

نمونه آزمایشها روی نمونه شماره A عالی بوده، تو الان بخوای تنهایی

آزمایشگاه بزنی هزاران گیر و گور داری. کور میشه این نبوغت!

لبخند خجالت زده‌های زدم. چه خوب بود که این حرفها در حضور سیاوش زده

میشد. داستان سفید تپلم را در هم گره زدم، کاش پدرش حرفی نمیزد تا

میفهمیدم صدای نفس کشیدنهای سیاوش چگونه است! با لبخند پاسخ دادم:

-شما لطف دارین عمو، ولی واقعاً بابا خیلی منتظره که اون آزمایشگاهی رو که

برام خریده رو، راه اندازی کنم، خودتون هم میدونید چه اندازه حساسه که من

امور کارخونه رو بدونم. در صورتی که شغل بابا ربطی به تخصص من نداره، ولی من واقعاً نمیخوام ناامیدش کنم.

جناب نیکو با مهربانی لبخندی زد و گفت:

-میدونم دخترم، اتفاقاً یه ساعت پیش، من با بابات صحبت کردم، بهش گفتم

نمیذارم از آزمایشگاه من بری. در مورد حقوق و مزایا هم حرف زدیم، البته در مورد

حقوق صحبت کردن پیش حاج فتاح بزرگ بیادیه، ولی گفت این همه مال و

ثروت باید صاحب بالا سرش باشه. میخوام راه و رسم کارخونه رو بهش بگم؛ گفتم

به بچه داداشت یاد بده بذار این دختری برای من بمونه؟ که گفت دیشب

نامزدیتون رو بهم زدی باهاش آره بابا جان؟

تا پدر سیاوش این را گفت به خدا که دیدم، بیدرنگ سیاوش با شگفتی سر از برگه

گرفت و به من خیره شد! گر گرفت رخسارم، وقتی نگاهمان به هم گره خورد صاف

نشست و به برگه ها خیره ماند! وقت خیالبافی و تعبیر نگاهش را نداشتم، خیلی عادی

گفتم:

-بله عمو جان، اختلاف سلیقه و تفکر بین ما زیاد بود، هیچ پیوند عاطفی بین ما

دوتا نبود. فقط این وصلت تصمیم بزرگترها بود؛ این دوسالی هم که نامزد بودیم

من همش آلمان بودم و توی این دو ماهی که برگشتم حس کردم تصمیم اشتباه

رو باید پایان داد، وگرنه پسر عموم بسیار آدم محترمی.

نمیدانم چرا این همه درباره موضوعی به این شخصی توضیح دادم؟ نگاه کوتاهی

که به سیاوش انداختم دیدم که سیاوش چشمش را به کفشهایم داده!

انگار تماماً به حرفهای من و پدرش گوش میداد، ولی نمیخواست ما متوجه بشویم! فکر

کردم باید چند جفت کفش جدید بخرم، یعنی سیاوش از کفشهایم خوشش

آمده؟

به یک آن سیاوش که انگار جنی شد با پریشانی گفت:

-بخشید من باید برم، بچه های آزمایشگاه چشم به راهم هستند. فقط من این

تحقیقات رو میبرم خونه شب بینم، با اجازه.

او را چه میشد! پدرش به سلامتی نثارش کرد و من به احترامش ایستادم و

خداحافظی کردم و او انگار نشنید، یا نخواست بشنود! بدون پاسخ خارج شد. بند

بند قلبم از هم گسست، بیانصاف نگاهی، جوابی! رفت. آتش به جانم فکندی مرد؛

پریشان حال شدم و این مرا بیشتر آتش میزد. طبق سنت آزمایشگاه،

جوانترها

هر دو هفته دورهمی داشتند و من انگار کارمند این آزمایشگاه نبودم! هیچگاه

دعوت نشدم! آقای نیکو مرا از دوزخ بیرون کشید و به خودم آورد:

-بابا جان چرا بغض کردی! به خاطر تصمیمی که گرفتی نباید ناراحت باشی. علی

پسر خیلی آقا و خوبی، ولی تو هم جزو درجه یکهایی. بخشید ناراحتت کردم،

به لیوان آب بخور بابا جان، صورتت قرمز شده. من معذرت میخوام که باعث ناراحتیت شدم.

غمگین نگاهش کردم، چرا دلخور بودم از سیاوش؟ انتظار چه چیزی را داشتم؟ این که سیاوش بعد از شنیدن بهم خوردن نامزدیام جان به قربانم کند! با رفتنش زخمی بر گلویم انگار زد! به خدا که با کم محلیاش گلویم به خون افتاد. بیمحلیاش جگرم را سوزاند.

\*\*\*

یک هفته بعد، روستا، علی، ادامه گفتگو تلفنی با مادرش.

مادرم سکوت کرده بود؛ انگار که فکر کند بیراه شنیده دوباره پرسید:

—چی گفتی مادر؟ برات چیکار کنم!؟

بلند خندیدم، مادرم به گمانش دیوانه شده ام؛ برای آرامش دلش دوباره گفتم:

—زینت خانم برام برو خواستگاری. پیر شدم به و ال، سی و چهار سالمه مادر من.

در حقم کوتاهی کردی، وگرنه الان بچهام باید ازم میخواست برم براش

خواستگاری!

مادرم کمی سکوت کرد، یک مرتبه بیهوا کل کشید. گوشم از صدای کل کشیدنش

به درد آمد! گوشی تلفن را عقب گرفتم، بالاخره حرفم را گفتم.

عرق شرم از پیشانی

پاک کردم و بلند خندیدم؛ روی کاناپه جلوی تلوزیون خودم را ولو کردم و گفتم:

-مامان گوشم کر شد، چیه؟ مگه چی گفتم! خیلی کیف کردی پسر ترشیدهدت

بالاخره میخواد زن بگیره؟ مادرم

بیتاب با خنده گفت:

-دورت بگردم. بلا گردونت بشه مامان، خوش خبر باشی مادر، یه هفتهست از غمت دق کردم

مادر جون؛ همش میگفتم اون شادی چشم سفید چطور دلش

اومد، به توی که اینهمه هواش رو داشتی نه بگه؟ دختره فکر میکنه. ...

نمیخواستم نام شادی را بشنوم؛ نگذاشتم مادرم ادامه دهد، غرغرکنان از کور

شدن

شوقم گفتم:

-مامان به و الل درست نیست پشت سر اون بنده خدا اینجوری حرف بزنی؛ الان

یه بار برای همیشه میگم، دیگه حرفی از نامزدی اولم نزنید، تموم شد. اون

نخواست، منم نخواستم اذیت بشه تمام.

مادرم هراسان گفت:

-ای لال بشه این زبونم که برزخیت کرد. چشم کور بشه چشمم اگه دوباره حرفش

رو بزمن؛ خب حالا مادر بگو بینم کی رو میخوای؟ کسی رو در نظر داری! به جون

بابات هر کی باشه یه روزه جواب مثبت برات میگیرم. چی شد یهو تصمیم گرفتی مادر؟

تک خنده ای کردم، سر کیف آدم دوباره، دلم نیامد چشم به راهش بگذارم.  
 -خدا چشمت رو نگه داره، یهویی نیست مادر من! دیگه وقتشه، خسته شدم از  
 تنهایی؛ نه هیچکس رو در نظر ندارم، هر کس پسند خودت و آجی فریاست،  
 انتخاب کن. البته از زن داداشهام پریناز و سودابه هم کمک بگیر، خودتون تحقیق  
 حسابی بکنید، بهم خبر بده؛ ماما ثروت و مال و تحصیلات برام مهم نیست، نجیب و خانم و  
 زندگیکن باشه کفایت میکنم؛ فقط ماما یه چیزی.

-چی مادر؟

چشمانم را بستم سرم را با یک دست گرفتم؛ نبض عصبانیت بیامان دوباره به  
 گیجگاه هایم حمله کرد. نفسی عمیق کشیدم؛ اگر شادی با من بد کرد، حداقل من  
 باید حرمت خاله و عمویم را داشته باشم، با کلافگی گفتم:  
 -مامان فقط دختر از فامیل یا آشنایی که هم با ما رفت آمد داره هم عمو نباشه، باشه؟  
 مادرم سکوت کرد. میدانستم که جانم را برای شادی میداد، خوشنودی من هم  
 در رضایت پدر و مادرم بود، ولی وقتی او مرا نمیخواست چه کنم؟ مادرم با صدایی بغض  
 دار گفت:

-چشم ماما، هر چی تو بخوایی عزیزم، قربونت برم که حریم و حرمت سرت  
 میشه، حرف فامیل و دوست نمیزنم؛ خوب گفتمی دوتا درخواست داری. حالا خواسته  
 بعدیت چیه؟



همانطور که چشمانم بسته بود، یاد چشمان زیبای دخترک افتادم، دستم را گرد گوشی همراه محکم کردم؛ خودم میدانستم دست و دلم در برابر زیبایی دخترک به لغزش افتاده، پس مردانه نبود به دخترک زیبا نزدیک شوم.

– مامان میخوام با بابا بیاید روستا، یا به نفر رو از طرف خیریهی عمو فتاح بفرستید اینجا، در اصل میخوام به به خانواده از هم پاشیده بدبخت کمک کنید. اگه بتونید به دختر رو با برادرش از بدبختی نجات بدین، به عمر دعاگوتون هستم؛ این دختر بی نوا برادرش بدجور معتاده، به شدت خواهر و برادرش رو کتک میزنه، اهالی میگن از وقتی پدر و مادر و برادرش با هم توی تصادف مردند، پسره پاک زندگی رو رها کرده. زندگیشون اینقدر توی فقر و فلاکت هست که داداشش داره خواهر شانزده سالهش رو به به مرد هفتادساله میفروشه. اهالی هم که اصلاً انگار نه انگار! من معمولاً به زندگی کسی کاری ندارم، ولی قسمم داده مامان کمکش کنم. مادرم همیشه دستش به خیر بوده و خیرخواهی؛ با تردید گفت:

– عزیزم این موارد ناموسی رو همیشه دخالت کرد! خودت با داداشش حرف بزن، اگر عاقل باشه از خودت قبول میکنه، هر چقدر پول خواست بهش بده. میریزم به حسابت. اصلاً بیارش تهران ببریمش کمپ ترک اعتیاد ولی مادر فایدهای نداره؛ مطمئنم قبول نمیکنه. آب تو هاون ریختنه، این پیرمرد نشد به نفر دیگه. اون

میخواه نون خور کم کنه و در قبالش به یه نون و نوایی برسه تا دلت بخواد تو مرکز خیریه از این موارد هست این که شونزده سالشه، تو خود تهرون دختر ده ساله رو مجبور میکنن، پسر م این موارد اینقدر پیچیده هست که همیشه دخالت کرد. با نوای لرزان گفتم:

-مامان من نمیتونم. یعنی نمیخوام به خونشون برم، دوست ندارم حرفی برای دختر طفل معصوم دریاد؛ ماما جون علی یه کاری بکن براش .

من شماره مش

رجب بزرگ ده رو میدم، بین چی کار میتونی براش بکنی؛ خودم هم دارم راه میوفتم پیام تهران.

مادرم که انگار تسلیم شد نفسی سر داد:

-باشه دردت به جونم، زود بیا پسر م که از حالا رفتم توی کار دختر پیدا کردن. زنگ میزنم بابات ببینم میتونه کاری بکنه برای دخترهی بینوا یا نه. \*\*\*

چند روز بعد، روبهروی دانشگاه، دختر عموی علی، انتخاب همسر برای علی فاطمه

زیر نگاه پریناز داشتم از خجالت دست و پایم را گم میکردم؛ چرا اینطور به من

خیره مانده! فرحناز امروز با خواهرش به دانشگاه آمد و با پافشاری عجیبی من را دعوت به یک نوشیدنی، آن هم زیر درختان تنومند روبهروی دانشگاه کردند. فرحناز

همواره از درسها و استادانمان میگفت و هیچ چرایی این دعوت را بیان نمیکرد!

گرچه سوگند میخورم، پریناز خواهرش آمده بود تنها برای اینکه من را زیر نظر بگیرد، اما چرا؟ پریناز چنان خیره به من بود که حتی یک لبخند کوچک من را شکار میکرد و از نظر میگذراند! عجیب این بود که تنها سکوت کرده بود و هیچ در بحث شرکت نمیکرد! گاهی میدیدم که تشویشگونه مدام کش چادرش را بر سرش مرتب میکند و انگار که منتظر تلفن کسی باشد، مدام به تلفنش خیره میشود. چند باری انگار خواست حرفی بزند، ولی به گمانم پشیمان میشد. بالاخره تلفن پریناز زنگ خورد و او رو به من با لبخند گفت:

-خانم دانشمند جان، با اجازهتون من چند لحظه تلفنم رو جواب بدم میرسم خدمتتون. لبخند مؤدبانهای زدم و خواهش میکنم نثارش کردم. پریناز به سمت حوضچه پارک رفت و آرام مشغول گفتگو شد. زمان را غنیمت شمرد، پر مانتوی فرحناز را گرفتم و گفتم:

-میشه بگی ما اینجا چی کار میکنیم؟ تو از این غلطها نمیکردی خسیس خانم! چی شده که یهو محبتی که نبوده کلاغه آورده، من رو به آبمیوه دعوت کردی! تو رو چه به این مهربونیه! جون فاطمه بگو چه خبره؟ خواهرت چرا اینجوری نگاهم میکنه؟ فرحناز خندهکنان گفت:

-یعنی خاک بر اون سر گشنهات کن! من خسیسم؟ میدونی پول این آبمیوه ها چقدر شده الان! نمکم کورت بکنه. کی بود دو ماه پیش یه برگه آچار مفت و مسلم

داد بهت بدون هیچ چشمداشتی! ای بگیره نمک فرحناز اون چشمهای بابا قوریت رو. بعدشم خواهرم همینجوری اومد دانشگاه، منم که زرت و زورت توی خونه از اون چشمهای وزغیتو صورت زشتت، تعریف کردم، اونم خواست ببینت نکبت خانم چه شکلیه، حیف من اصلاً!

محکم به بازوی فرحناز زدم، آخ بلندی گفت.

-چته وحشی!

چشم ریز کردم، با تعجب گفتم:

-فرحناز! تو واقعاً خونھتون بالا شهره؟ عجب خسیسی هستی! بین برای یه برکه پونصد تومانی چه معرکهای گرفتی! خوبه من هفتهای یه بار تو رو رستوران دانشگاه دعوت میکنم. گندت بزنی آبروی بچه پولدارها رو بردی! بعدشم تو غلط کردی، خواهرت یهویی اومده! اینقدر من رو زیر نظر داره انگار میخواد خواستگاری بکنه. چون من زود باش بگو چه خبره تا نیومده؛ اینقدر با ادب و محترم باهات حرف زدم جلوی خواهرت دارم بالا میارم.

فرحناز ریز خندید و پر مقنعه سرمهایاش را جلوی دهانش گرفت، انگار

نمیخواست کسی ببیند. آرام گفت:

-فاطمه خنگ بازی در نیاری ها، بین یعنی سوژه دارم در حد تیم ملی. خره زنعموم

با پسرعموم اون طرف توی ماشین دویست شیش سیاهه. بعد از اون ماشین

پراید، دارن تو رو میپسندند. خره من تو رو معرفی کردم، برای پسر عموی دکترم.

شوکه شده از حرفش لبخند بر لبانم خشکید. فرحناز سری تکان داد و گفت:

-وای فاطمه نمیدونی چه لقمهای برات گرفتم. دارم از حسادت کبود میشم، یعنی

خاک تو سر خر شانست! افتادی تو شیشه عسل، اونم چه عسلی، عسل علی! فاطمه

یعنی هر آپشنی واسه شوهر بخوای داره. به ماشینش نگاه نکن، عموم رو توپ

تکونش نمیده؛ وضعش از بابای منم توپتره؛ پسر عموم دکتر، آدم حسابی، مؤمن،

مهربون، باادب، بچه مذهبی، الهی که قربونش برم، خجالتی. یعنی وقتی سلامش

میکنم، لبخند میزنه همچین دلم میره براش اینقدر که این بچه خجالتیه.

داشت با حرفهایش من را شوکهتر میکرد که رنگش پرید و چشمانش گشاد شد،

هول کرده گفت:

-وای یا خدا پریناز داره میادا! بین بفه م پته رو به آب دادم، جیگرم رو در میاره.

بین همین قدر بگم الآن اومدن فقط بیننت، اگه پسندیدن پریناز حالا میگه. حالا

هم بیا چرندیتهای دانشگاه رو محترمانه ادامه بدیم.

خون به رخسارهام دوید. تا خواستم به خیابان نگاه کنم و بینم چه کسی من را

زیر نظر دارد، پریناز شاد و سرخوش چادرش را دور کمر گرفته آمد. خواهرش را از کنار

من به کناری هول داد و به جهت حفظ شخصیت، مثلاً محترمانه به فرحناز گفت:

-فرحناز جون اون طرف بشین عزیزم میخوام با فاطمه خانم حرف بزنم.

\*\*\*

چند روز بعد، فاطمه، روز خواستگاری

همواره چشم به راه این بودم که ماری، عقربی، سوسک مردهای، یا روح مادر بزرگ

خدا بیامرزم دستم را محکم بگیرد و به زیر کابینت بکشد! سینهخیز همانطور که

هول هولکی و با ترس سرامیک زیر کابینت آنقدر تاریک بود که هیچ نمیدیدم را

پاک میکردم، به مادرم که داشت جعبه کمکهای اولیه را تمیز میکرد و با

خونسردی تاریخ داروها را میخواند، گفتم:

-مامان آخه خواستگار چی کار به زیر کابینت یا انباری زیر پله داره! حالا مجبور

نبودیم همه کابینت ها رو بریزیم بیرون و دوباره تمیز کنیم! خدا و کیلی آخه اتاق

خواب خودت و بابا چه ربطی داشت؟ دیروز کامل خونه تکونی کردیم! به خدا

مظلوم گیر کشیدی. آخه من باید یه جونی داشته باشم شب یه چایی بیارم، به

خدا که این خواستگاری رو خیلی بزرگش کردین.

مادرم بلند خندید. در کابینت را باز کرد، دستمالی به کف کابینت کشید، جعبه

کمکهای اولیه را برجایش گذاشت. دستمال را چند بار تکان داد و غرغر کرد:

-وای الهی آدم محتاج اولاد نشه.

برای خودم چشم غره ای رفتم، اولاد! الان در این خانه من تنها اولادم. همانطور

که چشم ریز کرده بودم و سرم را بالا گرفته بودم تا دستم به آخرین سرامیک زیر

کابینت برسد تا خداینکرده گردی نماند؛ زبانم را درآوردم برای آن سهقلوهای  
بیخیال که انگار نه انگار باید در این رزمایش خانه‌تکانی، پیش از مراسم  
خواستگاری خودی نشان دهند. وظیفه اولاد بودن آنها تنها هفته‌های سه بار شاید  
هم بیشتر بود. آن هم فقط اسباب گشنگیشان را برای مامان خانم و پدر ننه مردهام  
می‌آوردند. کارم که تمام شد، نفس‌زان دستم را سریع از زیر آن تاریکخانه بیرون  
کشیدم. وای چقدر ترسناک بود. دست بر کف آشپزخانه گذاشتم و یا علی گویان  
ایستادم. اهاه دستمال آنقدر کثیف شده بود که خجالت میکش‌میشکش سطل  
آشغالش کنم! به مادرم که به سالن رفته بود گفتم:  
-مامان کاری نداری برم دوش بگیرم؟ بوی سگ مرده میدم.  
صدایی نیامد، دستی به کمر گذاشتم و سراسر آشپزخانه را از نظر گذارندم. هوم  
عالی شده، هم‌هجا برق میزند. الهی قربان دستانم... قربان صدقه‌ام هنوز برای  
خودم تمام نشده بود که مادرم جیغی کشید و ذلیل نشی حواله من کرد. چالاک  
به سالن رفتم؛ مادرم انگشت شست پایش را گرفته بود و دور خود می‌پیچید؛  
چهارپایه بزرگ چوبی هم کنار دستش بود؛ کی انبار رفت و برگشت، مادرها به  
راستی جن هستند یا وردی بلدند که این همه زرنگند! تند کنارش نشستم.  
-الهی بمیرم چی شد مامان!  
دستم که مثلاً برای تسلی روی شانه اش بود را پس زد و غرغر کرد:

-چقدر غرغر میکنی. از دست تو حواسم پرت شد چهارپایه رو گذاشتم روی شست پام. ها! من غرغر کردم! به مادرم خیره ماندم. عینک قاب مشکیش را خانم معلم بالا زد و ایستاد و زیر لب طلبکارانه گفت:

-من دیگه توان ندارم میرم حمام، بعدش هم برم بخوابم، لوستر رو پاککن سریع. سریع از جایش بلند شد، خیلی راحت جوری که من شک دارم اصلاً چهارپایهای به انگشت پایش برخورد کرده باشد به سمت حمام رفت و گفت:

-قاب آیهالکرسی رو هم در بیار. اول دیوار پشتش و بعد پشت قاب رو بعد خود قاب رو تمیزکن. اتاق کتابخونه یادت نره شب قراره بری اونجا با اون مادر مرده از همهجا بیخبر حرف بزنی. دیگه خودت تمیزش کن، کلید پریشا یادت نره، میخوام برق بزنی.

و رفت. وا رفته میان سالن خانه ایستادم و فکر کردم تا شب این همه کار را چگونه انجام دهم. همانطور که دهانم نیمهباز بود و به رفتن مادرم نگاه میکردم، سرم را بالا کردم و به لوستر که فرشته های کوچکی از آن آویزان بودند خیره ماندم. گرد را که روی کریستالهای لوستر دیدم، رو ترش کردم و غر زدم:

-الهی پات بشکنه خواستگار.

\*\*\*

مدام سر خود را در آینه نگاه میکردم؟ شک کرده ام؛ به گمانم کلهام گنده شده!



بس که سه روز گذشته تا کنون هر کدام از خانوادها من را میدیدند، نگاهی به سرتاپای من میانداختند و نوچ نوچی میکردند و سری تکان میدادند، پیچ پیچ گویان میگفتند:

-عجب شانسی داره این دختر! اینها خیلی کلهگندهان!

شانس! تعجب میکنم. این دومین دفعه‌یست که از خانوادها کلمه شانس را میشنوم!

دستی به رخسارم جلوی آینه میکشم، یعنی زیبا هستم! به من علاقه‌مند میشود؟ پوزخندی میزنم! انگار من نباید انتخابش کنم! بس که مادرم میگوید، کاری کن با نگاه اول عاشقت شود! آخر مگر میشود! مادرم میگوید شب خواستگاری خیلی مهم است. مهر از شب خواستگاری به دل پسر و دختر میافتد! به مادرم که میگویم شاید نپسندم، میگوید مگر میشود؟ پسر شکوهی بزرگ آمده، شانس آوردی!

برای آینه زبانی درآوردم، فکر کردم دفعه اولی که خانوادها از کلمه شانس استفاده کردند، زمانی بود که کنکور رتبه دورقمی قبول شدم، خواهر و برادرانم گفتند: -شانس آوردی فاطمه ها!

مادرو پدرم هم میگفتند، دعای خیر آنها بوده! بس که مادرم قبل از کنکور حرص خورد و گفت:

-دختر بشین سر درست کنکور داری. چرا همش پای تلویزیونی!

چرا همش با

دختر عموهات توی اتاق چرندیات میگین.

بله کنکور را گفتند شانس آوردم، حتمی! ولی بقیه مراحل زندگیام، موفقیت‌هایم

چیز عجیبی نبوده؛ یعنی حداقل شانس نبوده؛ برای نمونه مدرسه که میرفتم

همیشه شاگرد اول بودم، همکلاسی‌هایم میگفتند:

-پدر و مادرت معلم است، نمیخواهی شاگرد اول شوی؟

یا خواهر و برادرانم میگفتند، کار مهمی نیست ما هم شاگرد اولیم؛ و صد البته پدر

و مادرم میگفتند: ما هر دو فرهنگی هستیم بیا و شاگرد اول هم نشو! خوب حتما

راست میگفتند! به انتخاب رشته دبیرستان که رسیدم، طبق آیین خانواده دانشمند

هر رشته‌ای انتخاب میکردم باید دبیر میشدم! و تنها کسی که اعتقاد داشت من

به درد تجربی میخورم، مدیر مدرسه‌مان بود. داشتم زندگانیم را شخم میزدم که

خواهرم بیهوا وارد اتاقم شد. خوشحال و سرحال کفشهای رو فرشی نقره آیش

را آورده بود. ابرویی بالا انداختم و لب کج کردم:

-سلام زهرا جون، راحت باش! نمیخواه در بزنی بفرما تو.

خواهرم خندید و زبانی برایم درآورد، کفشهای رو فرشی را جلوی پایم گذاشت، لنچ کرد و

گفت:

-اینها رو بپوش با گل‌های چادر رنگیت یه جوره! سلیقه که نداری، خودم باید به

فکرت باشم. عمداً پاشنه صاف آوردم زیادی دراز نشونت نده!

لبخندی زدم بدون اهمیت به زهرا موهای دماسیم را شروع کردم به پیچیدن. تک خنده ای کردم و گفتم:

-عزیز جون، اینکه شما قدت صد و شصتتا هست، دلیل این نیست که من

درازم، شما کوتاهی!

خواهرم حرصی در آینه قدی اتاقم به من خیره شد و دست به کمر گفت:

-چقدر تو پرویی! بیا و خوبی کن، حالا قرار نیست یه خواستگار کله‌گنده گیرت اومده، برای من قیافه بگیری! فکر نکنی ما برای خودمون کم کسایی هستیم ها، مهمون یه مدرسه زیر دستمونه.

موهایم را محکم پشت سرم بستم، و پوزخندی زدم، کله‌گنده!

خواهرم پاسخی که

نشنید گفت:

-عزیزم بیست و هفت سالته، تو رو خدا سبک سری در نیاری.

لطفاً یه امشب به

روی اون فلک زده نیار آتیش خونه تویی تا به سلامتی بگذره.

نفس کلافهای سر دادم؛ روسری بر سر کردم و دامن بلندم را تنظیم کردم؛ مچی

آستین بلوزم را پایینتر کشیدم، غرغرکنان از در اتاقم خارج شدم.

-چگونه! هی چپ و راست، آبرو آبرو میکنید. مگه من چی کار میکنم؛ بعدش هم

زهراتو پاهات کوچیکه پاهام داغون میشه، اصلاً تو که میدونی از دمپایی رو فرشی بیزارم،  
برای چی آوردی؟

به سالن پذیرایی رفتم، همه به جز زن برادرانم و مادرم دورتادور نشسته بودند و

پدرم برایشان میگفت از نتایج تحقیقاتش و آنها مدام یا آفرین میگفتند یا از

حسرت و تعجب نچ نچ میکردند؛ مادرم میگوید به خاطر اینکه ما خانواده

فرهنگی هستیم، چنین خواستگاری آمده! لابد، ولی فرحناز گفت زن عمویم از

چهره ام و پریناز خواهرش از اخلاقم خوششان آمده. خواهرم پشت سرم آمد و

دستم را گرفت و به صورتم نگاه کرد. لونچش را آویزان کرد و بلند خطاب به مادرم  
گفت:

-مامان، میخوای یه کرمی چیزی به صورتش بزنی، یکم رنگ و رو بیادا!

همه سالن سرشان به سمت ما برگشت؛ مادرم مانند فنر از آشپزخانه بیرون پرید

و چادر رنگیش را دور کمرش محکم گرفت و چشمی برای خواهرم ریز کرد و

اشاره به دامادمان کرد و آرام غر زد:

-دیگه چی! عمرش آرایش نکرده، حالا یه کاره همین امشب! اونها هم مثل

خودمون قید و بند دارن. شما لازم نکرده جلوی شوهرت از این پیشنهادها بدی!

خجالتزده از حرف زهرا، نزد شوهرش، به آشپزخانه رفتم. در آشپزخانه که رفتم، گوشه آشپزخانه زن برادرهایم پچپچکنان با اکراه خدا شانس بدهای میگفتند و سری تکان میدادند! چه مرگشان بود. خب هر دوی آنها معلم بودند.

حتما

شوهرهایشان هم احتمالاً باید معلم باشد دیگر! خواهرم، زن برادرانم را صدا زد تا به سالن پذیرایی بروند و من چایی بردن را تمرین کنم!

کفشهای روفرشی زهرا انگشتان پاهایم را له کرده بود؛ دقیقاً اینبار دهم است که چای ریختن و راه رفتن با سینی چای را تمرین میکنم! همه چیز امروز به من دهنکجی میکند، مدام چادر رنگیام از سرم میافتاد؛ فاجعه از این عظیمتر!

نمیدانم مادرم چه اصراری دارد من را خانمتر جلوه دهد، من که چادر سر کردن نمیدانم! هیئت بازرسی هر بار از چایی آوردنم ایراد میگرفت! شوهر خواهرم،

آقای معلم هم دم در آورده بود. او هم به گروه ایرادگیران از من پیوسته بود. هر بار که چایی میآوردم خواهرم میگفت:

-ببین یه امشب آبروی بابا رو میبری؛ چرا چای کمرنگه! وای دور یکی از فنجونها لک افتاده. آخ نگاه کن، اون یکی سرریز شده.

و ناچار میشدم دوباره چایی بیاورم! در آشپزخانه، همان طور که چایی در سینی

میریختم، با یک دست هم چادرم را گرفته بودم. پدرم به آشپزخانه آمد، پیشانیام را بوسید و لبخند زد و مهربانانه گفت:

-بابا باشخصیت باشی ها، اینها اون خواستگارای قبلیت نیستن. از سرشون زیاد باشی! نمیگم که تو ایرادی داری خدایی نکرده، اما خودت میدونی که چقدر تحقیق کردم این سه روز، پسره هیچ ایرادی نداره، مؤدب باهش حرف بزنی بابا جان، دختر عموهات نیستن ها!

لبی کج میگردم و سر به زیر چشمی گفتم. پناه بر خدا! من فقط کمی آن هم کمی شر و شیطان هستم.

گوشی همراهم روی میز ناهارخوری بود. برداشتم، چند پیام از طرف دختر عموهام آمده بود.

لبخندی زدم، داشتن از فضولی میمردند! آنها میخواستند موبهمو جریان را برایشان بگویم. به اتاقم رفتم، چادر و کفش را گوشهای انداختم، خودم را روی تخت خوابم انداختم و تعریف کردم برایشان؛ من مینوشتم و آنها شکلکهای خنده میگذاشتند. در گروه دختر عموها اسم خواستگار ندیدهام را گذاشتم ماشالل.

بس که پدرم تعریف کرد و مادرم گفت ماشالل. برای دختر عموهام گفتم، پدرم سه روز هر زمان که از وزارتخانه آموزش پرورش تعطیل میشده، میرفته پی تحقیق از آقای ماشالل و پدرش یعنی ماشالل خان. اینجورکه پدرم از آب روان

دهانش آشکار بود. ماشالل خان پدر ماشالل، بد دم و دستگاه ثروتی دارد، البته ماشالل. دختر عموهایم هم پیام میدادند. ای به خشکی شانس! برایشان گفتم

عجله نکنید، همچین شانسی هم نیاوردم؛ از بخت من بخت برگشته، این دم و دستگاه ماشالل خان چیزی جز نامش نصیبم نمیشود! پدرم گفت ماشالل برایش گفته که از مال ماشالل خان ریالی نمیخواهد و خبر دفن و کفن من بیاید انشالله، میخواهد خودش زندگی را بسازد. دختر عموهایم نوشتند، خاک بر سر شانست. برایشان گفتم که شازده پسر گفته برادرانش در کارخانه پدرش مشغول هستند؛ و هر کدام در بالا شهر خانه ای دارند، اما شازده میخواهد آپارتمانی در مرکز شهر کرایه کند تا زمانی که بتواند خودش با پول خودش خانه ای بخرد!

دختر عموی  
کوچکم گفت:

-توف توی این شانس! پناه بر خدا پیر میشی، به خاطر اسبابکشی حتماً. هر کدام گفتند بچه از این مثبتتر آخر! برایشان نوشتم پدرم که اینها را میگفت باز مادرم، بخاطر این خوداتکایی گفت:

-ماشالل هزار الاکبر. پسر اینجوری کم پیدا میشه، شیر مادرش حلالش باشه. برایشان نوشتم؛ البته ماشالل را فقط مادرم میگویید، خواهر و برادرانم مدام

میگویند، آفرین! و من حس کردم آفرین اسمی زنانه است و گرنه اسمش را میگذاشتم آفرین.

با خنده برای دختر عموهایم تایپ کردم؛ دختر عموهای عزیزم، هر آفرینی که از این سهقلوها درمیآمد، سری به تأسف برای من تکان می دادند و نوچ نوچ راه میانداختند. پیشانیشان پینهبست بس که به پیشانی زدند و گفتند: خدا شانس بده. همه دختر عموهایم با هم گفتند:

-به خشکی شانس؛ با سر رفتی تو خوشبختی دکتر!

برایشان با خنده نوشتم: چه شانسی دسته اول که نیست، قبلاً نامزدی داشته که از قرار معلوم دختر عمویش بوده و هفته پیش نامزدی دوسالهشان به پایان رسیده؛ دختر عمو فریبا گفت:

-یعنی توف توی احساسات پسره، دختر عموش رو که نابود کرده، میذاشت یک هفته میگذشت بعد میرفت پی زن.

شانه ای بالا انداختم؛ برایشان نوشتم پدرم بعد از چند روز رفت و آمد و دیدار با خانواده شکوهی، تصمیم گرفت که امشب مراسم خواستگاری انجام شود. ازدواجی کاملاً سنتی! و من فکر میکردم، بیگمان کسی عاشقم میشود، مدام سر راهم سبز میشود، قربان صدقهام میرود! خودکشی؛ نامهای هیچ! آنها هم برایم نوشتند.

-بیلیاقت، حقا که حمید لایقت بود.



\*\*\*

صدای تعارفهای بی سر و ته مادر و پدرم نثار خواستگاران دلهره‌ام را بیشتر میکرد؛ روی صندلی غذا خوری، میان آشپزخانه نشسته بودم و فکر میکردم، ازدواج به این سرعت! آخر یک مرتبه بدون شناخت قبلی. ازدواج در سن من عجیب نبود، اما به خیالم بعد از اتمام درسم ازدواج میکنم. حس خوبی به این خواستگار داشتم شاید چون او هم پزشک بود. هنوز که ندیده بودمش، ولی به پدرم و تحقیقاتش اطمینان داشتم. دستی به چانه‌ام کشیدم. چشم ریز کردم و فکر کردم ازدواج یعنی چه؟ یعنی زندگی مادرم یا خواهرم؟ زندگی با مردی همچون پدرم! برادرانم! اگر زنی باشم هم چون خواهر و مادرم حتما بعد از ازدواج هر روز صبح زود ساعت زنگ میخورد و سریع باید بیدار شوم، آب کتری را جوش بیاورم و چایی دم کنم! و بعد بساط صبحانه را روی میز وسط آشپزخانه بچینم. حتما باید قبل از صدا کردن شوهر وسایل ناهار ظهر را آماده کنم؛ همانطور که پیاز ناهار ظهر را سرخ میکنم باید از آشپزخانه صدایش بزوم و همانطور که برنج را آبکش میکنم، او با اخم تمام سر میز صبحانه بیاید و من فکر کنم حتمی مقصر اینک که صبح شده و مجبور است سر کار برود من باید باشم! زمانی که صبحانه میخورد

برنج را دم بگذارم و نفس راحتی بکشم و سریع لقمه‌های نان و پنیر برای خودم بگیرم و در حین خوردن لیست مواد غذایی که تمام شده را بنویسم؛ او صبحانه

خورده تشکری کند و برود دنبال کارش. شاید هم بگویم، چیزی نمیخواهی؟ یا مثلاً

بگویم، من رفتم و من با اینکه هنوز خوابم می‌آید لبخند ژکوندی تحویلش دهم

و خداحافظی کنم. بعد هم سریع بساط صبحانه را جمع کنم و دستمالی بکشم؛

غذای پخته شده را درون فر خاموش بگذارم و یادم باشد گاز و برق را نگاه کنم که خاموش است؟

هول هولکی مقنعه‌های سر کنم و بیسکویت ساقه طلایی در کیفم بگذارم و سریع از

خانه بیرون بزنم. یا دانشگاه بروم بعدها سرکار، عصر برگردیم و من باید با لبخند

برایش میز غذا پهن کنم و او که انگار کوهی کنده با اکراه سر سفره بیاورد و لبی کج

کند و بگوید یکم خشکه غذا، سالاد درست نکردی؟ و من چشمی بر هم بگذارم و

عصبانیت و خستگی را پشت چشمانم پنهان کنم و بگویم شرمنده.

بعد سفره

نهار عصرگاهی را جمع کرده، ظرفها را بشویم تا همسر چرت عصرگاهی بزند و

بعد از شستن ظرف حتما باید به مادر و خواهرم زنگ بزنم.

جویای حالشان شوم

و بعد خسته و کلافه تلوزیونی روشن کنم، تایف استراناگوف از خانم آشپز به خانه

بر میگردیم یاد بگیرم، تا در مهمانیهایم بپزم تا همه بگویند: چهکدبانو چه  
خانهدار! تنگ غروب حضرت آقا بیدار میشود؛ سر حال به سراغ موبایلش میرود  
و با همکارانش چت میکند و من بعد از سرویس دادن میوه و چایی! بساط شام  
را پهن کنم و بعد از دو ساعت تمیزکاری خسته و کوفته جنازه خود را بر روی تخت  
خوابم رها کنم و همسرم که خواب عصر گاهی رفته پای تلوزیون سر حال بنشیند  
تا دیروقت، که فردا صبح که خواست بیدار شود برای من اخمی کند که چقدر زود  
صبح میشود! و من در حالی که پاهایم از درد ذوق ذوق میکند قبل خواب ساعت  
کوک کنم که فردا زودتر بیدار شوم که نان تازه هم بخرم و فکر کنم تمام زندگی زنان  
شاغل همین است تا پیر شویم؛ حتما تا پیریام باید قد و نیم قد بزرگ کنم،  
فرزندانم. فرزند فرزندانم را و من همیشه حرص بخورم که آدمشوند فرزندانم و  
حتما وقتی آدم شدند، من مادری هستم غرغر و و زنی هستم همیشه خسته برای  
شوهرم. و در آخر این بود زندگی!  
در چرندیات ذهنی خودم شنا میکردم که صدای بلند پدرم از سالن پذیرایی آمد:  
-فاطمه جان بابا چایی بیار.  
دستپاچه هول کرده چادر بر سر انداختم و مانند منگها، ایستاده و با حواسپرتی  
در آشپزخانه فریاد زدم:  
-چشم مامان، الان میام خدمتتون.

صدای خنده ریز زن و مردی و پدر و مادرم نشان از آبروی رفته‌ام بود، خدای من چه گفتم؟ پدرم من را صدا کرد و گفتم مامان! اول کار چه دسته گل زیبایی به آب دادم! مادرم از سالن پذیرایی مهربانانه مانند همیشه گفت:  
-دخترم چایی بیار عزیزم.

با رسوایی که به بار آورده بودم، دلهره‌ام بیشتر شد. آیهایالکرسی خواندم و هفت استکان چایی مرتب و آراسته یکدست ریختم. قندانهای بلور، یکی پولکی اصفهانی و دیگری قند یزدی را درون سینی نقره‌ای گذاشتم؛ زیر لب با نفسهایی که انگار داشت سینه‌ام را سوراخ سوراخ میکرد، صلواتی بر محمد و آل محمد و هفت جد آباد سادات فرستادم تا خرابکاری نکنم. قدم شمار به سالن بزرگ آپارتمان رفتم؛ نفسی بیرون دادم، خود را خونسرد نشان دادم و سلام کردم، تمام سرها به سمت من برگشت. همه با لبخند نگاهم میکردند به جز مادرم که دلهره تمام چشمانش را گرفته بود. مادر است دیگر. همه پاسخ سلامم را دادند، قبل اینکه سرم را نجیبانه مانند اسب زیر بیاندام و برای تخس کردن چایی بروم، خواستگارم را که کنار پدرش نشسته بود، از نظر گذراندم و اولین ویژگی‌ای که از او دیدم کت و شلوار توسی گشاد، کم مویی سرش و سر به زیریاش بود. جلو رفتم و همه بجز پدرم ایستادند. ای بابا بفرمایید! یک چایی است دیگر، عجله نکنید به

همه میرسد! با ادب بفرمایدی حواله کردم و اول به سمت زنی تپل که یک دماغ و چشم از او پیدا بود رفتم. چایی که گرفتم جلویش خوشآمدی آرام گفتم. او دستش را از زیر چادر مشکیش در آورد و بلند گفت:

- هزار الاکبر خانم دانشمند، چه قرص قمریه، چشم نزنمش، دست فرحناز جونم درد نکنه با انتخاب کردن همچین عروسکی!

قند در دلم آب شد، بهطوریکه میخواستم سینی چایی به هوا پرت کنم، چادرم را بیندازم و همان میان یک رقص بندری بروم؛ اما شأن خانواده دانشمند را حفظ کرده و تشکر کردم؛ خواستم چایی را تعارف به مادرم کنم که مادرم دستپاچه شد و بیهوا گفت:

- قربونتون برم خانم شکوهی، کنیز تونه.

مادرم چه گفت؟ نه انگار خانواده دانشمند امروز حسابی دستپاچهاند! آن از من

این از مادرم. کنیز! آن هم در قرن بیست و یک! مثلاً خواست سنگ تمام بگذارد در تعارف خانم دبیر، رسماً من را با خاک یکسان کرد! از تعجب راهم را کج کردم سمت پدر خواستگار، خانم شکوهی خنده ای ریز کرده و گفت:

- اختیار دارین، عزیز ماست. انشالله همیشه خانم خونه علی آقا.

چایی را بین پدرم و آقای شکوهی تقسیم کردم. مردها سخت مشغول بحثهای

سیاسی بودند و با تشکر چایی برداشتند! به سمت شازده خواستگار رفتم که در  
 صندلی تکی کنار پدرش نشسته بود و یک طرفی لم داده و حرفهایشان را گوش  
 میداد و گاهی هم سری به نشانه تأیید حرفهایشان تکان میداد. چایی را که  
 جلویم گرفتم بدون نگاه به من، در حال تأیید حرفهای پدرم بود، تشکری  
 سرسری کرد و به پدرش گفت: حرف شما هم درسته. چنان بیتوجهییش مایه  
 سرخوردگیام شد که دلم میخواست قندانها را در چشمانش فرو کنم!

کاملاً من

را ندید گرفت! انتظار چشمک یا قربان صدقه که نداشتم، ولی حداقل با نگاه تشکر  
 میکرد. دلم میخواست بلند بگویم هی آقا! خواستگاری من آمدهای نه پدرم! اما  
 نشد؛ چشمی گرد کردم و مثل الاغی که خسته از زندگانی بود، آرام با دماغی سوخته  
 به کنار مادرم رفتم و نشستم؛ مادرم از من تشکر کرد و من هم لبخند زدم؛ باز خدا  
 خیر دهد به خانم شکوهی، صدای ماشالل گفتنش، مرهمی بود بر دماغ سوختهام؛ خانم  
 شکوهی پرسید:

-هزار الاکبر چقدر چادر بهت میاد! ماشالل شبیه فرشته ها شدی.

دانشگاه هم

چادری هستی دخترم؟

کمی سر جایم جابهجا شدم. این را خوب میدانستم که من را مخفیانه جلوی

دانشگاه دیده بود، راستش را گفتم:

-نه حاج خانم چادری نیستم ولی ک لا مقید به حجابم.

چایی را جلوی لبش برد، لبخندی زد و ماشاللهی زیر لب گفت و به پسرش که

محبوبانه، حواسش به گل قالی بود و انگار در این جهان نبود نگاه کرد؛ مادرم گرم

گفتوگو بود. کمکم دلواپسی از چهره مادرم به دور شد و خانم شکوهی دیگر قربان

صدقه من نرفت! رسماً دیگر هویج مجلس بودم. چنان در مرکز دید خانم شکوهی

بودم که نمیتوانستم فیضی کرده و شازدهاش را ورنه انداز کنم. حتما که رسوا

میشدم. خدایی نکرده یک مرتبه پدرش گفت:

-خوب با اجازه دیگه حرف اصلی رو بزنیم.

سر به زیر چادر دور سرم را محکم کردم و لبی گزیدم. پدرش توضیح داد تمام

حرفها قب لا با پدرم گفته شده، پس اجازه خواست که ما با هم خصوصی گفتوگو

کنیم. و من شدم سوگلی انجمن.

چند دقیقه بعد من و خواستگار در اتاق کتابخانه روبهروی هم نشسته بودیم و او

چشم به کتابخانه بزرگ پدرم داده بود! متعجب به این فکر کردم، چرا حرفی

نمیزند. چادرم را دور شال آیپام عقبتر دادم، که مثلاً دلربا تر به نظر برسم؛ خم شدم

پیشدستی میوه را روی میز جلوتر گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید میوه.

و او لحظه ای چشم از کتابها گرفت و به جای دادن به من، چشم به میوه ها داد.

ممنونی گفت و بی هیچ حرفی شروع کرد به پوست گرفتن موز!

ابروهایم از

شگفتزدگی بالا پرید. آرام و خونسرد با آن چشمهای سبز گربهایش، شروع

کرد

به قاچ کردن موز. چنان بیخیال و آسوده بود که چنگالی برداشت و با بیتفاوت

به جان موز افتاد! محترمانه سکوت کردم تا موز خوردنش تمام شود، آنگاه حرف

را آغاز کنیم. موز اول را که تماماً خورد! دستمالی برداشت و دستش را پاک کرد.

لبخندی زدم. حتما که شروع شد، اما در کمال ناباوری، پیشدستی بر روی پا

گذاشت و هلوی بزرگ برداشت و آغاز کرد به یک حماسه دیگر!

با شگفتی مطمئن

شدم که حتمی کمبودهای ویتامین بدنش را خواسته یا ناخواسته، در منزل ما دارد

جبران میکند! حالش خوب بود؟ تا خواستم حرفی بزنم، مادرم در زد و سینی چایی نبات را

پشت در به من داد؛ مادرم با چشمانی پرسشگر چادر رنگیاش را روی

سرش جلوتر کشید و یواشکی به آن شکم دریده نگاه کرد و گفت:

-ها مادر چی گفتین؟ خوب پیش میره؟ ریز

خندیدم و آرام گفتم:



-گشاهش هست مامان داره میوه میخوره.

مادرم تعجب کرده، چشمغره ای رفت و لبی گزید:

-زشته مادر.

خنده اش گرفته بود؛ این را چشمان زیبایش میگفت. چشمانی که دقیقا انگار

چشمان خودم بود؛ پس ذهنم ناخودآگاه فکر کردم من هم به زیبایی مادرم هستم؟

مادرم چشمکی زد و سریع در را بست؛ وقتی در را بستم و به طرف او برگشتم از

چیزی که دیدم شوکه شدم؛ او خوشهای انگور در پیشدستیاش گذاشته بود و دانه

دانه سر به زیر میخورد، به چایی نبات خیره شدم. حتما همه خواستگارها اینطور

هستند که مادرم چایی نبات آورده! دستپاچه شتابان چایی نبات را به آن رساندم

تا دستکم با خوردن چایی سر دل نگیرد! سینی چایی را روی میز گذاشتم به چایی نگاه

کرد گفتم:

-ممنون.

چه جمله تاثیر گذاری! ممنون! همین! اص لّا این انسان خانه خرابکن میدانست

برای چه آمده! نشستم. استکان چایی را برداشتم. نفس کلافهای سر دادم. نه این

آقا بد گشنه هست. سرفهای مصلحتی کردم و گفتم:

-بفرمایید!

دستش که داشت چایی را به سمت لبانش میبرد، خشک زده ماند!

نگاه کوتاهی

به من کرد و آنگاه به چایی! لبخند شرمساری زد و گفت:

-شرمنده تعارف نکردم، شما بفرمایید!

مشتم را زیر چادرم گره کردم. خدایا این فرد دیوانه است! لبم را کج کردم و آرام گفتم:

-نوش جونتون. منظورم چایی نبود، منظورم این بود شما شروع کنید به صحبت؛

خواسته ها و نگرشی که مد نظر تونه در مورد همسر آیندهاتون رو بفرمایید.

آهانی گفت و چایی را کمی چشید و نجیبانه به بقیه میوه ها خیره شد و گفت:

-لطفاً شما شروع کنید.

از حرص کمی خودم را روی مبل جابهجا کردم، به پشت دستم نگاه کردم، نمیدانم

چرا ولی مستعد بودم با پشت دستندانهایش را کف اتاق بریزم!

دلهره به جانم

افتاد، اینهمه بیخیالی. نکند به زور آمده؟ سنگین و خانموار، به دستانم نگاه کردم و

گفتم:

-با اجازه اتون من شروع میکنم به معرفی خودم، البته شاید دختر عموتون فرحناز

همه چیز رو درباره من گفته باشه، ولی مایلیم خودم هم توضیح بدم؛ بیست و

هفت سالم هست. فرزند آخر از یه خانواده شش نفره هستم. خواهر برادرام با هم

سه قلو هستن. هر سه تا شون با همسرانشون و پدر و مادرم فرهنگی هستن.

دانشجوی پزشکی هستم و میخوام انشالله تخصص هم بگیرم. پس همونطور که میدونید، اگر به تفاهم برسیم، در دسرهای زندگی با یه دانشجویی پزشکی رو خواهید داشت.

انگشتان دستم را بالا آوردم و به حالت شماره، نیمهای از اخلاقیاتم را برایش برشمردم تا آمادگی ذهنی داشته باشد بدبخت:

-از نظر روحی کلاً بین خواهر برادرانم، خیلی پر جنب و جوشتر، شادتر، پر حرفتر، عاشق دوره‌میهای فامیلی، عاشق مسافرت و کلاً به اصطلاح آتیش پاره‌تر هستم. همانطور که با چرندیاتم ریز دلبری میکردم، به کسری از ثانیه چشم بالا کردم بینم، مشغول خوردن است، یا به حرفهای من توجه میکند که از چیزی که دیدم جا خوردم، لم داده بود و با لبخند نگاهم میکرد! آنقدر تند چشم پایین انداختم، که نفهمید نگاهش میکنم، خوب شکر خدا به اجبار نیامده. به خضعلاتم ادامه دادم:

-اینکه میبینید چادر سرم کردم الان، به جهت مادرم هستش. چون دوست داشتن مراسم سنتیتر باشه؛ اما در کل چادری نیستم. بجز مراسمهای مذهبی و ماه رمضان، چادر سرم نمیکنم؛ البته در جریان هستید در خانواده کاملاً مذهبی بزرگ شدم. این رو و به این جهت گفتم که جسارتاً، مادرتون پرسیدن که چادری هستم یا نه! خوب اگه این موضوع خیلی برای شما مهمه حتماً صادقانه بفرمایید؛ مورد دیگه اینکه، انتظارات شما از همسر آیندهتون چیه؟ کمی از خلیات

روحیتون بگید. از اینکه وقتی عصبانی میشید چطور رفتار میکنید؟ یا اینکه اهل

رفت و آمدهای فامیلی هستین؟ اهل سفر و گشت و گذار چی؟ اینها را که گفتم لرزش صدایم در گوشم پیچیده بود! نگاه و لبخندش به خودم

عجیب بود. دمی بیرون دادم چشم بالا کردم و به او که پاروی پا انداخته بود و

خیلی خونسرد به استکان چای داخل سینی خیره شده بود نگاه کردم. سرفهای

برای صاف کردن صدایش کرد و شروع به صحبت کرد:

-ممنون از توضیحاتتون، منم توضیحاتی خدمتتون میدم. در مورد خانوادهام بگم

ما سه برادر و یه خواهر هستیم که همه ازدواج کردن. دو برادرم پیش پدرم مشغول

به کار هستند. دامادمون هم که پسرعمهام هستش، اون هم تو کارخونه عموم

مشغول به کار هستند. البته فکر کنم تمام اینها رو به پدرتون توضیح دادم، ما

خانوادهای کاملاً سنتی و مذهبی هستیم. زن برادرام و خواهرم همه چادری

هستند؛ ولی حجاب شما از نظر من قابل قبوله، چون قبلاً شما رو روبهروی

دانشگاهتون دیده بودم.

این را که گفت لبخند زدم و چشمانم را به چشمانش دادم که داشت به من نگاه

میکرد تا نگاهم را دید شتابان چشم زیر انداخت، حاجی یک نظر حلال است! باز

سرفهای کرد مجدد خش صدایش را گرفت و ادامه داد:

-اینکه چه انتظاری از همسر آیندهام دارم، نمیدونم چی بگم. نظری ندارم، فقط

میدونم انسان خوبی باشه برام کفایت میکنه؛ نه که آدم خود خواهی باشم. بالاخره هر کس رو حیات شخصی خودش رو داره. برای همین ذهنیت خاصی در مورد طرف مقابل ندارم. در مورد اخلاقیاتم، نمیدونم چی بگم، حتمً ا پدرتون تحقیقات کامل کردن. من بلد نیستم مثل شما بشمارم! شما خیلی راحت و کامل توضیح دادین، من واقعاً نمیدونم چه طور خودم رو برای شما توضیح بدم! اما من شماره تماس چندتا از دوستانم رو میدم. خودتون تماس بگیرید، در مورد رو حیات و اخلاقم پرسین.

دوستانت به من چه! مردک خل است انگاری! سریع گفتم:

-نه نیازی نیست؛ منظورم از روابط اجتماعی نیست، اون مورد رو پدرم تحقیق

کردن. بیشتر در مورد رو حیات شخصی خواستم بدونم.

دوباره گفت:

-آخه من که نمیدونم اخلاقم چطوره! میخواین شماره دوستانم رو بدم؟

حرصم گرفت اخم کرده گفتم:

-نه ممنون.

یعنی معرفی خودش اینقدر سخت است! گندش بزنین، فکر کنم، فردی آرام و

بیصداست! وای دق میکنم کنارش، پیر میشوم حتما؛ من در طی روز پنج دقیقه

نمیتوانم خاموش باشم، بدبخت فاتحه‌اش کنار من خوانده است که!

فکر کردم اصلاً فردی برونگرا و درونگرا سازگاری دارند؟ حرصی شدم از این که  
نمیشناسمش، نمیدانم چرا بیهوا گفتم:

-چایی بفرمایید سرد شد.

این را که گفتم جان گرفت، بدبخت چایی نخورده! نگاه کوتاهی بهمین کرد و گفت:

-خودتون نمیخورید؟ بخور بدبخت!

مؤدبانه گفتم:

-نه نوش جان من چایی دوست ندارم.

چایی را سریع برداشت و سمت دهانش برد، اما پیش از اینکه از چایی بچشد گفت:

-از لحاظ مالی تا اونجایی که در توانم هست اجازه نمیدم همسر آیندهام در زندگی

کمبودی احساس بکنه؛ ولی موردی هست که برام ارزشمنده و قصد ترکش رو

ندارم. من عضو جهاد پزشکی هستم و ماهی یه بار در سال معلوم نیست کجای

این کشور باید برم خدمت. دلم میخواد همسرم درک بکنه و مانع خدمت رسانیم

نشه. اگه با این موضوع مشکلی دارین، همین الان بگین.

درستهای گفتم و این شد پایان صحبت ما!

\*\*\*

شادی

با ریموت در بزرگ خانهمان را باز کردم و اولین چیزی را که در حیاط خانهمان

دیدم، ماشین بزرگ سیاه عمو بود! یعنی چه شده! قلبم انگار از کار افتاد! نکند اتفاقی

افتاده! با سرعت وارد حیاط خانه شدم. هراسان، تند از ماشین پیاده شدم. اکبر آقا که کنار استخ ر خانه داشت گلدانهای شمعدانی را آب میداد بلند سلام کرد:  
-سلام دخترم خسته نباشی.

چنان هول کرده بودم که نمیدانم پاسخی دادم یا نه! به تندی به سمت امارت رفتم. حتما اتفاقی افتاده. در این دو هفته هیچ کدام از خویشاوندان به دیدار پدر و مادرم نیامده بودن؛ پدر و مادرم هم نه به مهمانی رفته بودن نه با کسی ارتباط داشتن. هول و ولا به جانم افتاد. مادرم دو هفته است افسرده و آرام است؛ او حتی یک بار هم به مرکز خیریه خانوادگیمان سری نزده. سریع درون امارت شدم و از صدایی که شنیدم قلبم به درد آمد. مادرم گریه میکرد، یا خدا!

تا خواستم پا

تند کنم سمت سالن صدای خاله را شنیدم که میگفت:

-تو رو روح مامان بابا لج نکن خواهر، تو رو خدا یه فرصت دیگه به خودمون بدیم، دارم دق میکنم از دوریت.

دیوانه شده خاله، فرصتی دوباره برای من و علی! صدای عمو پایم را کندتر کرد:

-داداش نذار بند برادری پاره بشه، تو بگو باشه. اگه مشکل شادیه من باهاش حرف میزنم، به روح بابا راضیش میکنم، فقط نگو نه.

خون به رخسارهام دمید. تنم گر گرفت. آمده بودند برای التماس!

صدای گریه مادرم

و خواهشهای آنها اعصابم را بهم ریخت؛ وارد سالن شدم، بدون سلام غریدم:

-اینجا چه خبره! خاله! عمو! این درسته اومدین اینجا تا تن این دوتا پیرمرد

پیرزن و بلرزونید! چرا مامانم رو به گریه انداختید؟ نمیدونید فشار خون داره! عمو

چطوری میخواین من رو راضی کنید وقتی همه میدونن نامزدی ما تموم شده

،پس دوباره التماس... .

پدرم آرام و سر به زیر غریدم:

-بشین بابا.

حرفی از این برادر دوستی پدرم پرخشم جلوی عمو رفتم. دست به کمر گذاشتم،

باید از حق پدر و مادر پیرم دفاع کنم، چشم ریز کردم و غریدم:

-برای چی بشینم بابا؟ ما که تمومش کردیم عمو انگار نمیخواد تمومش بکنه! به

کی بگم من علی رو نمیخو. ...

با فریاد مادرم و خنده ریز خاله و چشمان درخشان خوشحال عمو لال شدم.

-شادی، عمو اومده ما رو راضی بکنه برای فردا ظهر بریم نامزدی علی.

به یک آنکسی به رخسارهام سیلی محکمی زد! از درد صورتم به سمت مادرم

برگشت، آهنگ سوتی در گوشم پیچید. مادرم چه گفت! خنده زیرزیرکی خاله زیر

چادر رنگیاش را که دیدم سر بر گرداندم تا ببینم چه کسی بر گوش من زد. هیچکس



نبود! آخ، نکند دندانهای بیرون ریخته خاله یا دست عمو که جلوی خنده اش را گرفته بود، در صورت من زدند! نه نه! آنها نبودند، پدرم بود! سوگند میخورم که

پدرم بود، نگاه خجالتزدهاش بر قالی ابریشمی وسط سالن بود که به من سیلی زد! آخ کمرش را شکستم؛ مانند گیج منگها سری تکان دادم و به مادرم که اشک درون چشمش حلقه بسته بود خیره ماندم! علی نامزد کرده! به این سرعت! خودم نخواستمش اما.

بیخردها برای توجیه سبکمغزیشان دیگر مغزشان کار نمیکند؛ با صدای لرزان و پشیمان گفتم:

-آهان ببخشید، اشتباه متوجه شدم.

به خاله نگاه کردم، خاله نامرد نمیتوانست کمی نامحسوستر از ویران شدن من لذت ببرد؟ دستپاچه گفتم:

-مبارکه، انشا... خوشبخت بشن.

هیچ کس جوابم را نداد؛ دست و پایم انگار از شرمساری میان جمعیت به سمت اتاقم دویدند و من و پیکر بیجانم وسط سالن ایستاده بودیم و پایی نداشتم برای رفتن به اتاقم! مادر و پدرم را شکستم!

از سرافکندگیام با اجازهای گفتم تا به اتاقم بروم؛ از کنار خاله که داشتم رد میشدم،

صدای بلند عمو من را خورد کرد:

–عمو جون حتماً فردا ظهر برای مراسم نامزدی بیا تالار فرهنگیها. من از بابات قول گرفتم تو رو راضی کنم.

احساس کردم چنان تحقیر شدم که آتشی به جانم افکندند؛ نمیدانم چشمی گفتم یا نگفتم. تنها میدانم، هنگامیکه به اتاقم رسیدم لاشه بیجانی بودم که بوی تعفن حقارت تمام اتاق را گرفته بود.

گنگ میان اتاق ایستاده بودم، توان نداشتم حتی مقنعهام را از سر درآورم؛ دمای بدنم پر و بال میزد از گرما؛ تنم کوفته بود از لگدهایی که خودم به شخصیتم خودم زدهام. آخ! پیکرم درد دارد.

نمیدانم چه مدت زمان میان اتاق ایستاده بودم که مادرم بدون اینکه در بزند در را محکم باز کرد و در چهارچوب در ایستاد! صورت تپلش قرمز شده بود این یعنی به شدت عصبانی است. نفسهای تند و پشت سر هم میکشید. به سر تا پای من تندیس حقارت میان اتاق نگاه کرد. برای این که خودم را عادی نشان دهم گفتم:

–جانم ماما جان؟

به یک آن وارد اتاق شد و روسریاش را به گوشهای پرت کرد، دستش را در هوا تاب داد و گفت:

-الیزابت خانم مزاحم وقتتون نشده باشم، گویا هنوز از شوک لباستون هم عوض نکردین!

خدایا مادرم شکسته بود و نمیدانست من خرد شده ام؛ جلوتر رفتم تا آرامش کنم، شرمنده گفتم:

-مامان من... .

نگذاشت حرفم را بگویم، دستش را روی کمرش گذاشت و با ناله گفت:

-آخ! خارم کردی دختر... .

اشک در چشمانم حلقه بست، آرام به سمت تختم رفتم. ناخوش احوال روی تخت نشست و با بغض گفت:

-بیست سالم بود که شوهر کردم با پسری که بیست ساله بود. دقیقاً بیست سال

انتظار بچه کشیدم، توی اون بیست سال بیبچگی خواهرم پشت سر هم میزاید.

عمه هات و زعموهات میزاییدن، اما هیچ کدومشون حتی یه طعنه نزدن بهم تا

جلوی بابات خار بشم! کم حرفی نبود! فتاح پسر بزرگ حاج علی بزرگ خاندان،

زنش بچه اش نمیشد! بعد بیست سال خدا تو رو به ما داد، حالا بعد از اینکه

سیساله دارم این اولین باری بود که از خدا خواستم که سرت به سنگ بخوره

که از منیت بیافتی.

میان حرفش پریدم:

-مامان به خدا... .

فریاد کشید:

-حرف نزن، بذار من حرف بزnm دلم سبک بشه، هفتاد سالمه و تو یه علف بچه

سیساله، من رو خار و ذلیل کردی! مثل یه احمق پریدی وسط مجلس، چشم و

ابرو اومدی که التماس رو نکنید من علی رو نمیخوام.

مادرم با دو دست بر سرش زد:

-ای خاک بر سر من، اصلاً کی تو رو خواست؟ فکر کردی برای علی زن قحطه هان!

دیدنی خاله و عموت چطور ریشخندت کردن؟ دیدنی چطور خوار و ذلیل شدی یا

خودت و زدی به خریت؟ تقصیر خودمه، یه دختر لوس و خودخواه تربیت کردم

که یه ارزن شعور نداره. مرده شور اون دانشگاه رو ببرن که ازش چی بیرون اومده!

تو اون کتابهای واموندت ننوشته بود که وقتی وارد یه جایی میشی، اول سبک

سنگین کنی، ببینی ماجرا چیه، بعد سلیطه بازی در بیاری؟ اگر ننوشته که ای

دستمون بشکنه این همه هزینه درست کردیم.

مادرم پوزخندی زد و دستی به پیشانیاش کشید و لبی کوچک کرد و گفت:

-نترس خانم هیچ کس نمیخواستت، خالهات و عموت اومده بودن دعوت خواهی

نامزدی علی، ولی خواهر ذلیل شده ام در اصل اومده بود عکس دختره رو نشون ما

بده تا من و بابات رو بشکنه.

دستان مادرم میلرزید، هفتاد ساله بود، ولی پیرش کردم انگار امشب! خواستم جلو بروم که فریاد زد:

-به من دست نزن که میخوام سخته کنم از دستت؛ دردم از این نیست که علی رو نخواستی، نه که درد نباشه ها نه خودت تاوانش رو میبینی؛ مرد مثل علی کمه، که الهی کور بشم نبینم بچهام پشیمون بشه. وقتی نمیخوایش اجباری نیست؛ آخه دیگه در خونهمون رو به هر سگی که این همه دارایی بابات رو ببینه بازه؛ من دردم از اینکه که چرا اینقدر خودخواه و خود بزرگبینی، چرا یجوری به بقیه نگاه میکنی انگار همه نوکرتن، ها؟

نه من اینطور نبودم، من تنها عجله کردم، از ترس ناراحتی پدر و مادرم عجله کردم. خواستم آرامش کنم نمیگذاشت:

-مامان بخدا... .

مادرم عصبیتر جیغ کشید:

-حرف نزن، بذار یکه بار به خودت بیارمت تا غریبه نزنه توی دهنت؛ گوش بده خانم دکتر، بذار بگم برای علی چه دختری دیدن. خالهی بیشرفت که کم به حقش مادری نکردم، نذاشت یه ماه بگذره تا خوار و ذلیل فامیل نشم .

رفته چند روزه یه

دختری برای علی پیدا کرده که با سربلندی تبلت گلناز نوه‌اش رو گرفته بود آورده بود که عکس دختره رو با علی که کنار هم توی بازار داشتن حلقه انتخاب میکردن رو نشونم بده، میدونی چرا تبلت؟ چون میخواست دقیق نشونم بده چه تیکه‌های گرفته! وگرنه خواهر بیمعرفتم کی اهل عکس گرفتن و این قرتیازیه‌ها بود؟ ولی حالا اهلش شده بود؛ چون آتیشش زدی و پسرش رو بیبھونه پس زدی. اون هم عکس گرفته بود و اومد آتیشم زد! آخه من موندم این پاشکسته به این سرعت توی این چند روز دختره رو از کجا پیدا کردند؟ هی روزگار، وقتی دیدمش مثل منگه‌ها خشکم زد! اللاکبر مگه دختری اینقدر خوشگل میشه! خواهر بیمعرفتم

نمیدونی چه دختری برای علی نشون کرده؟

از تعجب دهانم نیمه باز بود؛ خواری عرق میشد و پایین می‌آمد از رخسارم. مادرم انگار در حال خود نبود سر پایین انداخته بود و با خود حرف میزد:

-اولین باری که عکس دختره رو دیدم چشم و ابروش خار شد رفت توی چشمم! توی اون عکس وامونده، معلوم بود چه چشمایی داره. رنگش آدم رو جادو میکنه! انگار دوتا الماس توی چشمهای وامونده‌اش گذاشتند! من که زنم دهنم آب افتاد! ابروی مشکی پهن و یه دست، مژه‌ها به چه بلندی، چشمها آهویی، دماغ به قاعده گونه‌ها و لبش عروسکی! یکم آرایش نداشت بگم با رنگ و لعاب صورتش رو جادویی کرده! ای بشکنه پات زینت که چه عروسی گیرت اومد! به قدش نگاه کردم

که تا شونه های علی بود، چه بلند بالا! چه اندام خوشگلی داشت!

عین اون

دخترهایی بود که توی آلمان با عمهات رفته بودیم لباسهاشون رو ببینیم. مانکن نبود، تیغ

بود تو چشمای من؛ همه چیزش به قاعده بود! آخه مگه میشه؟ هی به

عکس نگاه کردم و خاله و عموت تیکه انداختن. دیدن زیادی خیره عکسم و لال

موندم. گفتند قدش به باباش رفته چشماش به مامانش. میفهمی یعنی چی؟

یعنی فهمیدن که من شوکه شدم از خوشگلی دختره! یعنی اینقدری بهت بگم

دختره خوشگله که طایفه شکوهی که هیچ هفت جد و آباد شکوهی هم به این

خوشگلی ندیده بودن! جون کندم تا گفتم مبارکه.

مادرم تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-غلط بیجا کردم! از سر همه پسرها و دخترهای خاندان زیاده. مادرم میگفت و من را له

میکرد! یعنی حقیقت دارد. علی! هنوز مانند احمقها میان اتاقم ایستاده بودم. علی دقیقاً غرورم

را هدف گرفته بود و چه خوب من را

در هم شکست! مادرم هنوز در دنیای خودش با فرش ابریشمی میان اتاقم حرف میزد:

-زینت با افتخار گوشی موبایلش رو برداشت و زنگ زد مادر اون دختره! به مادر

دختره گفت پیش خواهرمم که خواستین وعده نهار فردا رو بگیرید؛ من که هنوز

داغون خوشگلی دختره بودم، با اکراه گوشی رو گرفتم که ای کاش دستم میشکست

و نمیگرفتم. پشت تلفن برخوردم به یه حجمهای از ادب و احترام و سواد که ندیده بودم به عمرم! مادر دختره چنان با احترام و خونسرد صحبت میکرد که گوینده تلویزیونم نمیتونه اینجوری ادبش رو به رخ بکشه! سواد و ادب از کلامش میبایرد! بابای دختره هم همینطور! بابات که گوشه رو قطع کرد، ساکت موند. حتما اون هم داشت مثل من فکر میکرد؛ این طور محترم بودن و باادب بودن میارزه به دوتا کارخونه و ملک و املاکش. خالهت گفت خانوادهاش چه خواهر و

برادر و عروس و داماد با پدر و مادرش فرهنگین. از اون خانواده های مذهبی. دستپاچه مثل دلکها خواستم تیکه بگیرم گفتم:

-اوا چطور مذهبین، انگاری عروست چادری نبود؛ زینت زشت نیست دوتا عروست

و دخترت چادری هستن ولی زن علی چادری نباشه؟ میدونی چی گفت. گفت

علی بچهام گفته آدم باید انسان باشه، مهم فهمة و شعورشه، نه ظاهرش. خواهرم

به این جای حرفش که رسید مثل مار افعی چشمش برق زد و گفت:

-خواهر، میدونی چه دلی بسته به دختره! علی رو که میشناسی چه مذهبی

روش همیشه نشون نمیده؛ ولی دستاش میلرزه وقتی کنار فاطمه هست.

آب شدم رفتم تو زمین، دلم میخواست التماسشون کنم برید از خونه ام بیرون.

دارم خفه میشم از این همه خفت؛ عوضش اونها شروع کردن التماس کردن که



فردا بریم نامزدیشون که تو اومدی هنر نمایی کردی؛ ادب و تربیتت رو به رخ همه  
کشوندی و فهموندی که فقط هیکل گنده کردی.

مادرم بلند شد. کاش خواب باشم، آرام و آهسته بدون نگاهی به م ن خیره سر، از  
اتاق بیرون رفت؛ خدایا امروز خواب باشم خواهش میکنم.

\*\*

\*

فاط

مه

تن خستهام را روی تخت خوابم انداختم. خدایا شکرت، جشن آبرومندانهای بود؛  
تا خواستم نفس راحتی بکشم در دم از جا پریدم. جلوی آینه رفتم.

خدایا چقدر

زیبا شده ام! آرایش ملیح چه زیبا کرده بود چشمانم را! بوسهای برای خود فرستادم و با همان  
لباس نامزدی قرمز رنگ روی تخت خود را رها کردم .

چه روز خوبی بود چه اندازه انرژی مثبت، همه از من تعریف میکردند، حتی زن برادران  
علی! مادر

علی از قربان صدقه سنگ تمام گذاشت. علی که به قسمت بانوان آمد، با اینکه  
چادر سرم بود، کم و بیش سرش به کف سالن چسبیده بود از خجالت. نفهمیدم

که علی من را دید یا نه! هر چه مادرش گفت:

-نامزدت رو نگاه کن.

اما او تنها صورتش سرخ و سفید شد! چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم با این وجود که خانواده علی وضعیت مالی عالی داشتند اما از نظر ظاهری زیاد تفاوتی با هم نداشتیم. هر دو خانواده مذهبی بودند، اما نه منظورم این باشد که ماست و بیحرکت، تنها ذکر صلوات نه؛ تقریباً تمام مجلس زنانه تا خرخره در رقص غرق بودند! آخر کار جنازه دخترعموهایم از مجلس بیرون رفت، بس که رقصیدند و پی خواستگار در خانواده علی بودند! پَس ذهنم اخمی به خاله علی کردم؛ پیرزن یک نفس میرقصید! انگار نه انگار دخترش نامزد پیشین علی بوده!

چه حرفها!

دختر چشم درآمدهاش شادی نیامده بود. چه بهتر. یعنی خوشگل است؟ کاش آنقدر خوشگل شده باشم که همه بروند تعریفم را پیش شادی بکنند!

آخ نام شادی

که پس ذهنم میرود، حرصم میگیرد؛ روزی که برای آزمایش خون رفته بودیم، یک مرتبه از زبان لال شده ام پرید:

-ببخشید نامزد قبلیتون چطور دختری بودن که نتونستین همدیگه رو تحمل کنید؟  
علی که از سؤال بیجایم مشخص بود پرخشم شده، اخمو به چشمانم خیره شد و گفت:

-ایشون دختر عمومه و بسیار دختر خوب و باشخصیتی هستند .

ایشون نخبه

دانشگاه بودند و دکترایشون رو با معدل بالا از معتبرترین دانشگاه آلمان گرفتند.

پس فکر نکنید دختر عموم ایرادی داشتند؛ تنها قسم ت ما به هم نبود. ایشون گفتن

نمیخوام، من هم گفتم تمام. دل بستگی بین ما اونقدر زیاد نبود که اصرار بر ادامه باشه.

نمیدانم چرا اینقدر حرفش برایم تلخ بود! مشخص بود هوای خانوادهاش را دارد.

از حرصم میخواستم به سمت پرستار نمونهگیری حمله ببرم .

سرنگ دستش را

بگیرم و درون چشم علی کنم؛ اما نه گناه دارد؛ ای جان! مظلومتر از علی کسی

هست؟ ساکت، آرام، بیرمانتیک! ای به قربانش. در این یک هفته هر که شنید که

علی به خواستگاریم آمده، او را تأیید کرد، انشالله که... .

رؤیا با پیام ناتمام ماند که یک مرتبه در طویلهاام به یک باره باز شد! خواهر و و زن

برادرانم با جیغ و خنده وسط اتاقم پریدن! و من از ترس مانند الاغی رم کرده از

جایم پریدم. شوک زده از ورود ناگهانییشان زبانم بند آمده بود!

خواهرم زهرا

دستانش را بالا برده بود و مثلاً بندری میرقصید، زبان بند آمدهام را تکان دادم و گفتم:

-چی شده!

زن برادرانم بلند خنده سر میدادن و زهرا میرقصید، با خنده گفت:

-خاک تو سرت فاطمه، پسر مردم رو به فنا دادی! بابای علی پشت تلفن بود؛ از

وقتی اومدیم داره همینطور التماس بابا رو میکنه، زود باش زنگ بزنی علی ببین چه جوریه‌است؟

زن برادرانم دستم را کشیدند، من را وسط اتاق گذاشتن و با جیغ و خنده دورم

یورتمه میرفتند! دیوانه شده اند! با هم زود باش زود باش میگفتند!

سری به تأسف

تکان دادم و اخمی کردم و غریدم:

-یعنی بدبخت شاگردهایی که زیر دست شما هستن، به خدا دیونهاید، چی شده

آخه؟ من شماره موبایلش رو از کجا بیارم الان! اصلاً برای چی باید بهش زنگ بزنی؟

خوب یه نفرتون بگه بابای علی چیکار داشته؟

رم کرده ها لحظه ای متوقف شدند، همه با هم یک صدا گفتند:

-دروغ گو. مگه میشه شمارهاش رو نداشته باشی!

-باور کنید شمارش رو ندارم، آخه بگین چی شده؟

زهرا پرشتاب به سمت گوشی همراهم هجوم برد و از آنجایی که قفلکردن گوشی

همراه در خانه ما مفهومی نداشت کل موبایل من را زیر و کرد و با تعجب گفت:

-راست میگه شمارهاش رو نداره! فاطمه شما یعنی توی این یه هفته اصلاً تلفنی حرف نزدید؟

باید حرف میزدیم؟ چرا؟ زهرا دستی بلند کرد، خاک بر سری حواله ام کرد. آخر شماره گوشی همراهش پیش از نامزدی چه به دردم میخورد؟ زهرا از اتاقم سریع بیرون رفت. از سهیلا زن برادرم پرسیدم:

-چی شده؟

سهیلا و هستی بلند خندیدند دستم را گرفتند، روی تختم نشاندند.

سهیلا با لهجه

اصفهانی غلیظ با هیجان گفت:

-خره بابای علی زنگ زدس بابا آ گفتس علی ازدون درخواست داره صیغه محرمیت بخونید بینشون تا که معذب نباشد، یعنی فاطمه خدا لعنتت کنه تو

همون تالار معلوم بود چندی دستپاچهاش، نمیدونی خره چندی میخواد!

علی! دستپاچه؟ با تعجب و دهانی باز گفتم:

-وا؟ چه دستپاچهای! حالا بابا چی گفت؟

هستی خواست جوابم را دهد که زهرا داخل پرید و گفت:

-بذارین من بگم، با اجازهاش بابا گفت ما اصلاً صیغه رو برای دوران نامزدی درست

نمیدونیم. تازه بابا تاکید کرد که قرارمون همون شش ماه نامزدی بعدش یک ماه

عقد و بعدش عروسی انشالله.

پدرم اینها را روز قبل نامزدی گفته بود! انگار که قبول کرده بودند! پس چرا درخواست محرمیت دادند؟ خواهرم، هستی را کنار زد کنارم نشست و با هیجان ادامه داد:

-بابا گفت هر زمان دلتون خواست میتونند دوتایی سینما، رستوران، گردش برند

ولی مهمونیها رو با حضور حاج خانم یعنی مامان علی برند اما حرف صیغه نزنید که محاله. باباش هم گفت، علی از نجابتشه که این درخواست رو داره. بابا هم گفت صیغه کنن، هم رو نمیشناسن و میرن توی مسائل حاشیهای.

پس بهتره

نامزد بمونن تا نسبت به هم شناخت پیدا کنن؛ بابا گفت کلی باباش دمغ شد، حالا هم شماره علی رو از بابا گرفتم زنگش بزن صدا رو بذار روی بلندگو ببینیم چی میگه! از فضولی داریم میمیریم، وای مطمئنم پشت اون چهره خجالتی یه مرد پر حرارت و باحاله.

با تعجب و دلهره به خواهرم گفتم:

-بابا زشته! زنگ بزنم یه کاره چی بگم!

خواهرم گونه ام را بوسه زد تا دلم را نرم کند، آخر چطور بگویم علی به نظر مرد

مذهبی می‌آید، حتما که ناراحت میشود با او تماس بگیرم! نمیدانم شاید هم نه!  
خواهرم لجوجانه گفت:

-قربونت برم، نمیدونی توی تالار که یه لحظه صورتت رو دید چطور دستپاچه شد. داشت با سر میرفت تو بغل مامانش، یعنی همه فامیل از حسرت داشتن میمردن. خواستم برم جلو دستم رو دراز کنم، بگم دست من رو ببوس، من خواهرشم، حق گردنش دارم.

از حرف زهرا هر سه به خنده افتادیم، آنقدر خندیدم که به اشک افتادیم آخر سر با خنده گفتم:

-کی؟ پس چرا من نفهمیدم هول کرده!

زهرا خنده ای مستانه سر داد و من را چهارپا فرض کرد و گفت:

-آخه تو که سرت پایین بود، ادای عروس نجیبها رو درمیآوردی.

حالا فاطمه جونم خواهش میکنم. من که دوستت دارم، زنگ بزن، شوهرهای ما که دیگه دوره خر کردن ما ازشون گذشته. بلکه هم یه فیضی ببریم کنار تو.

زن برادرم روی شانه ام زد و گفت:

-خره داریم از فضولی میمیریم، یالا زنگ بزن مچلمون کردی، تو یه علف بچه!

خندهمان گرفته بود، سرمان پر شده بود از بازیگوشی، قصد تماس نداشتم اما

انگاری جدی بودند در قصد پلیدشان! زهرا گوشه همراهم را برداشته شمارهای

گرفت، صدا را روی بلندگو گذاشت، سریع بعد از دو بوق صدای علی پیچید:  
-بله!

هول کرده گوشه همراهی را گرفتم. هم خنده ام گرفته بود، هم دلهره داشتم. چابک  
وسط اتاق ایستادم، آن سه هم سریع سرشان را به گوشه همراه چسبانده و  
جلوی نفسشان را گرفتند که نخندند. مهربانانه محترمانه گفتم:

-سلام شبتون به خیر خوب هستین؟ انگار که  
تردید داشته باشد پرسید:

-علیک سلام شما؟

یعنی نشناخت! سریع هول کرده گفتم:  
-من فاطمه‌ام؛ خوب هستین علی آقا؟ کمی  
سکوت کرد و گفت:

-حال شما چگونه؟ خانواده خوبن؟ اتفاقی افتاده؟

این چه پرسش مسخره‌ای بود! آبرویم را جلوی دخترها برد!  
خواهرم اشاره کرد از

لال بودن شفا بگیرم و ادامه بدهم؛ گوشه را محکم به صورتم فشار دادم و گفتم:

-نه اتفاقی نیفتاده! شکر خدا همه خوبن؛ خواستم حالتون رو پپرسم و خسته  
نباشید بگم.

کمی صبر کرد و گفت:



-ممنون از شما، لطف کردین تماس گرفتید. جسارتا من هنوز از پدرتون اجازه نگرفتم شمارهتون رو داشته باشم.

سنگ روی یخ چه مفهومی دارد؟ نمیدانم! ولی من از شرمندگی این سبکمغزیام تنم یک تکه یخ شد و سریع گفتم:  
-ببخشید خداحافظ.

تلفن را که قطع کردم سکوت عجیبی در اتاق بود! خواهر و زن برادرانم به هم دیگر نگاه کردند و بدون هیچ واکنشی هر کدام بوسه خداحافظی بر گونه منی که خشک شده و خجالتزده به دیوار روبهرو نگاه میکردم زدند. هر کدام با اجازه‌های گفتند و از اتاقم بیرون رفتند! و من هنوز وسط اتاقم ایستاده بودم! شرمنده از رفتارم، بغض گلویم را گرفت. رفتارش بسیار ناپسندیده بود!

دستانم را جلوی صورتم گرفتم و آرام شروع کردم به گریه کردن!

لحن سردش باعث

شد که فکر کنم، یک احمق دستپاچهام و دلم سرد شد از این مرد بیاحساس. روی

تختم نشستم با همان لباس نامزدی، با همان آرایشی که دیگر هیچ ذوقی برایش

ندارم سرم را بغل گرفته بودم و بیصدا گریه میکردم. خواستم زیر لب ناسزای به علی بگویم

که صدای زنگ گوشی همراهم آمد، با فین فین به شماره ناشناس خیره شدم پاسخ دادم:

-بله؟

و در کمال ناباوری علی بود با صدای شاد و سر حال:

-سلام فاطمه خانم، شرمنده قطع کردم اون موقع. الان زنگ زدم پدرتون اجازه گرفتم که باهاتون تماس بگیرم. البته گفتم شماره شما رو برام پیامک کنن، بهشون حرفی نزدم شما باهام تماس گرفتین.

ها!

مانند یخ وارفته خودم را ولو کردم روی تخت. زبانم از تعجب و بغض لال بود.

صدایش تعجیبی شد:

-فاطمه خانم صدام رو میشنوین؟ با صدایی  
خش گرفته گفتم:

-بله؟

کمی سکوت کرد و با شگفتی پرسید:

-چرا صداتون گرفته؟ ازم ناراحت شدین؟

خواستم بگویم به تو چه؟ دکتری! ولی دیدم پرسش بیجایی بود؛ مثلاً دختری تحصیل کرده، بلا نسبت دکتر فردای جامعهام؛ اما بد زخمی جلوی خواهر و زن برادرانم خوردم. پاک آبرویم رفت. کدام گوری بودند ببینند، مرد باادبم نخست رخصت خواسته بعد تماس گرفته، با همان بغض مظلومانه گفتم: -گریه کردم.

تند گفت:

-خدا نکنه! چرا چی شده؟

دندانهایم همه ردیف از دهانم بیرون ریخت، شیطان رجیم به سراغم آمد. خوش

آمد! از این پسر خود به خود آبی گرم نمیشد، باید هولش داد.

مظلومانه گفتم:

-از اینکه احمق بودم و به شما زنگ زدم، گریه میکنم.

دستپاچه صدایش شبیه داد بود انگاری:

-نه این چه حرفیه که شما میزنید، دور از جونتون. خدا شاهده خوشحال شدم،

فقط گفتم حرمت باباتون یه وقت زیر سؤال نره. شرمنده، بخاطر این گریه کردین

بخشیدد واقعا. من واقعا قصد ناراحتی شما رو نداشتم.

ای به قربان مهربان مرد، چه اندازه فهمیده! چه باشعور! خنده ام گرفته بود؛ تا دو

دقیقه پیش نظرم چیز دیگری بود! صدایم را تا آخرین ولوم پایین آوردم و گفتم:

-آخه خواهر و زن داداشام داشتن گوش میدادن بینین اولین تلفن ما چطوریه؟

که شما زدین نابودم کردین، آخه چطور دلتون اومد دلم رو بشکنید!

داشت دل و رودهام از این همه لوس بودن بالا میآمد. حرفی نزد، اما بهطور ناباورانه احساس

کردم دارد بیصدا میخندد، صدایش مهربان شد و با پسزمینه خنده گفت:

-وای خیلی بد شد که! شرمنده، نمیدونستم دارن گوش میدن! اصلاً حالا شما قطع

کنید من درستش میکنم.

و تا خواستم بگویم چه گندی قرار است دوباره بزند، تلفن قطع شد!

و من مطمئنم

حتماً به پدرم زنگ زده تا بگوید اجازه میدهید به دختری بگویم عزیزم بمیرم که

گریه کردی! جرقهای در ذهنم زده شد. یک رگ خوابش را پیدا کردم، باید

بخندانمش تا مهربان شود.

روبهروی هم در رستوران سنتی چشم به راه غذا بودیم. باورم نمیشود که پس از

قطع تلفن، نیم ساعت بعد با یک دستهگل رز بزرگ به خانه ما آمد و از پدرم اجازه

گرفت که شب نامزدیمان با هم تنهایی، تأکید میکنم تنهایی بیرون غذا بخوریم!

و دسته گلش میخی بود در چشم خواهر و زن برادرانم! آنها چادرهای رنگی

سرشان را جلوی دهانشان گرفته بودند و ریز میخندیدند و من هنگامی که وسط

سالن خانهمان دیدمش، از شگفتی یادم نمیروید چطور دستپاچه شدم.

آنقدر

پیشنهاد رستوران رفتنش عجیب بود که جلوی همه به سمت اتاقم دویدم و گفتم:

-الآن آماده میشم که بریم، طول نمیکشه، میام الان، نرید ها چشم به راه باشین!

چنان صدای قهقهه برادر و پدرم و دامادمان در خانه پیچید که فهمیدم اصلاً پدرم

هنوز اجازه نداده! چالاک شال آبی و مانتوی آبی بلند پوشیدم؛ آهسته سراغ

سرمهدان سنگی مادرم رفتم و نامحسوس سرمه کشیدم تا تنها رنگی دهد به

چشمانم. آرام و کمی مثلاً محترمانه به سالن رفتم و از پدرم اجازه خواستم، این بار هم همه خندیدند! مادرم جلو آمد برای بدرقه‌ام من را بوسید و زیر گوشم گفت: -ورپریده چرا چشمتو سرمه کشیدی؟ پسره بیچاره رو میخوای آواره کنی! گفته باشم بابات تا شش ماه راضی به عقد نمیشه ها.

و مادرم چشمکی یواشکی به من زد؛ سریع بساط اسپند را برایمان دود کرد؛ و من تقریباً از دستپاچگی به سمت کوچه پرواز کردم! در کمال ناباوری در ماشین را برایم باز کرد! پناه میبرم به خود خدا! در ماشینش که نشستم بدون نگاه به من، به کوچ ه ما لبخندی زد و راه افتاد! هر چه به کوچه نگاه کردم، جز دو گربه که داشتند دنبال هم میدویدند چیزی ندیدم! خدا شفایش دهد! در طی مسیر مهربانانه تشکر میکرد، از مراسم نامزدی و ناهار ظهر. گاهی نگاه میکرد و چشم میگرداند و به خیابان لبخند میزد؛ و من نفهمیدم چرا خنده هایش برای کوچه و خیابان است. هیچ دردی بدتر از کم عقلی نیست. اصلاً چرا بعد از نگاه کردن به من به کوچه لبخند میزند؟ از نگرانی به آینه ماشین نگاه کردم، نه شکر خدا، خالی زگیلی، جوشی، پیسی، به صورتم نیفتاده بود.

\*\*\*

در رستوران سرم را مانند گرب ه خانگی پایین انداخته بودم و با دستانم بازی میکردم. سنگینی نگاهش را بر روی خودم حس میکردم. از من شرمندگی و

خجالت بعید بود! سرم را که بالا کردم به او نگاه کنم، نامردی نکرد و به دیوارهای رستوران خیره شد! و من از شرمساری به انگشتان بیقواره و درازم خیره ماندم. فحشی زیر لب به او دادم؛ فکر کنم اولین هنر زندگیش به رخ کشیدن بیتفاوتیش به اطرافیانش بود! خوراک که آمد تعارف کرد شروع کنیم به خوردن غذا. غذا شامل پنج سیخ کباب در یک دیس بود و من اول به خاطر اینکه کشنگی خودم را به رخش نکشم یک سیخ آن هم نیمه کمتر جلوی خودم گذاشتم؛ اما او خونسرد دو سیخ برای خودش در بشقابش گذاشت و خونسردانه شروع به خوردن کرد! من اما دلم میخواست با او حرف بزنم. آرام و سر به زیر مثلاً دختری آرام و نجیبی هستم گفتم:

-ممنون که من رو آوردین رستوران، خیلی خوشحالم کردین.

لحظه ای چنگالش در دهانش ماند و خیره به من شد! چشمانش رنگ لبخند گرفت

با دهانی پر خواهش میکنمی گفت! همین؟ لبی کج کردم، کمی با کباب بازی

کردم، به انگشتر نامزدی تک نگین دستم لبخند زدم و گفتم:

-انگشتر نامزدیمون، خیلی قشنگه، ممنون.

او بدون نگاه به من کبابی در دهانش گذاشت و گفت:

-مبارکتون باشه، توی دستتون خیلی قشنگه.

خجالتزده دستی به شالم زدم، به در و دیوار رستوران که پر بود از نگارگریهای

اسلیمی خیره شدم، پناه بر خدا! مگر دست من را دیده بود؟ ای موجود موزی! چشم که گرداندم به علی نگاه کنم، او را دیدم که مشغول نگاه به من است، نگاه مرا که بر خود دید، سریع چشم پایین انداخت و مشغول خوردن شد؛ اما من موردی نداشتم او به من نگاه کند، اما انگار او فراری بود از نگاه به من!

کمی که گذشت در مورد دانشگاه و درس پرسید. از خوشحالی بینهایت شروع کردم به صحبت دربار ه

دانشگاه و درس؛ چند دقیقه‌های که گذشت از صحنه ای که وسط میزدیدم شوکه ماندم. همه کبابها را خورده بود و من هنوز نیمه سیخم دست نخورده بود! چشم

از دیس خالی کباب گرفتم که گفت:

-فاطمه خانم.

از ذوق گفتم:

-جانم؟

این را که گفتم آنی جا خورد و شروع کرد به سرفه کرد. هم خنده ام گرفته بود، هم دستپاچه برایش دوغ ریختم و به او دادم و او لاجرعه سر کشید.

کمی به خنده های

من خیره ماند و استغفراللهی زیر لب گفت و کلید ماشین را به من داد.

-لطفاً شما تشریف ببرید داخل ماشین تا من حساب کنم.

سرم را پایین انداختم و مانند گربهای پاشکسته سمت ماشین رفتم، او از آداب و معاشرت بوی نبرده؛ همه غذاها را خورد! او مرد با احساسی نیست، حتی نفهمید من غذا نخورده‌ام! من با این همه انرژی در سرم، چه کنم! برای صدمین بار پس ذهنم گفتم؛ پیر میشوم حتما کنار این پیرمرد. درون ماشین در ذهنم داشتم نقشه‌های ریز و درشت برای علی میکشیدم تا جذبش کنم. یک مرتبه در عقب باز شد و علی دو پلاستیک بزرگ غذا پشت صندلی عقب گذاشت!

حتما برای

خانواده‌اش بود. سوار ماشین که شد، با نگاهی کوتاه به چشمانم و بعد به خیابان گفت: - شما که اصلاً شام نخوردین. درست نیست گشنه بمونید، کباب براتون گرفتم. حتماً خونه رسیدین راحت بخورید؛ چلو گوشت هم گرفتم، فردا از دانشگاه اومدین بخورین. برای خانواده خودم و شما هم غذا گرفتم. حتما تا الان شام خوردن ولی بنده خداها تو فکرشونه ما چی خوردیم. غذاش خوب بود شاید اونها هم دوست داشتن.

یا علی این مرد چه دل رحم است! من شرمنده شدم از قضاوتم در مورد این مرد.

\*\*

\*

ش



اد  
ی

ده روز است، صبح تا بعدازظهر آزمایشگاه و بعد از آن تا شب باشگاه میروم. کم و بیش تنها برای خواب خانه هستم! پدر و مادرم هم بیشتر زمانشان را بیرون از خانه میگذرانند؛ انگار همه از هم گریزان شدیم. خانه ما خانه ارواح شده بود، سکوت کامل؛ هر زمان در خانه بودم تمام وقت در را در اتاقم میگذراندم. پدر و مادرم هم انگار اینطور راحتتر بودند. در طی روز حتی یک بار هم با من تماس نمیگرفتند! نه کسی حالم را میپرسد، نه سراغی میگیرد. رفتار احمقانه من جلوی خاله و عمو ضربه بدی به پدر و مادرم بود و نامزدی علی شوک بدی برای من. علی با این کار تحقیرم کرد؛ نمیدانم چرا ولی مانند احمقها بیتاب بودم فاطمه را ببینم، اما امکانش نبود.

تنها حرفی که پس از نامزدی علی مادرم غیر مستقیم به من گفتم زمانی بود که از جشن نامزدی علی برگشتم. آن شب پدرم بدون هیچ سخنی به اتاقش رفت و مادرم لنگان لنگان گلی خانم را صدا زد؛ سلامم را با سر پاسخ داد، گلی خانم چادر مادرم را گرفت. تشنه آب ولرمی آورد و پاهای دردمند مادرم را ماساژ داد. روبهروی تلویزیون نشسته بودم اما همه حواسم به مادرم بود، مادرم کمی ناله از درد پا کرد و گفت:

-گلی نبودی ببینی چه مراسم نامزدی بود؛ چه برو بیایی! نمیدونی خانواده دختره  
 چه آدم حساییهایی بودن! با ادب، محترم، با شخصیت. ماما دختره نمیدونی  
 چه زن فهمیده و باشعوری بود. عین یه استاد مجلس تو مشتش بود.

اینقدر برای

هممون زبون میریخت، انگار نه انگار که مدیر یه مدرسه هست!

مامانه که هیچ؛

اوه اوه یه زنداداش اصفهانی داره دختره، از اون زبون بازای قهار، یعنی رسماً  
 مجلس رو میگردوند! یعنی یه بلبل زبونی میآورد قشنگ دختره رو تو دل طایفه  
 شکوهی جا کرد! خدا شانس بده والا. نمیدونی گلی چه خوش آمدی میگفت چپ میرفت  
 راست میاومدم هی میگفت قربون قدمدون. قدم رو چشم ما  
 گذاشتید. سرتون سلامت باشه. ببخشید اگه چیزی کم و کسر هست.  
 بعد هم شروع میکرد تعریف از اون دختره، به کل فامیل گفت .

نمیدونید چه

تیکهای انتخاب کردید، هزار ال اکبرش باشد، شکلش ماه شبی چهارده هست، اما  
 اخلاقش تک هست. گلی این را که میگفت آتیش میزد به جونم؛ تمام مجلس  
 دوتا چشم شده بود، یه چشمشون به دختره بود یه چشمشون به من!

منم از اول

مجلس تا آخر مجلس رقصیدم. گفتم گور پدر پاهام، بذار فکر کنن برام مهم نیست؛

ولی گلی از حق نگذیریم، زن داداشش راست میگفت. دختره ماه شب چهارده شده

بود، اما یه ذره منیت نداشت! با همه احوال پرسى میکرد، چنان خاله جون به

نافم میبست انگار صد ساله من رو میشناسه!

مادرم پوزخندی زد، به من نگاهی کرد و گفت:

-اما گلی حسرت خوردم به این تربیت و شعور، آدم سربلند میشه وقتی دخترش

میتونه با یه جلسه همه رو شیفته خودش بکنه. علی که قشنگ اسیرش بود. وقتی

اومد توی مجلس زنونه با اینکه دختره چادر سرش بود اما چشمش که به صورت

دختره افتاد، دستپاچه شد. داشت با سر میرفت توی دیوار.

\*\*\*

وسایلم را جمع کردم و از اتاق ایزوله بیرون آمدم. کلافه از پرسنل آزمایشگاه

خداحافظی کردم؛ شاید احمقانه باشد، اما دیگه دل و دماغ فکر کردن به سیاوش را

هم نداشتم. دلم برای سیاوشی لرزیده بود که بعد از بهم خوردن نامزدیام با علی،

نه میدیدمش و نه به من اهمیتی میداد؛ نمیدانم شاید سردی برخورد سیاوش

بعد از بهم خوردن نامزدیام با علی اتفاقی بود؛ اما مهربانی خانوادهاش بعد از علی

اتفاقی بود؟ شاید! با اینکه از علی هیچ خوشم نمیآید، اما میترسم پس زدن

علی حماقت باشد. از نگهبان در آزمایشگاه که خداحافظی کردم، صدای سیاوش من را میخکوب کرد:

-خانم شکوهی.

به آرامی سمت سیاوش برگشتم. با تعجب به سیاوشی که چشمش همهجا بود به جز من خیره شدم. متعجب پرسیدم:

-سلام! بله؟ امری داشتین؟

سیاوش همان سیاوش خوشتیپ همیشگی بود، ولی این همه دلهره در چهره اش چه بود! پا به پا میکرد حرفی بزند اما خاموش بود؛ با تعجب پرسیدم:

-جناب فرهنگ فرمایشی داشتید؟

بیهوا به ساعتش نگاه کرد و بالاخره چشم به من داد و من را محو گیرایی و زیباییش کرد. لبی گزید و خیره به من گفت:

-میخواستم شام امشب دعوتتون کنم به یه رستوران.

ابرویی بالا انداختم. چه گفت؟ نگهبان در ورودی سرش مشغول رادیواش بود. پس

یعنی من را دعوت به شام کرد! با من بود! لحظه ای به کنار دستم نگاه کردم. نه

کسی نبود جز من. آخر او که هیچ وقت من را به مهمانیهای دوستانه همکاران دعوت

نمیکرد؟ چه شده! بند کیفم را روی شانه صاف کردم و هر دو دستم را محکم

به بند گره زدم تا لرزش دستانم را نفهمد.

-ممنون از لطف شما. مناسبتش همون مهمانی دورهایمکارهاست؟

چشمش را بست و دمی گرفت و من محو نگریستن جانان شدم.

چهره اش انگار

تراش خورده بود. خطوط چانه و گونه اش نگارگری خدا بود انگار و من را دیوانه

میکرد. تهریشش دلم را چنگ میزد. یا من کور بودم و کسی را دلربا تر از آن

نمیدیدم یا به راستی فریبنده بود! چشم باز کرد و آرام گفت:

-مهمانی دورهای نیست، تنها من و شما. یعنی اگه افتخار بدین قراری دوستانه باشه، یه

جور آشنایی.

لبی گزیدم از هیجان. نفسم به شماره افتاد، چه شده؟ آشنایی با من را میخواهد!

او اهل نشست و برخاست با دختران زیادی بود. پس این همه دلهره چهره اش

نشانه برجسته بودن من است؟ دختری نوجوان نبودم که هول کرده پاسخ دهم.

کیف دستپام را محکمتر گرفتم، لبخند محترمانهای زد و گفتم: -ممنون بابت دعوت

خواهیتون. اگه اجازه بدین با خانواده هماهنگ کنم. اگه

جایی دعوت نداشتیم تماس میگیرم خدمتتون، البته اگه شمارهتون رو لطف کنید.

با تعجب به من خیره شد، انگار باورش نشد که درخواستش را رد کردم. خودم هم

باورم نمیشد که توانستم فعلاً درخواستش را رد کنم! زمان میخواستم که درست

فکر کنم! بیگمان باید از پدرم اجازه میگرفتم؛ سرسری با تعجب شماره‌های گفت و

پرشتابتر از من از آزمایشگاه بیرون رفت و من تعجب بودم از این همه دلشوره و سراسیمگی در درخواستش. چالاک خودم را به ماشینم رساندم.

از بیتابی به عرق

افتاده بودم. رژیم سخت و کار بیوقفه آزمایشگاه، خون به مغزم نمیرساند.

نمیفهمیدم دقیقاً چه اتفاقی افتاده؛ انگار خوابی دیده باشی و ندانی اکنون هنوز

بیداری یا خواب. درخواست سیاوش زمانی بود که من کاملاً از سیاوش نا امید شده

بودم! دستمال کاغذی را از داشبورد ماشین در آوردم و عرق صورتم را خشکاندم.

ساعت چهار بعدازظهر بود و من تا شب باید موضوع را به پدر و مادرم میگفتم و

نمیدانستم عکسالعملشان چیست.

بیتاب بودم برای شب. احساس میکنم امشب شب ویژه‌ای شود، یعنی به چشم سیاوش می‌آدم؟

ساعت شش بعدازظهر بود، به سمت رختکن رفتم. برای امروز ورزش بس بود؛

خنده ام گرفته بود. امروز چنان ورزش میکردم که میخواستم تا قرار شب با

سیاوش، ده کیلو کم کنم؛ دوستانم در باشگاه میگفتند بسیار کم کردن وزنم به چشم

می‌آید و من تنها انگیزهام به چشم آمدنم نزد سیاوش بود. نمیدانستم واکنش

پدر و مادرم درباره دعوت سیاوش چیست. من دختری سی ساله تا کنون با هیچ

مردی قرار شام نگذاشته بودم. شتابان به سمت خانه رفتم. داخل خانه که شدم،

خودروی پدرم در حیاط عمارت را دیدم. حتما مادرم هم خانه باید باشد. آهسته وارد خانه شدم، مانند همیشه خانه سر تا سر خاموشی بود، صدای قرآن خواندن مادرم من را سمت سالن تلویزیون کشاند. آهسته وارد سالن شدم.

پدرم روی

مبلهای چرم سفید راحتی پا دراز کرده بود و اخبار میدید. مادرم مانند همیشه چادر و مقنعه و عینک به چشم روی سجاده نشسته بود و قرآن میخواند. گلی خانم پشت سرم حضورم را خوش آمد گفت. پدرم به عقب برگشت و مادرم نگاهی کرد. لبخندی زدم و بلند سلام کردم. هر دو آهسته پاسخ دادند و چشم از من گرفتند! سمت مادرم رفتم، نیمنگاهی به من کرد. جلوی پایش نشستم دستش را گرفتم که عینکش را بالا زد. مقنعه سفید نمازش را کمی پس کشیدم. گونه زیبایش را بوسیدم.

-سلام مامانی.

دوباره سری تکان داد و چشم به قرآن داد! تاب نداشتم کم محلیاش را. بس بود. دستش را بوسه زدم، دستش میلرزید با بغضی در صدا گفتم:

-عزیزم اگه جواب سلام واجب نبود حتما همین زیر لبی هم جوابم رو نمیدادی؟ مادرم لبش را کج کرد تا بغضش نشکند. چانه‌اش میلرزید. رحل قرآن را کنار گذاشت. آغوشش را برایم باز کرد، سر به دامانش گذاشتم و آرام با اشک گفتم:

-مامان ببخشید دلت رو شکستم. میدونم دل شکستگی مال این نبود که علی رو نخواستم. میدونم که سرشکسته شدی به خاطر بیادیم به خاله و عمو. میدونم بدجور تو و بابا شکستید به خاطر حماقتم؛ اما مادر من عجولی و بیمغزی از جوونهاست. دورت بگردم، جوونی کردم، مادری کن من رو ببخش. راست میگی من خودخواهم ولی مامان، دیگه گذشت عزیزم. خودم شرمنده شدم از این رفتارم، مامانی تویی و همین یکی یه دونه. دردت به جونم قهر نکن با من، من مغرو رو ببخش فدات بشم، خدا من رو مرگ... .

نگذاشت ادامه حرفم را بزنم، بلند اسمم را صدا زد و دستی بر سرم کشید، هم زمان گوشه همراه پدرم زنگ خورد. بالاخره اشک از چشمان مادرم ریخت. سرم را بوسید و نالان گفت:

-قربونت برم الهی، کور بشم پشیمونیت رو نبینم، الهی اون زندگی که دلت میخواد رو ببینی. دلم با علی بود، ولی تموم شده مادر. ده روزه دیگه تموم شده، خیلی ازت ناراحت شدم چون خجالت زدهم کردی پیش خواهرم بخاطر رفتارت، ولی راست میگی گذشت. برای تو هم شوهر قحط نیست مادر جون، میدونی توی این یه ماه چقدر خواستگار داشتی! اما صبر میکنیم اونی که دلت میخواد پیدا بشه. بابات میگه نمیخوام دوباره شرمنده شادی بشم. یه بار بچهام تو رو در وایسی با ما افتاد، دیگه بسه.



نشستم، چهره پیر مادرم را بوسه زدم. اشکش را پاک کردم. پدرم با خنده کنار ما ایستاد، موهای یک دست سفیدش، از خنده درون چشمانش کم نکرد. با مهربانی گفت:

-چه خبر تونه؟ چرا گریه میکنید! نکنه شنیدید داشتم با خواستگار شادی حرف میزدم، برای همین مجلس گریه راه انداختید؟ بابا تا بیان و ببرنش خیلی دیگه هست. جمع کنید بساط گریه و آه و ناله رو.

با تعجب به پدرم خیره شدیم، مادرم چشمی ریز کرد و پرسید:

-خواستگار؟ خیر باشه کی هست؟ پدرم با لبخند گفت:

-خواهرم صدیقه بود. گفت اگه اجازه بدین بیایم تهران شادی رو برای بهزاد خواستگاری کنم!

حقیقتش جا خوردم، هیچ وقت حرف بهزاد نبود. بهش گفتم درست نیست، حتما

داداش ناراحت میشه. کلی دلیل آورد که چه ارتباطی داره، علی که رفته دنبال

زندگی خودش. پس ناراحتی نداره، گفتم خواهر دلسردی میشه بین ما و داداش

رضا. ناراحت شد، گفت یعنی حتی نمیخوای اجازه بدی بیایم خواستگاری؟ گفتم

آخه فکر نکنم شادی دلش با ازدواج فامیلی باشه، گفت اجازه بده بیایم با هم حرف

بزمن خودش تصمیم بگیره بعدش هم جون بهزاد رو قسم خورد که بهزاد از بچگی شادی رو میخواست!

من و مادرم با دهانی نیمه باز خیره به پدرم بودیم، بهزاد! پدرم بیراه نشنیده؟

انگار مادرم هم مانند من شک کرده باشد پرسید:

-بهزاد؟ شادی رو میخواست؟ از بچگی؟ بهزاد که دوازده سال از شادی بزرگتره!

چه حرفها! چطور هیچ وقت نفهمیدیم شادی رو میخواد؟ پدرم شانه ای بالا انداخت، چشم ریز کرد و ریزبین به من خیره شد. آنقدر نام

بهزاد برایم ناآشنا است که تصور خاصی از او در ذهنم نیست!

نگاه پدرم درون

چشمم در حال رفت و آمد بود! مادرم آنی به پدرم خیره شد و پدرم بدگمان گفت:

-شادی بهزاد به خودت گفته؟ به هم خوردن نامزدیت به خاطر بهزاد بود؟

لعنتی همین را کم داشتم سریع گفتم:

-به خدا که اصلاً هیچ ربطی به بهزاد نداشت! آخه بابا، مامان که هفت ماه سال و اونجا بود میدید بهزاد سالی یکی\_دوبار از سوئیس میاومد آلمان!

چند روز بود

و میرفت. اینقدر گرفتار درس بودم که مامان گاهی تنهایی میرفت خونه عمه

دیدنش، اصلاً من و بهزاد هیچ وقت با هم صحبتی نداشتیم! به خدا من حتی

شماره تلفنش رو ندارم. یعنی هیچ وقت نیاز نبوده؛ روی هم رفته توی این چهار سال یه بار وقتی مامان آلمان نبود اومد خونه عمه که من و آتیه خواهرش رفتیم آپارتمان خودم. اون بار دو روز هم بیشتر آلمان نبود، وقتی رفت منم برگشتم خونه عمه. پدرم نفس آسودهای کشید و مادرم آهانی گفت. همه به فکر فرو رفته بودیم. بهزاد! کجای اندیشهام بهزاد جا دارد؟ آن اندازه او را کم دیدهام که شاید به مانند اقوام هم شناسمش؛ او مرد پخته و آرامی بود. به نظر من همیشه زن گریز بود. اصلاً او هیچوقت در ذهن من جایی نداشته. آرام و بیصدا به سمت اتاقم رفتم. ابروهایم هنوز از تعجب بالا بود. لباسم را که در آوردم. جرقهای به ذهنم خورد، سیاوش! با شتاب به سمت سالن خانه دویدم. پدر و مادرم آرام مشغول گفت و گو بودند. با هیجان روبروی هر دوی آنها ایستادم. مادرم با تعجب من گفت:

-چی شده مادر؟

سر پایین انداختم و دستم را به شاخهای از موی رها شده از گیسوانم تاب دادم و گفتم:

-ببخشید یه چیزی میخوام بگم یادم رفت، راستش پسر آقای نیکو امشب من رو برای شام دعوت کرده رستوران....

حرفم را گفته نگفته پدرم فریاد زد:

-سیاوش!

با تعجب سری به مثبت تکان دادم. پدرم ایستاد و برزخی با پوزخندی گفت:  
-مرتیکه...خورده باهات میخواد قرار بذاره.

اخمهایش در هم رفت. با ناباوری خیره به پدری بودم که انگار آتش به جان بود.  
خشمگین گفت:

-شادی رو چه حسابی شام دعوت کرده؟ من اگه گذاشتم اونجا کار کنی روی  
حساب این بود که نامزد داری، جرات نمیکنه چپ نگاهت بکنه، اما انگار خبرای دیگه ایه!  
چه میشنیدم. به مادرم ناباورانه نگاه کردم مادرم نگاهم را خواند و سریع گفت:  
-وا فتاح خجالت بکش، داری در مورد شادی حرف میزنی.  
دخترت از گل پاکتره،

دیونه شدی؟ اگه زیر آبی میرفت که به ما نمیگفت.

پدرم که رگهای گیجگاهش به وضوح آشکار شده بود فریاد زد:

-پس اون مرتیکه چطوری به خودش اجازه داده همچین غلطی بکنه؟ پسر احمد  
نیکو به دختر چشم داشتن معروفه. روی چه حسابی به این دختر که یه تار موهاش  
هم معلوم نیست، پیشنهاد شام داده؟

از حرفهای پدرم دلم شکست. پدرم پیر بود و از روابط اجتماعی جوانان سر در

نمیآورد، دلخور نگاهش کردم؛ دلم نمیخواست کسی درباره سیاوش بد حرف

بزند. با دلخوری گفتم:

-بابا شما از روابط جوونهای حالا چیزی نمیدونید، قرار نیست هر کسی شیک میپوشه شیک میگرده خوش مشربه، روابط اجتماعی عالی...  
پدرم حرفم را ناتمام با فریادش گذاشت.

-تو بیخود میکنی به من میگی نفهم، پسره لاابالیگری از سر و صورتش میباره، اونوقت برام آروغ روشن فکری میزنی، پام بشکنه گفتم ببرمت آزمایشگاه نیکو. چنگ زدند بر گلویم، باورم نمیشود که پدرم مخالف سیاوش باشد!

صورتم گر گرفته

بود از بد دهانی به سیاوش. دنیا را برای خودم تمام شده میدیدم، آرام به سمت اتاقم رفتم، دستانم را مشت کردم. آنقدر عمیق نفس میکشیدم تا خشمم را کنترل کنم، نمیخواستم به پدرم بیحرمتی کنم، به در اتاقم که رسیدم دستگیره در را با قدرت هر چه تمامتر محکم هول دادم. صدای بسته شدن سفت در کل امارت پیچید. چنان محکم بسته شد که تن خودم را هم لرزاند وسط اتاقم ایستاده بودم و به خود میلرزیدم؛ من از این عمارت بیزارم، هیچکس نباید بد سیاوش را بگوید؛ مادرم هول کرده به اتاقم آمد، همانطور وسط اتاق ایستاده بودم و از خشم نفسهای تند میکشیدم، مادرم با تعجب در آغوشم کشید تا آرامم کند و من هنوز نفسهایم از سر خشم بود.

-چته شادی! چرا در رو اینطوری میبندی؟ چرا همچین میکنی مادر؟

دست به سینه اش گذاشتم سرم داشت منفجر میشد از عصبانیت.

انگشتم را تهدید وار بالا

آوردم و گفتم: -مامان به

بابا بگو اگه احترام گذاشتم

و اومدم گفتم میخوام برم

رستوران، معنیش

این نیست که خودم چلاق بودم و نتونستم برم. مامان به خدا اگر بخواین اذیتم

کنید، مدام بگین با این نرو با اون نرو، میرم، به خدا میرم. سی سالمه، میتونم از خودم

مراقبت کنم.

مادرم رنگپریده گره روسریاش را تنگ کرد و به من با تعجب نگاه کرد دست

لرزان و چروکیدهاش را بالا آورد دستم را گرفت با ناباواری گفت:

-قربونت برم میخوای ما رو تنها بذاری؟ ما که جز تو کسی رو نداریم مادر، تو رو

خاک آقا جون اینقدر عصبانی نباش. بابات یه حرفی زد، تو چرا همچین شدی؟

تمام بدنت داره میلرزه!

دستم را از دستان مادرم کشیدم. هنوز نفسهایم بلند بود، عرق از تمام رخسارهام

میریخت. پرشتاب به حمام اتاقم رفتم، دوش آب سرد را باز کردم، نفسم را میشمردم تا

آرام شوم و من تمام قد پشت سیاوش میایستم. موهای سرم را

خشک کردم ساعت هفت شب بود، هنوز با سیاوش تماس نگرفته بودم، لعنت به

این بخت. گوشی تلفنم را برداشتم تا قرار امشب را کنسل کنم، صدای ضربه در اتاقم از این کار باز میداردم.

-بله؟

مادرم لبخند به لب وارد شد و گفت:

-عزیزم هنوز آماده نشدی! درخواست شامش رو قبول کن بابات رو راضی کردم. بچه نیستی که جلوت رو بگیرم خوب و بد رو بسنج. حواست پی آبروی خودت و بابات باشه، بابا دلش نیست چون پسر رفیقشه، خوب میشناستش.

میگه پسره

سر گوشش میجنبه، ولی اگه فکر میکنی دلت میخواد بری، برو. دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم به سمت مادرم دویدم و دیوانهوار در آغوشش کشیدم. مادرم خندید دست لرزانش را به گونه ام زد و گفت:

-هیچ وقت حرف رفتن نزن باشه؟

لبخند زدم گونه اش را بوسیدم و به سمت کمد لباس رفتم و گفتم:

-مامان به بابا بگین نمیتونه یه دختر سی ساله رو مدام امر و نهی بکنه. بالاخره

صبر آدم هم یه حدی داره.

مادرم سری تکان داد و آرام از اتاق بیرون رفت. با خنده و پیر پیر گوشی همراهم

را برداشتم و به سیاوش پیامک دادم:

-سلام شبتون بخیر. اگه همچنان وعده شام برقرار هست آدرس بفرمایید برسم خدمتون.

به چند ثانیه‌های نکشید که پیامکش آمد.

-سلام و آدرس.

چنان جوش و خروش داشتم که برایم مهم نبود سردی پیامش.  
مانتوی توسی و

شال مشکی پوشیدم، شالم سرم را کمی، تنها کمی پستر کشیدم، زمان زمان  
دگرگونی بود. اینترنت گوشی همراهم را روشن کردم تا ایمیلم را چک کنم. یک پیام  
در پیامرسان نظرم را جلب کرد! شماره‌های ناشناس. قطعه شعری ارسال کرده بود.

"گوش هُ چشم بگردان و مقدرگردان ما که

هستیم در این دایر هُ سرگردان"

با تعجب از شعر ارسالی فرد ناشناس، روی عکس پروفایل زدم و با دیدن عکس  
پروفایل شوکه شدم؛ بهزاد! دستانم خشک شده بود. بهزاد شماره من را از کجا آورده!  
همانطور که گیج به عکس پروفایل خیره بودم پیامی دوباره تایپ شد.

-شادی اجازه میدی بهت نزدیک بشم؟

موبایل از دستانم افتاد، دستم را جلوی دهانم گرفتم، بهزاد! این ناشناس از من چه  
میخواهد! چگونه ممکن است به من فکر کند! صدای گلی خانم از پشت در من را



به خود آورد:

-شادی خانم مادرتون می‌گه عجله کنید دیر شد.

سریع گوش‌ی همراهم را برداشتم. بدون توجه به پیام بهزاد سریع از پدر و مادرم

خداحافظی کردم؛ لعنت به این بخت، حتما عمه با پدرم قطع رابطه خواهد کرد.

در این چند سال زندگی در آلمان، هر چند ماهی را که مادرم در آلمان نبود، در

خانه عمه بودم. او و همسرش زحمتهای زیادی برای من کشیده‌اند.

اصلاً بهزاد

چه مرگش شده! حتما مال پدرم عاشقش کرده؟ اما آنها هم که وضع مالی خوبی

دارند! نزدیک رستوران بودم و من هنوز از تعجب پیام بهزاد بیرون نیامده بودم!

بهزاد را پس ذهنم فرستادم. ماشین را در پارکینگ رستوران سرشناس تهران پارک

کردم، به تندی وارد رستوران شدم، رستوران از شلوغی قیامتی به پا بود! سر

چرخاندم و سرانجام دیدمش؛ تپش قلبم بالا رفت، او سر به زیر سرگرم گوش‌ی

همراهش بود؛ نفسی از ته سینه کشیدم و آرام به سمت او رفتم.

صدای گام‌هایم

که به او رسید ایستاد، لبخند کجی بر لبش بود؛ به سر تا پایم نگاه کرد و با سر

سلام داد. نزدیک که شدم، داشتم از هیجان جان میدادم. خدای من چه تیپی،

بیگمان قصد دارد من را امشب از هیجان به کام مرگ کشاند! کت و شلوار رسمی

مشکی کروات قرمز، حالت مانکنوار ایستاده‌اش داشت خفهام میکرد. به روبه‌رویش که رسیدم، جلو آمد دستش را دراز کرد و گفت:  
-خوشحالم که اومدی، سلام.

و من با لبخند دستش را ندید گرفتم و سلام مؤدبانهای کردم.  
ابرویی بالا انداخت

و دستی که دراز بود را سمت صندلی برد و صندلی را جهت نشستن من پس کشید. خدای من چه جنتلمنانه! داشتم از خوشی می‌مردم. آرام از کنارم که رد شد تفاوت قدیمان، بوی ادکلنش اندام ورزیده‌اش، اوقات تلخی پدرم را از یادم برد؛ روی صندلی روبه‌رویم نشست و یک سویه لمی به صندلیاش داد.

لبخندی ماهرانه  
زد و گفت:

-سورپرایز شدم، باهام دست ندادین! عجیبه شما آلمان چندین سال زندگی کردین؛ ولی رفتارتون اینطور نشون نمیده!

دستی به شال مشکیم کشیدم، کمی از خیرگی بیش از اندازه‌اش به دلشوره انداختم. چه بیپروا تا مغز استخوان آدمی را نگاه میکند! مؤدبانه شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-رفتار من رو حمل بر بیادبی ندونید. عادتها، سنتها هنوز هم به بعضی‌هاشون پایبندم.

پوزخند صداداری زد، روی میز خم شد و استادانه چشمانم را کاوید و گفت:

-نمیخواین بگین که آلمان هم حجاب داشتین؟

نمیدانم چرا ولی شرمنده شدم از این همه قید و بندی که به پایم بسته بودند.

دلم میخواست بگویم نه ولی ناچار گفتم:

-بله؛ حقیقتش شوهر عمهام کاردار سفارت ایران توی آلمان بودن و خانواده، کک لا

مقید به طرز رفتار بودن. حالا حجابم نه مثل ایران مانتو شلوار باشه، ولی روسری همیشه

سرم بود.

کمرش را صاف کرد و مجدد به صندلی تکیه داد، دوباره پوزخندی زد و

گارسون را

صدا زد! کمی پوزخندش برایم گران تمام شد؛ واقعاً چرا من این همه به قوانین

خانواده احترام میگذارم؟ پیشخدمت آمد و سفارش غذا را گرفت .

میانمان

سکوت بود. او چشمش به پیشدستی خالی روبرویش بود انگار در جهان دیگری

گشت میکرد! از رفتار و سکوتش هیچ عاید نمیشد و من هنوز محو او بودم که سر بالا

کرد و پرسید:

-از کار با ما راضی هستین؟

لبخند زدم. شکر خدا شروع شد همصحبتی.

-بله فعلاً که عالیہ.

سری تکان داد و گفت:

-تصمیمتون برای کار چیه؟

تصمیمم که این بود دل سیاوش را به دست آورم و من میدانم که میتوانم؛ ولی

خب جواب دیگری دادم.

-چند ماه دیگه تصمیم دارم که رزومه بفرستم پژوهشکده آزمایشگاهی

دانشگاه...

یا که بابا برای خودم آزمایشگاه بزنه؛ ولی گرایشم بیشتر توی کارهای تحقیقاتی

پژوهشیہ.

سری تکان داد، خیره به گل روی میز گفت:

-کارتون توی آزمایشگاه حرف نداره. البته موضوع پایاننامه دکتریتون هم خیلی

جسورانه هست. موفق باشید، به هر حال ما از همکاری با شما خیلی خوشحالیم.

تشکری کردم و او باز سکوت کرد، غذا را آوردند و مشغول خوردن شدیم. او بیشتر

با غذایش بازی میکرد و انگار حوصله حضور در رستوران را نداشت و من متنفر

بودم از نگاه خیره دختران جوان بر روی سیاوش؛ او آنقدر با پرسنل آزمایشگاه بگو

و بخند داشت که فکر میکردم امشب حتماً شب خاطره‌انگیزی برای من است؛ اما

تماماً داشت به سکوت میگذشت!

نصف سیخ جوجهام را خوردم تشکر کردم. او چشم به من داد و دستی به کرواتش

زد، با تعجب خیره به غذایم گفت:

-چرا نمیخورید؟ غذا خوب نبود؟

نمیخواستم رفتارم بیادبانه باشد. صادقانه گفتم:

-غذا عالی بود، اما من توی دو سال اخیر به خاطر پایاننامهام افزایش وزن شدیدی

پیدا کردم. تقریباً نزدیک به ماهه شروع به ورزش و رژیم کردم.

فردا میخوام برم

پیش پرفسوری که زیر نظرش هستم و نمیخوام واقعاً ازم ناامید بشه.

و من نگفتم در عمرم چاق بودهام و فقط به جهت سیاوش است که قصد کاهش

وزن دارم. نگاهی به چشمانم کرد، سری تکان داد و هیچ نظری در مورد حرفم

نداد؛ یک آن ایستاد و گفت:

-پس اگه چیز دیگه ای میل ندارین تمایل داشته باشین تا ماشینتون با هم قدم بزنیم.

از هیجان قلبم انگار صد برابر بیشتر پمپاژ میکرد، سری به نشانه ادب تکان دادم

و من در کنار مرد جذابم همگام از رستوران بیرون زدیم. دقیقاً شانه به شانه قدم

میزدیم، دستانم میلرزید تا نزدیکی ماشین سکوت کامل کرده بودیم!

این سکوت

باعث میشد بفهمم یک جای کار میلنگد. روبهروی ماشینم که رسیدیم گیج فکر

کردم چه مفهومی داشت شام امشب! کلید ماشین را از کیفم در آوردم و با لرزش آشکار در صدا گفتم:

-بابت شام مچکرم ولی واقعاً نفهمیدم علت دعوتتون چی بود؟ کمی قدمه‌هایش آرام شد ولی دوباره همگام شدیم که گفت:

-ممنونم بابت اینکه قبول کردین تشریف بیارین، علتش رو بذارین پای آشنایی بیشتر. کنار ماشینم رسیدم و گستاخانه گفتم:

-جناب نیکو همکار بودن که دعوت شام نمیخواد، تازه اون هم آشنایی در سکوت؟ واقعاً هیچ متوجه قصد شما برای دعوت به این شام نشدم!

قفل مرکزی ماشینم را زدم، نمیخواستم خودم را خورد شده و له شده از پیش نرفتن آن چیز که در ذهنم بود نشان دهم. جسورانه سینه به سینه اوپی که دست در جیب شلوارش کرده بود و از بالا نگاهم میکرد ایستادم و هوشمندانه گفتم:

-حقیقتاً فکر کردم به جهت پیشبرد کاری، یا پیشنهاد کاری قرار شام امشب رو

گذاشتین ولی خب عجیب به سکوت گذشت!

کلافه دستش را میان موهایش کشید و بعد به پس گردنش را لمس کرد. حرکتش مردانه بود و من داشتم جان میدادم. انگار کوتاه گفت:

-من، یعنی چطور بگم میخواستم، درخواستی از شما کنم، ولی نمیدونم اصلاً درسته یا نه... معذرت میخوام... شب خوبی داشته باشین.

اخمه‌ایم در هم رفت، لعنتی چه مرگش بود. رفتارش هیچ چیز را به من نشان  
نمیداد، بچه نبودم این رفتارش توهین بزرگی به من بود. دلخور خداحافظی کردم  
و سوار ماشین شدم، گند بزند به این شب.

\*\*

\*

فاط

مه

رو

بهر

وی

ک

ولر

سال

ن

پ

ذیر

ایی

ای

ستا

دم

تا  
باد  
خن  
ک  
به  
مغز  
م  
بخو  
رد.

شاید از باد مغزم

کم شود؛ آن قدر درسخواندهام که زیر چشمانم گود رفته! خانه در خاموشی کامل

است؛ زمان امتحانات من رسماً حکومت نظامی است، نه کسی میرود، نه کسی

میآید. حتی علی! دست به کمر گردنی تاب میدهم. آخ علی، خدا عاشقت کند که

پدر من را در آوردی. مرد هم این همه بیاحساس میشود؟ ای به قربان دل خونم. این مرد

چرا هیچ حرکت شیداواری از او سر نمیزند تا بفهمم علاقه‌های به من دارد یا نه؟ از بعد از

شب نامزدی ندیده بودمش. یادم

نمیآید اصلاً چه ریختی بود! خجالت میکشیدم با او تصویری حرف بزنم.

پروفایلهای پیامرسانهایش از بیخ عکس نداشت تا کمی حیضی کنم!

به درون



اتاقم رفتم، از این همه جزوه میان اتاقم حالم دارد بهم میخورد؛ زبانی برای جزوه و کتابها در میآورم روی تختم دراز میکشم. بغض گلویم را میگیرد، دلم کمی هیجان میخواهد. از خودم بدم میآید؛ خودم کردم که لعنت بر خودم باد. از خودم حرصی میشوم؛ بعد از شام رستوران، جلوی در خانهمان با همین زبان لال شده ام گفتم:

-شرمنده من تا ده روز دیگه یه روز در میون امتحان دارم .

خودتون هم در جریان

هستین امتحانات پایانی چقدر مهمه. اگه ممکنه، مهمونیهای فامیلی یا گشت و گذار رو بذاریم برای بعد از این ده روز. اگه کمتر تلفن کردم و جویای حالتون شدم، از حالا عذرخواهی میکنم. شرمنده باید تمرکز داشته باشم تا نمره برتر بگیرم. آن کوه یخ هم گونه هایش سُرخ شد و گفت:

-نه شما هر کاری صلاح میدونید درسته برای درستون انجام بدین.

چشم حتماً

به مامان هم میگم مهمانی رو بندازه بعد از امتحانات. خودم هم از شما جز

سلامتیتون خواستههای ندارم. مواظب خودتون باشید. یا علی.

و رفت. ای تیر غیب بخورد بر زبانم، فرحناز دختر عمویش گفته بود علی بسیار

قانون مدار است، اما من فکر نمیکردم تا این حد. او چنان حرفم را جدی گرفته

بود که اصلاً تماس نمیگرفت، اما من بیتاب بودم برای حرف زدن با او. من بیجنبه بودم یا همه دخترها اینگونه اند؟ راه و بیراه به بهانه های گوناگون تماس میگرفتم. اوایل تعجب میکرد از تماسهای زیادم. احساسم میگوید به این جور تماسها عادت ندارد. پس با نامزدش دو سال چه غلطی میکرده! من مدام تماس میگرفتم تا وابسته اش کنم، ولی کارش اجازه نمیداد همیشه در دسترس باشد؛ یاد گرفته بودم در طی روز فقط پیام دهم و تنها هر شب اگر شیفت نبود با او تماس بگیرم تا کمی دلبری کنم. اما چه فایده، دلبری کردنم به جهت رسمی سخن گفتن او دستی میشد و محکم بر سرم میخورد؛ آخ چه دردی هم داشت؛ چنان رسمی است که انگار با استاد دانشگاهم حرف میزنم. نه شوخی، نه خنده، محترم و باادب؛ به جایش تا دلتان بخواهد من مانند لوده ها، هی زر زر میکردم و از داستانهایی چرندم غش غش میخندیدم و او تنها گوش میداد، اما گاهی خدایی نکرده صدای نفسهایش معلوم میکرد دارد میخندد! اما به روی من نمیآورد! نکند فهمیده بیجنبهام و به من رو نمیدهد؟ آخر محبتی نمیبینم و در روز شاید بیست پیامک میدهم. اگر یک عزیزم نثارم کند که چمدان بسته حتمی پشت در خانه مادرش نشسته به انتظارش! آخ نشد یک بار او شروعکننده پیام باشد؛ روال پیام دادنم اینگونه بود؛ پیش از نماز صبح پیام میدهم:

-سلام صبح شما بخیر. توی نمازها تون من رو هم دعا کنید روز خوبی داشته باشین انشالله.

بعد از نیم ساعت پاسخش این بود:

-سلام محتاجیم به دعا. درستون رو بخونید یا علی.

و دقیقاً هر سحرگاه من پیامهای متفاوتی میدادم و او حتی زحمت نمیداد پیامش

را تغییر بدهد. همان اولی را کپی کرده دوباره برایم ارسال میکرد!

ساعت هفت

صبح بیتابتر پیام میدادم:

-سلام صبحتون بخیر. دارم صبحانه میخورم برم دانشگاه، درسها خیلی سنگینه.

خدا کمکم بکنه بابام منتظره من رو بیره دانشگاه با اجازه، دیگه خداحافظ.

خودم از پیام خنده ام میگرفت، او ولی جواب نمیداد تا ساعت دوازده ظهر.

-سلام موفق باشید. حواستون رو جمع درس کنید. یا علی.

عصر پیام میدادم:

-سلام حال شما چگونه؟ خوب هستین؟ امتحان امروز کلیپرماجرا بود، شب اگه

وقت داشتید و اتاق عمل یا شیفت نبودین با اجازهتون تماس میگیرم.

این پیام که رسماً سنگ روی یخ بود اصلاً پیامش حساب نمیکرد و جواب

نمیداد. الهی بگردم، پیام ک مظلوم من! خلاصه ساعت هشت شب، خیر سرم

زرنگی میکردم و برای اینکه هزینه تماس با من نیوفتد دلبری میکردم و پیام میدادم.

-سلام شبتون بخیر. دلم خیلی براتون تنگ شده اجازه میدین تماس بگیرم؟

و چند دقیقه بعد تماس می‌گرفت و هزینه تماس شکر خدا برای او می‌افتاد؛ و من هی چرند می‌گویم او فقط گوش می‌دهد. گاهی اینقدر حرف می‌زنم که تلفنم داغ میکند و وقتی می‌گویم خسته شدین از زیاد حرف زدن من، مؤدبانه می‌گوید: -نه فعلاً کاری ندارم.

اگر هم کاری داشت می‌گفت:

-شرمنده کاری پیش اومده با اجازه.

همین. نه دیگر خسته شدم در این ده روز بس که گفتم همین! امشب باید

امتحانم کنم بیچاره‌ام کرد! یک غلطی کردم گفتم درس دارم، او نباید این همه

جدی بگیرد؛ من این کچل بور را رام می‌کنم. به من می‌گویند فاطمه. گوشه

همراهم را برداشتم لبی کج کردم، موهای بلند پریشان یک هفته شانه نشده ام را

پشت سرم فرستادم. ساعت شش بعد از ظهر بود، پیام دادم:

-سلام عصر بخیر خسته نباشید. ببخشید امتحان آخرم سنگینه.

گوشیم رو

خاموش می‌کنم.

کمی فکر کردم، نوچ؛ سریع متن را پاک کردم؛ نه این فایده ندارد، باید با مادرم

همهانگ شوم. بشکنی در هوا زدم، یافتم؛ آخ! بیچاره علی!

\*\*\*

با تعجب به پدرم خیره شدم، علی آشفته بود! اصلاً چیزی وجود دارد که آن بور چشم رنگی کم مو را عصبانی کند؟ پدرم حتمی اشتباه میکند؛ تلفن را سرخوش از

پدرم گرفتم و آرام جلوی دو جفت چشم دوخته شده به دهانم گفتم:

-سلام، صبحتون بخیر!

صدای نفس بلندش از آن سمت تلفن آمد! کمی سکوت کرد و با صدای لرزان گفت:

-لطفاً برو توی اتاق می خوام باهات حرف بزنم.

ها! این لحن صحبت از دکتر بعید بود؟ شگفتزده پرسیدم:

-بله!

این بار خشمگینتر گفتم:

-برو توی اتاق.

صاف ایستادم، لبی گزیدیم، خوب اوضاع خراب بود؛ مانند مار بیماری آرام از جلوی

چشمان پدرم مادرم به اتاقم خزیدم، در اتاقم را که بستم، بدون اینکه چشمبهره

سخن گفتن من باشد گفتم:

-چرا گوشیت از دیروز ظهر تا حالا خاموشه!

به جهت صدای خشمگینش که به سختی داشت مهار میشد که فریاد نشود، کاملاً

خودم را باختم؛ من بدشانس چشم به راه قربان صدقه بودم، اینکه شد توف

سربالا! مظلومانه گفتم:

-آخه درس داش...

بدون اینکه اجازه دهد حرفی بزنم فریاد زد:

-مگه روزای دیگه درس نداشتی؟ یه مرتبه از دیروز درس خون شدی؟ چی شده؟

لحن برخوردش بسیار سرد و عصبی بود، چه فکر میکردم چه شد! سکوت کردم

که دوباره فریاد زد:

-جواب من رو بده! بازیت گرفته؟

ساکت ماندم، او به شدت آشفته بود و احساس میکردم، بیگمان کارمان به بحث

طولانی میانجامد، برافروختهتر گفت:

-چرا حرف نمیزنی؟

این بار مظلومانه گفتم:

-آخه من هرچی بگم شما داد میزنید، ببخشید، توروخدا آروم باشید. هفتخطی بودم، خنده ام

گرفت، اما جلوی دهانم را گرفتم، او دوباره نفسی بلند

کشید و کمی فقط کمی مهربانانه گفت:

-چی رو ببخشم! من کی داد زدم؟ فقط یکم بلند حرف زدم؛ خوب حالا بگو چرا دیروز تا حالا

خودت رو از من بی خبر گذاشتی؟ میدونی وقتی بعد از پنج ساعت

از اتاق عمل اومدم بیرون دیدم هیچ سراغی ازم نگرفتی چه فکری کردم؟

لبم را کج کردم، نه چه فکری کردی؟ حتمی به گمانت مردهام باید بروی سراغ نامزد

سوم! والا! میمیرد بگویند عشقم داشتم میمردم از بیخبری؛ به همان روش

مظلومانه گفتم:

-آره قربونتون برم، خسته نباشید، چه عمل سنگینی بوده، حتماً که خسته‌اید، بگیرین بخوابین.

سکوت کرد، انگار استغفرالله زیر لب گفت، ای جان به من میگویند فاطمه. بچرخ تا ببازی، کوچه علی چپی بودم برای خودم، این بار مهربانه گفت:

-خدا نکنه، خوابم نیامد، لطفاً حاضر شو میام دنبالت با هم حرف بزنیم، سر راه می رسونمت دانشگاه.

آخ که رگ خوابش را پیدا کردم، قربان صدقه خلع صلاحش میکند. مانند کودکی تخس و پشیمان گفتم:

-سه ساعت دیگه امتحانمه، ولی چشم عزیزم الان میپوشم میام پایین، فقط حرص نخورید توروخدا.

این را که گفتم یک لا اله الا اُلُّ اُلُّ گفت و تلفن را قطع کرد. به هوا پریدم و یک بشکن زدم، رفتارش که عاشقانه نبود، اما یک حرکتی بالاخره نشان داد. چالاک به آشپزخانه دویدم و به پدرم که داشت با مادرم بلند میخندید گفتم:

-بابا این موبایلتون، مامان موبایلمو بده داره میاد دنبالم، من برم، دیر برم حتمی با تیر مستقیم میزنتم.

مادرم خندید و پدرم ابرویی بالا انداخت نوک دماغم را کشید و گفت:

-من روی حرفم هستم، شیش ماه باید نامزد باشید.

با آخی نوک دماغم را گرفتم و با تعجب گفتم:

-وا بابا کی حرف عقد زد!

پدرم شانه ای بالا انداخت و گفت:

-من حرفم رو زدم عقد بی عقد تمام.

فرز وارد کوچه شدم، دیدمش که سرش روی فرمان ماشین بود!

آرام و بیصدا تند

سوار ماشینش شدم؛ قبل از اینکه سرش را از روی فرمان بردارد، حرفی بزند، یا نگاهم کند،

سریع گفتم:

-توروخدا از من عصبانی نباشید، ببخشید.

خودم را به در ماشین چسباندم، کلاسورم را با دودست جلوی خودم گرفتم مٲ لا

ترسیده‌ام، بینوای فلک‌زده سرش را که از فرمان ماشین برداشت و به من خیره

شد، اندوهگین نگاهم کرد. قلبم از گودی زیر چشمانش و سُرخ‌ی سفیدی چشمش

به درد آمد، البته نه زیاد درد بگیرد قلبم، مٲ لا کمی یا کمتر از کمی؛ آرام بود، ولی

ناراحت گفتم:

-قبل از اینکه پیام خواستگاریت، توی یه روستایی یه دختر مظلومی رو دیدم که

بخاطر چشمای زیباش دستم لرزید، اون بینوا ازم کمک خواست که اجازه ند

داداشش اون رو مجبور کنه که به یه پیرمرد شوهر کنه، اما من از ترس گناه در برابر



دختر سرم رو انداختم پایین، چون گاهی مردها در برابر زیبایی چشمشون هرز میره. خودم رو از اون دختر دور کردم، اون دختر گناهی نداشت که گیر نگاه هرز بیوفته، اون دختر رو راحت میتونستم داشته باشمش. داداشش اینقدر خمار بود که بهم گفت می تونی پول پیرمرده رو جور کنی بهم بدی، این دختر رو ببری تهران کلفتی مامانت، هر برج یچیزی به حسابم بریزی. همه چیز محیا بود برای لذت بردن از اون دختر، اما من عوضی نبودم، اون شب تا صبح با خدای خودم خلوت کردم، ازش خواستم که همسری پاک و نجیب نصیبم کنه تا دستم نلرزه برای یک نگاه زیبا. میدونم مرد باید خودش مرد باشه، ولی اعتراف میکنم دستم لرزید برای چشمهای اون دختر. پس از بابام کمک خواستم، به مادرم گفتم میخوام ازدواج کنم، اونم از خدا خواسته قبول کرد، تا که اومدیم خواستگاری تو.

به چشمانم خیره شدو گفت:

-تو یه هدیه‌های از طرف خدا برام؛ برای تو دستم نلرزیده، قلبم لرزیده، پس بفهم این رفتار بچگانته قلبم رو از کار میاندازه.

با دهانی نیمهباز خیره به پسری بودم که داشت برایم اعتراف میکرد! من پاداش پاکدامنیاش بودم در برابر دخترکی بیگناه؟ سرش را به سمت کوچه گرداند،

بیخردانه پرسیدم:

-اون دختر چی شد؟

انگار که انتظار چنین حرفی از من نداشت بیحوصله سری تکان داد و گفت:  
-قبل از اینکه پیام تهران رفتم پیش داداش دختر. بهش پولی رو که پیرمرد داده  
بود دادم، یکمی هم بیشتر دادم، گفتم این پول رو بهت میدم که بدون فشار فکر  
کنی و خواهرت رو نابود نکنی. به برادره گفتم خواهرت رو برای کلفتی پیش کسی  
نفرست، بذار درس بخونه برای خودش کسی بشه. داداشش با خوشحالی پولو  
گرفت؛ تو چشمهای حریصش خوندم براش آینده خواهرش مهم نیست، ولی مهم  
بود! اون پسر توی کمپ ترک اعتیاده، خواهر و برادرش هم تحت پوشش خیریه  
عموم دراومدن، الانم پیش یکی از پیرزنهای تنهای روستا زندگی میکنن. بین الان اون مهم  
نیست مهم من و تو هستیم، خوب به حرفهام گوش بده؛ من فقط  
ازت میخوام اگه ازم ناراحتی، اگه رفتارم رو دوست نداری، اگه حرفی زدم که  
خوشایندت نبوده، خودت رو قایم نکنی. فقط بهم بگی، نه این که یه مرتبه پسم  
بزنی! آخه من از کجا بفهمم چرا خانم بازیش گرفته؟ آخه این چه بچه بازیایه  
درآوردی! مثلاً تو داری پزشک این مملکت میشی! رفتارت شبیه دختر بچه هاست،  
خوب مشخصه یه چیزی هست که گوشیه خاموش کردی.  
به جهت آن دخترک زیبارو کمی غمگین شدم و آن دخترک را به پس ذهنم سپردم،  
تا بعد دربارهاش فکر کنم. خوشحال بودم که علی مرا محرم راز قرار داد، خوشحال  
بودم که قلب علی برایم لرزیده و متعجب بودم چطور علی امروز با من این همه

صمیمی شده! شاید احساس ترس از دست دادن من میزان علاقه‌اش به من را درونش زنده کرده! چهره‌ام را به حالت شرم‌نده درآوردم، کلافه خیره به چشمانم گفتم:

–حالا چیه تا دو کلام میخوام باهات حرف بزنم، از ترسم میچسبی به در بعدش هم چشمت رو برام همچین میکنی، میگی توروخدا دعوام نکن!

آخه من کی دعوا کردم؟

چشمانش غمگین بود ولی انگار ترسی درونش بود، سرم را پایین انداختم، چشمهایم؟ مظلومیت ساختگیام به خنده‌اش وا نداشتش! صاف نشستم، کلاسورم را محکم فشردم و گفتم:

–خوب زودتر گفتم که دعوام نکنید یه وقت، بعدشم من بخاطر این تلفنم رو خاموش کردم، چون فکر کردم براتون مهم نیست که من زنگ بزنم یا نه؛ آخه نه که هیچ وقت شما زنگ نمی‌زنید، یا پیام نمیدین، برای همین اینجوری فکر کردم، گفتم بینم اصلاً سراغی از من میگیرین؟ سری به تأسف تکان داد، کمی سکوت کرد و گفت: –چرا فکر میکنی برام مهم نیستی؟ آخه دختر تو کی مهلت میدی من پیام بدم یا

زنگ بزنم؟ رسماً هر یک ساعت پیام میدی، شبها هم یک ساعت با هم حرف

میزنیم! یعنی کمه! بخدا منم به جهت درست مراعات میکنم، شغلم که خودت میدونی چقدر گرفتاری داره، تمام دو هفته قبل رو شیفت بودم، حالا چرا سرت رو پایین انداختی؟ به من نگاه کن فاطمه.

آخ، رسماً کشمش بیدم شدم! قبلاً یک خانم تنگش میبست. سرم را بالا کردم و در چشمان مهربانش خیره شدم، دیگر از نگاه مستقیم به چشمانم خجالت نمیکشید، دیگر با من رسمی حرف نمیزد، خاک بر سرم که به خاطر بچه‌بازیهای بی چون و چرا چهار روز دیگر بجای اسمم میگوید اوی دختره!

لبی از شرمندگی

گزیدم، نگاهی به چشمانم و بعد کل صورتم کرد و آرام گفت:

-تو از روزی که همدیگر رو دیدیم مهمترین فرد زندگیمی، منهیج وقت تا حالا کسی رو به اندازه تو دوست نداشتم، از دیشب که ازت خبری نداشتم مردم و زنده شدم، فکر کردم میخوای ترکم کنی.

و در کمال ناباوری حلقهای اشک گرد چشمش پدیدار شد. خدا لعنتم کند، مار بزند به افکار شیطانیم، از دست رفت؛ ها! صبر کنید ببینم! گفت دوستم دارد! آری گفت دوستت دارم! چشمان سرخش خیره به من که مثلاً خدایی نکرده خجالتزده بودم

گره خورده بود، مظلومانه گفت:

-عزیزم هر چی از من میخوایی فقط کافیه بگی، فقط ترکم نکن من تنهام، خواهش میکنم ترکم نکن.

چنان شرمنده شدم که سر به زیر انداختم، این پسر ویران بود! اما رفتارش پسری سردی و بیاحساس نشان میداد! بغض گلویم را گرفت و فقط توانستم بگویم:

-ببخشید، قول میدم هر وقت خواستم دلخور بشم یا قهر کنم قبلش خبر بدم.

او آفرینی گفت و هر دو سکوت کرده بودیم؛ نمیدانم چرا احساس کردم او هم از

من انتظار دارد، بگویم دوستت دارم، ولی بیشرف شیطان رجیم گفت:

-بخوابونش توی کف.

کمی که به سکوت و مثلاً شرمندگی من گذشت، با خنده در صدا گفت:

-چرا حالا سر به زیر شدی دختر، گفتم هر انتظاری داری بهم بگو، دلم میگیره

ساکتی، الان ده روزه عادت کردم پشت سرهم حرف بزنی و من فقط گوش بدم.

یعنی رسماً خاک بر آن سر زرزروام کنند، این تازه وارد هم فهمید میمیرم برای حرف

زدن. تمام حرفهایش نشان از ترس بود، او ترس از دست دادن داشت، او اعتماد

به نفس نداشت یا که نابود شده بود. احساس میکرد خواستنی نیست، شادی او

را ویران کرده بود؛ و سؤالی که مدام در ذهنم بود که چرا علی به سرعت دوباره به

ازدواج فکر کرده. جوابش را اکنون درک کردم، علی دنبال این بود که کسی دوستش

داشته باشد. چشمانم را شبیه گربهای بینوا کردم تا به خنده وادارمش سرم را کج

کردم و شبیه کودکی که میخواهد قول دهد کار بدی نکند خیره به چشمان  
مهربانش گفتم:

-اگه من خواسته هامو بگم شما هم میگین؟

کمی نگاهم کرد و انگار که خنده اش گرفته باشد چشم از من گرفت، لبش را گزید  
و به کوچه روبهرو خیره شد، با صدای لرزانی که ته خنده ای داشت گفت:

-بله منم میگم، حالا شما بفرمایید خواسته هاتون رو بگید.

برای اینکه به خنده وادارمش گفتم:

-اول از اینکه من چرا شما رو ترک کنم؟ خدایی چی کم دارین؟ از خدام هم باشه

مردی به این مهربونی کم حرفی کم محبتی کم عاشقی، کم مویی نصیبم شده، از

اون کت و شلوار گشاد شب خواستگاری که ده نفر زیرش جا میشدند، مشخصه

آدم دست و دلبازی هستید! بعدش هم این رو بدونید شما تنها مرد جدی زندگی

من هستید و هیچ جوهره از دستتون نمیدم، کو خواستگار درست درمون، من ک لا

یه نفر خواستگار جدیم بود که دوبار در یک هفته اومد خواستگاریم، اونم

خوشم نمیاومد ازش.

علی هول کرده در چشمانم خیره شد، سؤالی نپرسید، با خنده گفتم:

-توروخدا اصرار نکنید، خودم میگم کیه، اصرار برای چیه؟ حقیقتش من فقط حمید

پسر عمهم تو خواستگارام میگفت یا فاطمه یا هیچکس دیگه که الان بچه سومش

رو خانمش شکر خدا بارداره.

حرفم تمام شده بود که علی به یکدم چنان تیر خنده را رها کرد که هر چه آب

دهان داشت، نصیب شیشه جلوی ماشین، بی پلاک شده اش شد!

چنان از ته دل

میخندید که به خنده افتادم، مدام به کوچه نگاه میکردم که رسوایی همسایه هایمان نشده

باشم و فکر کردم این مرد هم میتواند بلند بخندد؟ ابرویی بالا دادم و گفتم:

-والا درست نیست به خواستگaram میخندید، بعدشم من هنوز خواسته هامو نگفتم.

دستبهبسینه به کوچه نگاه میکردم، چهره اش را نمیدیدم، ولی صدایش تسلیم شده

بود.

-شرمنده ببخشید، یک لحظه غبطه خوردم به خواستگاری به این پروپا قرصی،

حالا شما خواستهات رو بگو.

لبی کج کردم و چشم غره ای برایش رفتم، دوباره به خنده افتاد.

خوب سنگی به

دستم افتاده، گنجشکی هم مفت کنارم است، یا میشود یا نمیشود.

سوار اسبی

هم شده بودم؛ زمان، زمان تاختن بود، از وضعیت لباس پوشیدنش اصلاً خوشم

نیامد، باید اصلاح میشد، مقنعهام را صاف کردم چشم زیر انداختم و مظلومانه گفتم:

-اولیش اینکه باید بریم با هم خرید تا من براتون شلوارکتون و چند دست کت

و شلوار بهروز و پیراهن مردونه شیک بخرم.

تند میان حرفم پریدو گفت:

-اصلاً محاله، من کتون نمیپوشم، اصلاً توی کت و شلوار و شلوارای کتون راحت نیستم، بعدی؟

پوزخندی زدم. اگر من ساربانم که رامت میکنم، به چشمانش که انگار پسری

کوچک و شاد است که اسباب بازی تازه پیدا کرده خیره شدم و گفتم:

-فعلاً خواسته هام تموم شد، شما که قبول نکردین، فقط چون قول دادم اگه

خواستم قهر کنم قبلش خبر میکنم، دارم هشدار میدم، چون الان بهم برخورد که

خواستهم رو رد کردین، اجازه بدین تا فردا قهر باشم یکم دلم خنک بشه خب؟

در چشمانم دقیق شد، انگار گیج شده بود، مانند کسانی که خلع سلاح شده باشند و رفت و گفت:

-چه دست به قهرت خوبه! باشه حالا شب میام با هم میریم یه پاساژ برای شما

خرید کنم، شاید یه وقتی یه کاری هم برای خودم کردم، بخاطر دل خانم؛ ولی قول

نمیدم، من از لباسهای تنگ متنفرم.

از خوشحالی دستانم را بر هم کوییدم، با تعجب نگاهم کرد، اما شادی چشمانش،

بیشتر نمایان بود، بدون فکر گفتم:

-خوب حالا شما چه خواسته‌های از من دارین؟



لبخند زد، در چشمانم باریک شد، بیهوا دستش را جلو آورد و لبه مقنعهام را صاف کرد، شرمگین لبم را به دندان گرفتم و سربهزیر انداختم، پناهبر خدا، چه در سر دارد،

نکند هورمونهای خاک بر سری تستوسترونش فعال شد؟ آرام گفت:

-اولین خواستهام اینکه لب تو گاز نگیری، چون خدایی نکرده زخم میشه، دوم اینکه بهم کمک کنی تا از بابات اجازه بگیرم تا یک ماه دیگه عقد کنیم همین.

یا خدا! چه بر سر مرد خجالتی و مظلوم آوردم!

\*\*

\*

ش

اد

ی

تا سپیدهدم پلک رویهم نگذاشتم، در برزخی عجیب دست و پا میزدم. شب اول قبر کسی نبود، خودم ویران بودم؛ گرسنگی آن هم به جهت رژیم اعصابم را بهم ریخته بود! نمیتوانستم درست تمرکز کنم، مغزم درست کار نمیکرد، دوست داشتم

گریه کنم یا فریاد بزنم، مدام وسوسه میشدم به آشپزخانه بروم و شیرینی بخورم تا بهتر بتوانم درمورد سیاوش فکر کنم؛ نمیدانستم دعوت امشب سیاوش نشانه

خوبی است یا نه؟ نفهمیدم دعوت سیاوش چه معنی داشت! نه میدانستم باید امروز صبح با او چگونه روبه‌رو شوم و چیزی که بیشتر مرا گیج کرده بود این بود که نمیدانستم در قلبش جایی دارم یا نه! نوجوان نبودم که رؤیابافی کنم، متأسفانه دختری سیساله بودم که میفهمیدم خانواده سیاوش خواستار هستند، اما خود سیاوش دو دل است! پس از برگشت از رستوران و تعجب پدر مادرم که چطور یک ساعت نشده برگشتم، خجالتزده به دروغ گفتم، گفتگو ما درباره کار و پیشنهاد کاری بود، مادرم آهانی گفت و پدرم ناسزایی نثار سیاوش کرد. و من سردرگم این همه بیحرمتی پدرم نسبت به سیاوش بودم.

صبح با دلهره به سرکار رفتم. لباس مخصوص اتاق ایزوله را که میپوشیدم، پدر سیاوش سرمست و شاد انگاری چشم به راهم باشد، با لبخند وارد سالن آزمایشگاه شد و بلند نزد بقیه کارکنان صدایم کرد!

-دخترم شادی اومدی بابا؟ بیا توی اتاقم لطفاً.

همه با تعجب به من خیره شدند، پدر سیاوش رسماً بیش از اندازه با من خودمانی نشده بود؟ دستپاچه دستکش از دست بیرون کشیدم و داشتم خودم را از دسترس دید همکاران خارج میکردم که یکی از خانمها با پوزخندی بلند گفت:

-نور چشمی احضار شدی.

خجالتزده شتابان، از سالن آزمایشگاه بیرون آمدم، یادم آمد گوشی همراهم را

روی میز جا گذاشتم، به سمت سالن عقبگرد کردم که صدای پچیچ بلند همکاران آمد، لحظه ای ایستادم که ترانه بلند به همه گفت:

-بچه ها بالاخره سیاوش داماد شکوهی بزرگ شد، توپول خانم شد عروس آقای نیکو، خدا شانس بده، سه ماه نیست اومده، شد همه کاره! والا منماگه بابای کله گنده داشتم، الان ایران نبودم.

این را که شنیدم شوک زده پشت در ایستادم، نه میتوانستم بروم نه میتوانستم برگردم صدای خنده همه آمد یکی از پسرها گفت:

-سیاوش بدبخت خیر سرش شاخ اینستااست، واسه خودش کلی معروفه! آخه چطوری عکس این دختره رو بذاره اینستا بگه زنه! بابا هرکی دوست دخترای سیاوش رو دیده باشه، فکر میکنه این دروغ ساله، بجای خندیدن بالا میاره،

سیاوش کجا و همچین مدل دختری کجا! من که میگم سیاوش زیر بار این دختر سنگین وزن نمیره، مگه این که بخاطر پول باباش سرش و بندازه پایین و بع بع کنه.

تمام تنم گرفته شد، دستانم میلرزید، مگر من چه مشکلی داشتم؟ چه بیانصاف بودند! صدای خنده هایشان این بار بلندتر بود. لیلا که زنی متأهل و مهربان بود، بلند گفت:

-زشته بابا خاله زنک نباشین! از کجا معلوم که بخوان عروسشون بشه، آقای نیکو چون رفیق بابای شادیه خیلی تحویلش میگیره، بعدشم دختر به این آرومی

نجیبی، خانمی چیکار به کار ماها داره که پشت سرش اینطوری میگین؟ انصافاً

شادی توی کارش خیلی مخه، آخه بی انصافا یکبار دیدین جوری رفتار کنه که بچه پولدار بزنه؟ آروم میاد آروم میره، با هیچکس کاری نداره، بعدش هم کی دیدین دلبری کنه برای سیاوش؟ من توجه کردم سیاوش گاهی که میاد آزمایشگاه شادی اصلاً خودش رو قایم میکنه، بابا خیر سرتون تحصیلکرده اید، حرفهاتون خیلی مسخرهست.

فرانک که از همه در آزمایشگاه افادهایتر بود گفت:

-عزیزم جوش نزن، اون اگه با ماها گرم نمیگیره، ماها رو در حد خودش نمیدونه،

انگاری از دماغ فیل افتاده! همچین با غرور راه میره انگار کیه!

بعدش لیلا خانم، ما

ندونسته حرفی نمیزنیم، پارتی خونه سامان مگه ندیدی سیاوش قاطی بود گفت

بابام گیر داده که باید با این دختره... .

-خانم شکوهی؟

با وحشت به سمت صدا برگشتم! آقای ستوده سرپرست آزمایشگاه با تعجب به

من خیره شد و نگذاشت ادامه حرفهای دیگران در مورد خودم را بشنوم دستپاچه گفتم:

-بله!

ریزین به چشمان ترسیده و شوک زدهام نگاه کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده خانم شکوهی؟ چرا پشت در ایستادین!

بغض کرده از تحقیرهای همکارانم فقط سری بالا انداختم، دگر توان حرف زدن

نداشتم، سریع داخل آزمایشگاه شدم، همه با تعجب و ترسیده به من خیره شدند. دمای بدنم رو به انفجار بود، داشتم از تحقیر می‌مردم. وسایلم را جمع کردم، من احمق حتی یک دقیقه دیگر در این خراب شده نمی‌مانم، همه دست از کار کشیده بودند. فرانک بلند گفت:

-شادی جان اتفاقی... -

بدون اینکه اجازه دهم باقی حرفش را بزند فریاد کشیدم:

-نه اتفاقی نیفتاده! من فقط می‌خوام برم، و دیگه هیچوقت پام رو تو جایی که از

روی ظاهر همکاری‌تون رو قضاوت نکنم، شما راحت باشید.

نفهمیدم چطور احمقانه اشکانم سرازیر شد. داشتم سمت در میرفتم که شنیدم

آقای ستوده وارد سالن شد و گفت:

-چی گفتین ناراحت شد! پشت در ایستاده بود داشت گوش میداد حرفهاتون رو.

به سرعت از سالن خارج شدم و آخرین حرفی که شنیدم صدای وای گفتن همه بود.

تحقیر شده به سمت آبدارخانه رفتم، مستخدم نبود در را بستم!

سریع به سمت

شیر آب رفتم، چهره ام را آب زدم تا رنگ پست شدن از صورتم برود، بی‌انصافها!

نفسم تند بالا می‌آمد، گر گرفته بود تمام بدنم از حرفهایی که شنیدم؛ دستانم را

جلوی دهانم گرفتم هرچه کردم گریهام تمام نمیشد، خواری دردیست جگرسوز.

به ظرفشویی لم دادم تا بفهمم چه شنیدم. نمیتوانستم تمرکز کنم، این گفتگوها چه معنی داشت؟ سیاوش به آنها گفته قرار است به اجبار از من خواستگاری کند! آخر چرا اجبار! حداقل از تمام دخترانی که در صفحه مجازیش میدیدم چند پله بالاتر بودم! من تحصیلات عالی، خانوادهای ریشهدار، وقاری ستودنی دارم! چاقی من چیزی نیست که کسی به خاطرش کنارم زند؛ پس سیاوش را چه شده؟ چانهام، کف دستانم، کف پاهایم همه گزگز میکردند، چند نفس عمیق کشیدم، حالم خوب نبود، لرزش آروارهام را با دستم کنترل کردم، لعنت به رژیم؛ با دستان لرزان وسایلم را برداشتم، آرام به سمت دفتر مدیریت رفته و با اجازه وارد شدم.

آقای نیکو جلوی

پایم ایستاد و با خوشرویی از من استقبال کرد.

-بیا دخترم بشین، دیر کردی نگران شدم!

با اجازه‌های به سمت مبل رفتم، سرگیجه عجیبی داشتم، هنوز ننشسته بودم که با تعجب پرسید:

-جایی میری دخترم، چرا کیف برداشتی؟ چرا صورتت قرمزه!

گریه کردی!

نمیتوانستم حرف بزنم، کوتاه گفتم:

-شما امرتون رو بفرمایید، میگم خدمتتون.

لب کج کرد و خواست در چشمانم دقیق شود که خم شدم از روی میز پرونده‌های

بردارم، نمیخواستم خواری را از چهره ام بخواند، او چنان سرخوش بود که

بیاهمیت به حال زارم گفت:

-دیشب خوش گذشت دخترم؟

همانطور که خم شده بودم به سمت میز روبه‌رویم، دستم خشک‌شده ماند؛ شام

دیشب! به صندلی لم دادم و با لبخندی ریشخند شده گفتم:

-ممنون.

این چه پاسخ بیجایی بود! پدر سیاوش از چهره ام انگار خواند که حال خوشی

ندارم، ایستاد و من فکر کردم چهره سیاوش چقدر شبیه پدرش بود!

سیاوش پیر

شود به این جذابی میشود؟ جناب نیکو به روی مبل روبه‌رویم نشست، بسته

بیسکویتی در دست داشت تعارف کرد.

-بخور دخترم رنگت پریده!

تکهای به رسم ادب برداشتم، جعبه را روی میز گذاشت، صمیمانه و مهربان گفت:

-میخوام درباره سیاوش باهات حرف بزنم، الان حوصله شنیدن داری؟ یا انگار حال

مساعدی نداری؟

سرم پایین بود، توان نگاه به او را نداشتم، با انگشتان دستم بازی کردم،

نمیتوانستم از پیش حدس بزنم، ولی اولین فکرم خواستگاری بود، سربهزیر گفتم:  
-بفرمایید گوش میدم.

با صدایی که سرخوشی در آن هویدا بود یکراست گفتم:

-من میخوام تو رو برای سیاوش خواستگاری کنم.

دستانم را مشت کردم، چه بد موقع زمان گفتنش رسیده بود؛ با اینکه سه ماه

چشم به راه چنین روزی بودم، ولی چنان جا خوردم که با تعجب به پدر سیاوش خیره ماندم!

حرفهای کارکنان آزمایشگاه رفتار سرد سیاوش با من، مرا به سکوت

واداشت و پدر سیاوش به اصرار گفتم:

-دختر حاج فتاح از وقتی اومدی اینجا رفتارت، متانتت، وقارت، بهم ثابت کرد که

تو زن مناسبی برای پسر من هستی، عروس من میشی؟

صورت من گر گرفته بود. خجالتزده لبی گزیدم، دختر حاج فتاح که آرزوی سیاوش

بود، ولی حاج فتاح انگاری سر جنگ داشت با سیاوش. پدر سیاوش سکوت را که

دید گذاشت پای شرم دخترانه؛ بلند خندید و گفتم:

-شرمنده یک هویی گفتم، من مثل شما جونها بلد نیستم حاشیه برم، شادی جان

میخوام تورو برای سیاوش از پدرت خواستگاری کنم، میخوام راست و حسینی

بگی نظرت چیه درمورد سیاوش؟

باورم نمیشد به این شتاب بدون هیچ تلاشی از سوی من، سیاوش از آن من شود!



با اینکه میدانستم این خواسته سیاوش نیست، اما انگاری به آرزویم داشتم  
 میرسیدم؛ پدرش شدیداً مشتاقانه نگاهم میکرد! کاملاً انگیزه شیفتگی خانواده  
 جناب نیکو برایم آشکار بود، تکفرزند حاج فتاح بودن، آب دهان خلیها را روان  
 میکند. اما سیاوش جذاب و خاص، من را هم مشتاق کرده؟ دلم که یک صدا  
 سیاوش را طلب میکرد، کسی که با آن همه گیرایی و برجسته بودن، انگیزه شد  
 از آن زندگی ساده و خطی پیش بگذرم، اما اشتیاقم را مدفون کردم، سربهزیر گفتم:  
 -حقیقتش من توی این موارد دخالتی نمیکنم، پدرم معمولاً تصمیم گیرنده هستند.  
 آقای نیکو پافشاری کرد.

-بله درسته، ولی همین قدر بدونم که اینقدری که ما مشتاقیم، تو هم دلت با  
 سیاوش هست، برام کافیه که کفش آهنی پام کنم برای کندن پاشنه در خونه حاج فتاح.  
 با این حرفش، لبخندی بر لبم آمد، اعتماد به نفسم برگشت، خیالم از بابت پدرم  
 کمی راحت شد، اما از سیاوش نه. سر بالا کردم و به دستان آقای نیکو که مدام  
 درهم گره میخورد و باز میشد خیره ماندم، آرام گفتم:  
 -نظر آقا پسر تون چیه؟

پنجه دستانش گره خورده در هم ثابت ماند، سرفهای مصلحتی کرد و گفت:  
 -من بدون اجازه سیاوش که حرفی نمیزنم.

یعنی چه! مگر میشود! پس چرا رفتار سیاوش چنین سرد بود!

بدون ترس و دلهره

سربهزیر گفتم:

-من فکر نمیکنم علاقهای به این وصلت داشته باشن، از پچپچهای همکارها و

رفتار شام دیشبشون متوجه شدم اگر خواستهای هست خواسته خانواده

محترمون هستش و نظر آقا سیاوش نیست.

با تعجب به من خیره شد و یک مرتبه به سرفه افتاد، چهره اش از سرفه سرخ شده

بود. دستپاچه لیوان آبی از روی میزش آوردم و به دستش دادم، کمی خورد و من

خیره به او متوجه بودم چیزی این میان هست که من نمیدانم؛ آقای نیکو چند

نفس عمیق کشید، صدایش را هموار کرد و گفت:

-دخترم اگر از میون پچ پچ های همکارها حرفی شنیدی مطمئن باش، اینا کسایی

هستن که خدا خدا میکنن که سیاوش بره خواستگاریشون. رفتار دیشب سیاوش

هم به جهت این بوده که کمی دلهره داره میگه از زندگی متاهلی میتروسم. دخترم

خودت میدونی سیاوش پسر خیلی اجتماعی هستش، منظورم اینکه روابط راحتی

با دختر و پسرها داره، من و مادرش به شدت نگرانیشیم، تمام اینایی که اطرافش

فقط بخاطر موقعیت سیاوشه. من و مادرش فکر میکنیم سیاوش هرچی خوشی

و جونی کرده بسه، باید دیگه زندگیش سروسامون بگیره، شادی جان بدون هیچ

پنهون کاری من میخوام پسر رو از بین این دخترها بکشم بیرون!

دیدن پسر

هر روز با دخترای جورواجور برام خوشایند نیست؛ من بهش گفتم هر چی خوشی بیهوده کردی کافیه، زندگیت رو هدفمند کن؛ اون مخالف ازدواج با تو نیست، اما مخالف ازدواجه. من و مادرش و خواهرش معتقدیم تو اینقدر باهوش هستی که تمام دخترای اطرافش رو تار کنی.

در چشمانم باریکتر شد و پرسید:

-شادی جان من تمام حقیقت پسر رو گفتم، تنها میخوام بدونم نظر خودت چیه؟

چنان از من تعریف کرد که بادی در گلو انداخته، دلشاد بودم، دلم نمی خواست فکر کنم که دور و ور سیاوش تا چه اندازه شلوغ است؛ در دلم شکرستان به پا کردم، پس صحبت های کارکنان آزمایشگاه درباره من تنها از روی حسادت بود! خدا را سپاس کردم که سیاوش با من مشکلی نداشت و چالشش ازدواج بود، سربهزیر گفتم: -با پدرم صحبت کنید.

لبخند بر لبان پدرش آمد. گردنی صاف کردم. نمیخواستم شور و هیجانی را که در وجودم است پدرش آگاه شود، صدایم را صاف کردم و گفتم:

-جناب نیکو یه موردی هست که باید خدمتتون بگم، بنده تصمیم دارم دیگه

همکاریمون رو پایان بدم. با اجازه شما دیگه اینجا بر نمیگردم، اینقدر امروز

کارمندهای شما با حرفهای من رو رنجوندن که محاله بر گردم.

ایستادم و گفتم:

-با اجازه.

پدر سیاوش با تعجب ایستاد و گفت:

-غلط کردن حرف زدن! من نمیذارم با دلخوری بری؛ چی گفتن!

پدرشو درمیارم فقط بگو

کدوم بودن؟

ایستاده لبخند بر لب داشتم، مطمئن بودم بدون اینکه ریسمانی برایشان انداخته باشم،

آنها بر گردن انداختن و این خانواده گوش به فرمان من هستند؛ پس باید تاخت.

سربهزیر گفتم:

-حرفهای زده شده درسته در حضور من نبوده، ولی حرمتی از من شکسته شده

میون همکارها و من نمیخوام جایی باشم که فکر کنن توری پهن کردم.

پدرش خشمگین گفت:

-بابا جان تو بگو کی بوده؟

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم و گفتم:

-عصبی نشین، من دیگه اینجا نمیومم ولی به جهت این که با دلخوری نرفته

باشم، میخوام نمونه آزمایشی رو که تا نیمه انجام دادم، بدون هیچ چشم داشتی

ادامه راهش رو به خودتوگ بسپارم، درضمن ممنونم که من رو مثل دختر خودتون

دونستین، با اجازه.

به سمت در خروجی حرکت کردم، ولی پاهایم توان راه رفتن نداشت، هنوز تمام بدنم گزگز میکرد؛ جناب نیکو مدام اصرار میکرد که علت رفتن را بداند اما من با یک خداحافظی بیرون آمدم.

سربهزیر تند از در آزمایشگاه بیرون زدم؛ یکمرتبه به یک تنبرخورد کردم و در کسری از ثانیه از بوی عطرش هشیار شدم. سیاوش است و من اکنون در این وضعیت چهره بهم ریختمام تنها چیزی که نمیخواستم دیدن سیاوش بود! فرز پا پس کشیدم و صدای ببخشید آرام او باعث شد سر بالا کنم. سلامی کردم و با سر پاسخ داد و زود رفت! اینقدر این زمان تند و پرشتاب گذشت که پس از رفتن سیاوش هنوز جلوی درب خروجی آزمایشگاه خشک زده ایستاده بودم! چرا سیاوش بدون هیچ عکسالعملی از من جدا شد! یادش هست ما دیشب با هم شام خوردیم؟ سریع به سمت ماشینم در پارکینگ رفتم. صدای سلام دربان را شنیدم، ولی توان جواب نداشتم. چشمانم به سوزش افتاده بود، کم محلی سیاوش مرا در خودم میشکست و خواستگاری پدرش مرا سردرگم کرده بود؛ روحیهام بسیار حساس شده بود! نمیخواستم کسی گریهام را ببیند در ماشین را باز کردم، خودم را روی صندلی انداختم گیج و گنگ به پیرامونم خیره بودم! و بالاخره مانند داغ دیده‌های به گریهام افتاد. صدای گریهام بلند شد؛ سرم را روی فرمان چسباندم،

محکم به پاهایم میکوبیدم، شانه هایم از شدت گریه میلرزید، چانهام محکم به دندانهایم میخورد، دستانم انگار کرخت شده بود. نفرین به این بخت، پیدا بود قند خونم افتاده. احساس سرگیجهام به شکلی بود که میدانستم نمیتوانم رانندگی کنم؛ با همان چهره سراسر اشک، از خودرو پیاده شدم، به سمت ایستگاه تاکسی رفتم، نگهبان پارکینگ چند باری صدایم کرد، آن قدر حالم بد بود که جوابش را ندادم. رهگذران به من با تعجب نگاه میکردند. لعنت به رژیم، حالت تهوع به اوقات سگیم اضافه شد! دست بلند کردم برای تاکسی زرد؛ پیرمرد راننده با تعجب ایستاد.

-کجا میری خانم.

در باز کردم و سریع گفتم:

-آقا دربست؛ من رو به یه درمانگاه برسونید لطفاً.

پیرمرد با دودلی به عقب نگاه کرد، بهرروی انگار نگران حالم شد، پس پرشتاب حرکت کرد؛ پیرمرد انگاری داشت جویای حالم میشد! صدایش برایم گنگ نبود، تمام فکرم سیاوش بود؛ احمق نبودم همه چیز نشان میداد سیاوش شیفته نیست، نمیفهمیدم چرا! اما من چه؟ سه ماه است به ایران برگشتم و همه زندگیام شده سیاوش، من او را میخواهم اگرچه بهاجبار.

\*\*\*

-دختر جوان، این طور رژیم گرفتن خودکشیه! فشارخونت ده روی شیشه! شما جوونها  
میخواین با این کارا خودتون رو بکشین! چند سال طول کشیده چاق  
بشی حالا قصد داری دوروزه لاغر کنی! اول فکر سلامتیت باش بعد خوشگلی.  
دکتر مسنی که در اوژانس داشت چکابم میکرد، مدام بالای سرم غرغر میکرد،  
صدای گریه پشت سرهم کودک و ناله پیرزنی در اوژانس حال خرابم را خرابتر  
میکرد. دکتر با اخم چند نوع ویتامین در دفترچهام نوشت و باز زیر لب بدون نگاه به من  
غرغر کرد:

-سرمت که تموم شد ده دقیقه بشین پرستار فشارترو بگیره بعد برو. یکی دوساعتی  
مهمون مایی، از جات بلند نشو.

چشمی زیر لب گفتم و دکتر سری به تاسف تکان داد و رفت؛ پیرزن تخت کناریم  
ناله میکرد و پشت سرهم با عرووش غرغر میکرد! از لباسم محلی پیرزن میتوانستم حدس  
زنم که میهمان تهراناند، پیرزن مدام ناله میکرد.

-آخ موردوم.

عرووش هم که مانند او جامه بومی مشکی پوشیده بود، دستش را برای کم محلی  
مادر شوهرش بالا میانداخت و میگفت:

-هیچیت نیست؛ موخوم از بروم فیلم اتو، اینا همه بازیاته.

هم خنده ام گرفته بود، هم اعصابم را بیشتر بهم میریختند؛ از پرستار تقاضا کردم

پرده دور مرا بکشد تا کمی بخوابم. چشمان ورم کرده ام به جهت آرامبخش داشت  
به خواب میرفت که تلفن همراه درون دستم به صدا درآمد .  
بیحوصله نگاه کردم،

شماره پدرم بود! با تعجب صدایم را صاف کردم، پدرم اگر میفهمید درمانگاهم  
بیچون و چرا سخته میکرد. دست جلوی دهنه گوشی گرفتم تا صدای کودک و  
جنگ عروس و مادر شوهر درمانگاه به گوش پدرم نرسد؛ با خنده دروغین پاسخ دادم:  
-سلام بابا خوبی.

پدرم به نظرم برزخی میآمد بدون جواب سلامم گفت:

-شادی تو که گفתי پسره سیاوش دیشب فقط حرف کار رو زده!

با تعجب از صدای کمی عصبی پدرم گفتم:

-خوب درسته، فقط درمورد کار حرف زد.

پدرم پرخشم گفت:

-پس چرا باباش امروز زنگزده اجازه خواستگاری خواسته؟ حتمی قول و قراراتون

رو گذاشتید آره؟ به من راستش رو بگو شادی.

چه میشنیدم! خواستگاری! به این سرعت؟ چه اتفاقی داشت میافتاد!

من هنوز

از برخوردهای سیاوش منگ بودم، آرام گفتم:



-بابا من دروغ نگفتم به من دیشب حرفی نزده، چه قول و قراری!

شما به باباش

چی گفتین؟

پدرم محکم و قاطع گفت:

-میخواستی چی بگم، من چون این پسره رو چندین ساله میشناسم گفتم دخترم

آمادگی ازدواج نداره.

با یک (چی) بلند، پرشتاب نشستم، سوزش سرم درون دستم یادم آورد در چه

مکانی هستم، زن روستایی کنار دستیم پرده را کنار زدو با اخم گفت:

-چه خبرته خانمجان نمیبینی بیمار دارم.

دستم را محکمتر به دهنه گوشی موبایلم گرفتم تا پدرم متوجه نشود درمانگاه

هستم؛ صدای پیرزن خطاب به عروسش باعث شد زن برود.

-ها تو که گفتی هیچیم نیست! یهو چی شد پیش چشمت عزیز شدوم.

دوباره صدای بحث پیرزن و عروس بالا رفت از عصبانیت دندان رویهم ساییدم،

پدرم چه کرده! نمیخواستم با پدرم بجنم که اگر بنای جنگ است بخاطر سیاوش

میجنم، با صدایی لرزان به پدرم گفتم:

-بابا شما بدون اینکه نظر من رو بخواین گفتین نه؟

پدرم که انگاری سر جنگ داشت فریاد زد:

- تو اصلاً میدونی چی داری میگی؟ میگم من زیرو بوم این پسره رو میدونم؛ یه عمره با باباش رفیقم، این پسره درشان خوانواده ما نیست؛ نه سرو شکلش، نه آداب معاشرت‌هاش، هیچکدوم به ما نمیخوره؛ پسره به ضرب و ضورب پول باباش یه لیسانس گرفته، بعدشم قشنگ از سرو روش معلومه اهل نمازو روزه نیست. وقتی میدونم پسره یه عوضی دختر بازه که عشقش فقط دورهمی و قلیون کشیه چطور راهش بدم توی خونهمون، قلیون که میکشه حتمی نوشیدنی خورم هست! دختره بیعقل، اینا فقط طمع ثروت من و کردن، وگرنه پسره رو چه به خواستگاری دختر اصیل و محجبه رفتن! پسره برای دختری مثل خودش خوبه، نه تو که یه اصیلزاده‌ای.

چشمانم را بستم، دوباره دخالت! گیجگام قصد انفجار داشت، صدای گریه کودک بالاتر رفت، زبانم تند شد، دگر نمیتوانستم اجازه دهم دخالت کنند، با صدایی خفه گفتم: - آهان الان چون تیپ و ظاهرش بر خلاف شماست ما شدیم نجیب زاده و هوری بهشتی، اونا شدن کافر بلفطره! بابا چرا اینجوری قضاوت میکنید؟ چون بهروز و متمدنه درشان شما نیست! دزدی کرده، از دیوارکسی بالا رفته!

تورو خدا اگه جدا

از ظاهرش و دوستیهای اجتماعی خلاف دیگه ای داره بگین. آخه قلیون کشیدن شد جرم؛ این پسر از نظر من خیلی مهربون و با شخصیته؛ بابا رفتارهای سیاوش

از نظر شما عیب و زشته، و گرنه برای جوانهای نسل من این رفتارها خیلی هم اجتماعیه! بابا نسل من و شما حرفهاشون یکی نیست، چه برسه طرز لباس پوشیدن و معاشرتشون؛ الان فکر میکنید من از این سبک زندگی که دارم راضیام؟ نه بابا راضی نیستم، ولی حرمتتون رو نگه داشتم، پس اجازه بدین برای آیندهام خودم تصمیم بگیرم؛ منم میخوام مثل جونهای حالا باشم، من دلم زندگی به سبک شما رو نمیخواد؛ درمورد ثروتتون، اصلاً میدونید چیه؟ هرکی بجز سیاوشم بیاد مطمئن باشید حساب مال شما رو میکنه؟ فکر میکنید چطور یکباره بهزاد از سوئیس گفته من از بچگی شادی رو میخواستم؟ چون گفتن، چرا مال حاج فتح بره توی زندگی غریبه؛ بابا شما یکبار من رو به نامزدی یه آدمی که به اصطلاح شما خیلی مؤمن بود درآوردین، دیدین که چی شد! اصلاً نمیتونست یه محبت کوچیک بهم بکنه، دو سال تموم من ایران نبودم و ندیدمش ولی یکبار بهم نگفت دلتنگم شده، حتی یکبار نگفت دوستم داره. عین دو سال فکر میکردم داداشمه، من زندگی با همچین آدمی رو دیگه نمی خوام. بابا با احترامی که براتون قائلم ولی این دفعه نمیدارم دوباره برام تصمیم بگیرین، من آدم شکل علی نمیخوام، اگه میخواستم با علی میموندم، من خسته شدم از بس برام تصمیم گرفتید، بابا لطفاً اجازه بدین بیان خواستگاری، بذارین یکبار خودم تصمیم بگیرم.

پدرم کمی سکوت کرد، صدایش پر از تعجب شد

-یعنی تو برات مهم نیست شوهرت قبل از تو با صدتا دختر دیگه بوده! برات مهم

نیست شوهرت با زنها راحت گرم بگیره، دختر میفهمی... ..

نگذاشتم ادامه دهد.

-نه نه نه؛ بابا برام مهم نیست، هرکسی دوران قبل ازدواجش مربوط به خودش،

بابا من از سیاوش خوشم میاد چون آدمیه که برای خودش زندگی میکنه برعکس

من که عمریه برای مردم زندگی میکنم و هیچی از خوشی دنیا نفهمیدم، قربونتون

برم اجازه بدین بیاد خواستگاری ازش قول میگیرم که اگر نامزد کردیم دیگه با هیچ

دختری نباشه.

پدرم صدایش میلرزید، انگار دریافته بود نمیتواند نظر مرا تغییر دهد، آرام گفت:

-پشیمون میشی، هرکسی باید با کسی ازدواج کنه که همک فاش باشه، ما با سیاوش

زمین و آسمونیم؛ اما چون یکبار باعث شدم دلت بشکنه قبول میکنم؛ باشه مثل

علی نمیخواهی، قبول، اما فکرات رو بکن، این مرد زندگی نیست.

وقتی با افتخار

با دخترای نامحرم تو مهمونیهای جورواجور عکس میگیره و با غرور میذاره

اینترنت مردم بینن، یعنی مرد تعهد داری نیست.

دلم به حال پدرم که عمری تنها عبادت و کار سخت کرده سوخت، مهربانانه گفتم:

-بابا به خاطر صداقتش که همه چیز رو میذاره توی اینترنت، چه بهتر که دیگه

میشناسیمش! خوب بود آب زیرکاه بود نمیفهمیدیم چیکار هست؟ صدای پدرم به حالت  
بینوایی زمزمه شد؛ پدر پیرم در برابر من خلع سلاح بود.

-به خدا پشیمون میشی شادی، اون وقت بدون که پشتت نیستم، اگه سیاوش رو

انتخاب کردی تا وقتی باهاش خوشی مثل ریگ پول به پاتون میریزم، بهترین

جهازم بهت میدم، مسافرتهای دور دنیا میفرستمون، این همه مال و میخوام

چی کار؟ ولی اگه پشیمون شدی، فکر کن من مردم. چون تو من رو داری میون یه

قوم مذهبی میکشی؛ من آخه این پسره رو چطوری ببرمش هیئت؟ یه عمره به

همه ایراد گرفتم، حالا نصیب خودم یه دامادی میشه که زیر ابروهاش از ابروهای  
دخترم تمیز تره.

از عصبانیت دندان روی هم فشردم، دلم میخواست بگویم زندگانیات زاهد

بودی

و عابد، چه شد؟ بگذار من زندگی کنم، اما نگفتم، مهربانانه گفتم:

-باشه بابا قبول، ولی مطمئن باشید هیچ وقت روزی رو نمیبینید که پشیمون

شده باشم، اگر یک درصد هم پشیمون شدم، دلم خوشه که از جوونی خودم بوده،

نه از دخالت بیجای بزرگترها؛ بابا کم پسرهایی توی محلهمون نداریم که این

تیپی میگردند! شما هر سال توی هیئت میکین، افتخار میکنم پسرهای که هر روز

تو پارتی و خوش گذرونی هستید، محرم که میشه دست اندرکار هیئتم میشن! بابا  
تورو به امام حسین بذارید یکبار برای زندگی تصمیم بگیرم، جلوم رو نگیرین.  
پدرم آهی کشید و آرام گفت:

-باشه من دخالت نمیکنم، راست میگی یبار دخالت کردم، ولی بهش بگو تمام  
عکس و فیلمهای غیر شرعیش رو از صفحهش پاک کنه تا رسوای فامیل نشم.  
-چشم بابا.

هنوز حرفم تمام نشده بود که پدرم تلفن را بر رویم قطع کرد!

سردرگم روی تخت

دراز کشیدم؛ تردید داشتم، درست بود با پدرم بر سر سیاوش جنگیدن؟ اینکه من

او را میخواهم شکی درش نبود اما او چه؟ سرم قندم تمام شد، لبه تخت نشستم

که گوشی همراهم زنگ خورد. پرستار را صدا کردم و بیتوجه به شماره افتاده روی گوشی  
همراهم پاسخ دادم:

-الو!

چند ثانیههای سکوت بود و بعد صدای سیاوش.

-سلام، کجایی!

صدایش را که شنیدم به گمانم خوابم، بیاراده سرم از دستم بیرون کشیدم، سوزش

جای سوزن به من فهماند بیدارم! گر گرفت سراسر تنم، هول کرده گفتم:

-سلام جناب نیکو، اتفاقی افتاده! من از آزمایشگاه اومدم بیرون، پدرت... .

تا خواستم ادامه حرفم را بگویم، پرستار خوشاخلاقی وارد شدو بدون نگاه به من گفت:

-کی گفت خانم سرمت رو در بیاری قبل این که فشارت رو بگیرم؟ این چه وضعه!

دستت خون افتاده، این چه مسخره بازی راه انداختی؟

هول کرده از پرستار معذرتخواهی کردم و سریع به سیاوش گفتم:

-بخشید من تماس میگیرم خدمتون.

با تعجب پرسید:

-کجایی؟ بیمارستانی؟

پرستار که میخواست با دستگاه فشار درون دستش چشمان مرا از کاسه دریاورد با

تندخویی گفت:

-خانم بیکار تو که نیستم زود قطع کن تلفنت رو.

و من سودجو باید بختم را امتحان میکردم تند به سیاوش گفتم:

-شرمنده حالم بد شد اومدم اورژانس سر چهارراه، تماس میگیرم خدانگهدار.

پرستار با اخم فشارم را گرفت و چسبی به جای سوزن سرم زد، غرغری کرد و گفت

به حسابداری روم. ایستادم مقنعهام را مرتب کردم و کیف دستیام را برداشتم و

هزینه درمانگاه را دادم و به بیرون درمانگاه رفتم که درمیان جمعیت زیادی که در

حیاط درمانگاه بودند، سیاوش را دیدم که با سرعت به سمت اورژانس میآید!

خدایا خواب نبود؛ دستپاچه صدایش کردم

-آقای نیکو، آقای نیکو.

سردرگم به اطراف نگاهی کرد و زمانی که مرا دید لبخند آشنایی زد! او به خاطر من آمده؟ چند پله را پایین آمدم و او خودش را به من رساند نفس نفس میزد، با ناباوری پرسیدم:

-سلام شما اینجا چیکار میکنید؟

لبخندی زد! از آن لبخنده ای مهربان که مرا میکشت! مؤدبانه گفت:

-چی شده؟ خدا بد نده! دیدم ماشینتون توی پارکینگه، نگهبان هم گفت باحال

خراب رفتین، اینجا چی کار میکنید؟

لبخند دندانمایی زدم، دلم داشت از خوشی میایستاد

-به خاطر این رژیم لعنتی فشارم افتاد، شرمندهام کردین.

او مؤدبانه دستش را به طرف درب خروج نشانه رفت.

-من ماشین آوردم افتخار بدین با من بیاین.

شگفتزده سری به احترام تکان دادم.

-سپاسگزارم ممنون میشم.

در میان شلوغی پیادهرو به سمت ماشینش رفتیم؛ و من از هیجان قلبم داشت

فرمان ایست میداد. نزدیک خودرواش که شدم بیخردانه فکر کردم که باید



صندلی جلو بنشینم یا عقب که سیاوش آقامنشانه در جلو را باز کرد و با لبخند گفت:  
-بفرمایید.

سری به احترام تکان دادم. لب و دهانم را به هم دوخته بودند از هیجان! او سوار شد و  
بالاخره راه افتاد و او شروعکننده صحبت بود، با ناراحتی کمی در صدایش  
گفت:

-شادی خانم، من آزمایشگاه رفتم جریان رو بچه ها گفتند، به خدا شرمنده از روی  
شما خجالت میکشم، این حرفها پشت سرتون زده شد.

برای گفتن شادی، برای اولین بار، جان بدهم یا نه؟ چنان مهربانه و صادقانه حرف  
میزد که احساس میکردم توهم زدهام، سربهزیر انداختم، بند کیفم را به بازی گرفتم که  
گفت:

-اجازه میدین بریم یه کافیشاپ کمی باهم گپ بزنیم.

دستانم را دور بند کیفم محکم کردم، کاش خواب نباشم؛ سیاوش دوباره همان مرد  
مهربان چند هفته پیش شد.

\*\*\*

سیاو

ش

لمداده به صندلی کافیشاپ، دستی به دور فنجان قهوه ام میکشم.

تمام فکرم این

است که چه طور به خاطر رفتار احمقانه کارکنان آزمایشگاه از دختر عذرخواهی کنم، یعنی آنقدر حرفهای کارکنان برایش آزاردهنده بود که به خاطر دلگیری کارش به اورژانس کشیده! امروز چه روز نکبتی بوده. با سرفهای گلویم را صاف کردم، بعد شنیدن جریان دهنلقی کارکنان از زبان سرپرست آزمایشگاه چنان فریاد زدم که همه کارکنان هر کدام سربهزیر به گوشهای رفته بودند. بهراستی نامردی بود، من در عالم هیروت در مهمانی گفتم که علاقهای به این دختر ندارم و حالا آنها رازداری نکردند و گفته هایم را دستبهدست چرخاندند به گوش دختری که هیچ از تصمیم خانوادهم خبر ندارد! آخ که درگیری لفظی شدید من و پدرم به جهت مردد بودنم در انتخاب این دختر رسماً آزمایشگاه را به تعطیلی کشاند! نفس عمیقی کشیدم و سمت فنجان خم شدم، تنها دلیلی که من الان روبهروی این دختر نشستهام عذاب وجدان و اصرار عجیب خانواده است، وگرنه هنوز نمیدانم تصمیم چیست. تردید دارم، هنوز هم خواسته من این دختر نیست. به دختر که نگاه میکنم خنده ام میگیرد، شاهکار میشود همسرم شود! چگونه به دوستانم این دختر را معرفی کنم؟ همه میفهمند که تنها حساب بانکی پدرش بوده که مرا مجبور به چنین کاری کرده. خدایا این دختر چه از روی ظاهری چه اجتماعی هزاران فرسنگ با دختر موردعلاقهام تفاوت دارد؛ اما چارهای ندارم، به پدرم قول دادهام این الهه زیبایی را

راضی به ازدواج با خودم کنم و گرنه خانه، ماشین، حساب بانکیام همه از آن پدرم میشود! و من بدون پول نمیتوانم یک روز زنده بمانم. پدرم مادرم مطمئن هستند که نجابت و خانمی دختر مرا دلگرم به زندگی متأهلی میکند، ولی من میگویم مال و ثروت و نفوذ حاج فتاح خانوادهام را وسوسه کرده. یادم آمد شبی که پدرم مرا مجبور کرد این دختر را به رستوران دعوت کنم با خوشحالی گفت:

-آفرین بابا، باهات حرف بزن به خودت علاقه‌مندش کن، بابا این دختر دکتری داره، باباش حاج فتاحه، رفیقای علاف بیکارت نیستن باهات خودمونی حرف بزنی. بعدش هم بابا از من دلگیر نباش اگر اجبارت میکنم بخاطر خودته، آخه تا کی میخوای توی این آزمایشگاه باشی؟ وقتی رضایت بابای شادی و خود شادی رو گرفتم باید بری زیر پرچم حاج فتاح تا به عمر هم خودت هم جدو آبادت از کنارت بخورن. نه که ما هم کم داشته باشیم از مال دنیا، ولی خودت میدونی هرچی داریم ظاهره، ولی حاجی رو توپ تکون نمیده.

راست میگفت حاج فتاح بود و همین یک اولاد؛ پدرم دستی بر شانه ام زد و گفت:

-حاجی به آزمایشگاه برای دخترش خریده توی خیابون فرشته، سیاوش احمق نباش این به گوشه مال حاجیه. دختره هم که خیلی آروم و خوبه، چرند نگو چاقه، اون که با به رژیم حله. قول بده که سربلندمون میکنی بابا، قول بده دور دوست

و رفیق و هرچی پارتی خط میکشی.

و همه اینها برای یک آینده‌ای مطمئن کافی بود و من قول دادم که تغییر کنم، قول دادم که فرصتی برای تأهل به خودم دهم، قول دادم که این دختر را بپذیرم. چنان در فکر فرورفته بودم که صدای سرفه مصلحتی دختر مرا به حال فراخواند؛ صاف نشستم، نگاهی به دختر خجالتزده روبرویم انداختم، عجیب است، او را معمولاً خودپسند دیده بودم، نه خجالتی! هنوز به لیوان آبمیوه‌اش دست هم نزده بود. دلهره‌اش به جهت حضور در چنین مکانی از نگاه‌های پر از نگرانیاش به در و دیوار کافیشاپ کاملاً نمایان بود. من در شناخت دخترها بی‌کم و کاست تخصص دارم، مطمئنم این دختر با اینکه چندین سال آلمان تحصیل کرده، تاکنون حتی یک دوستپسر هم نداشته! پس ذهنم پوزخندی می‌زنم، البته از نامزد اولش هم میتوان فهمید سطح سلیقه خانوادهاش چگونه است. دختر چشم از فضای کافیشاپ می‌گیرد و یک دمی به من خیره میشود. لبخندی زدم و با چشم به او اشاره کردم که آبمیوه‌اش را بنوشد، این حرکت برایش چنان فریبنده آمد که گونه‌هایش از خجالت رنگ گرفت و زیر لب تشکری کرد. عاشق کردنش کار سختی نیست، با اینکه چهره و رفتارش مقررراتی نشان میدهد، ولی کاملاً دست نخورده مانده. شیفته کردنش تنها نیاز به چند جمله عاشقانه دارد، اما نامردی است!

نامردی؟ مهم است؟ مادرم میگوید عشق میآید. اگر فقط ذهنت را از دختران قبل پاک کنی، شادی را میتوانی دوست داشته باشی! گیجم و نمیدانم کار درست چیست! او از نگاه خیره من به خودش خجالتزده بود، کمی از آبمیوه‌اش را چشید، خواستم شروع به صحبت کنم که صدای پیامکی از گوشی همراهم بلند شد. به خاطر هدر دادن وقت نگاهی به پیامک انداختم. مانند همیشه دانیال بود، یک مهمانی بزرگ دعوتشده ام؛ چشم بر روی هم گذاشتم. باید تمامش کنم، پدرم راست میگید، آخر تا به کی؟ سریع یک پیامک به دانیال زدم.

-سلام من نیستم، خوش باشین.

تلفن همراهم را خاموش کردم تا تمرکزم بیشتر شود، دختر داشت تمام حرکاتم را زیر نظر میگرفت، منتظر بود تا حرفی بزنم اما من نمیدانم چطور شروع به صحبت کنم! دستی به صورتم کشیدم. فنجان را با بیحوصلگی سمت بینیم بردم. دمی گرفتم، هوم بویش عالی بود. فنجان را روی لبم گذاشتم، کمی از قهوه چشیدم، تلخیش که به دهانم رفت، یادم آمد پدرم با حاج فتاح صحبت کرده.

وعده

خواستگاری گذاشته و مادرم مدام پشت تلفن گریه کرده که آبروی پدرم را نبرم و به خواستگاری تن دهم! به مادرم گفتم حاج مذهبیه است حاضر به این وصلت نمیشود. مادرم گفت:

-سنگ مفت گنجشک مفت.

خسته‌ام، کلافه‌ام، احساس میکنم توان مقابله با درخواست خانواده ندارم؛ شاید هم از تعریف و تمجیدها وسوسه شدم، شاید خودم هم دیگر دلم تغییر می‌خواهد!

زندگی مجردیم سراسر هیجان است و با ازدواج با این دختر میدانم که تمام میشود، آیا میتوانم مانند یک مرد معمولی صبح سرکار روم و شب با تنی خسته به خانه برگردم؟ میدانم! باید تمامش کنم، دوران مجردی تمام شد، خانوادهم اصرار دارند میتوانند با این دختر شروع کنم. فنجان را روی میز گذاشتم؛ با لبخند به چهره‌ای سفید سرخشده اش نگاه کردم و گفتم:

-خب اول ممنون که دعوت من رو قبول کردین بعدش اینکه من می‌خوام یه درخواستی از شما بکنم، حالا بگین اول گپ بزنیم جهت آشنایی بیشتر بعد درخواستم رو بگم یا اول درخواست رو بگم بعد گپ بزنیم؟ دختر با شگفتی زدگی به من خیره شد. هیچ احساسی از چشمانش نمی‌گیرم. هیچ!

ابرویی بالا انداخت کمی فکر کرد و گفت:

-هر جور که راحتید؛ ولی لطفاً ازم نخواین برگردم آزمایشگاه.

لبخند دندانمایی زد. دختر خودپسند چه اندازه مطمئن صحبت میکند! سرگردانم چه بگویم، ولی می‌خواهم هر چه سریعتر از این لحظه دلهره‌آور رها شوم.

نفسی گرفتم و در چشمانش خیره شدم؛ یک، دو، سه، حالا!

-با من ازدواج میکنی؟

آخ گفتم. راحت شدم، سبک شدم، هر چه بادا باد. دختر چنان متعجب شد که دو دستش را جلوی دهانش گرفت و خیره به من ماند؛ خنده ام گرفته بود. صحنه دلچسبی بود. پاسخی که نشنیدم سرخوش روی میز کمی خم شدم .

به چشمان

تعجب زده و ناباورش باید خاص بودن خودم را تجویز میکردم، باید اغوایش کنم.

-اینجوری نگام میکنید یعنی ازدواج نمیکنید؟

لبخندی زد؛ دستانش را زیر میز گذاشت. چشم از من گرفت و به دستانش خیره شد؛ اینکه جا خورده بود را از لرزش اندامش و نفسهای تندش میشد فهمید. سکوت کردم و خیره به او ماندم. او سر بالا کرد. کمی به چشمانم خیره شد و گفت:  
-خیلی یهویی گفتین، فکر کنم اول گپ میزدیم بعد میگفتین اینقدر شوکه نمیشدم.

از حرفش خنده ام گرفت. بلند خندیدم و او هم خنده خجالت زدهای نثارم کرد.

لبش را به دندان گرفت و میان خنده من، محترمانه به من خیره شد و گفت:

-به جهت حرفهای امروز پرسنل آزمایشگاه و خواستگاری پدرتون فکر نمیکردم

تمایلی به ازدواج با من داشته باشید.

حرفش تمام نشده در دهانم خشکید. لعنتی، حالا چه پاسخی بدهم؟

میدانستم هر چه بگویم به حساب دروغگویی میگذارد. خودم را روی صندلی  
جابهجا کردم و گفتم:

-حقیقتاً من ترس ازدواج دارم. من دوستان حقیقی و مجازی زیادی دارم که وقتم  
رو زیاد باهاشون میگذرونم و دلبستگی به زندگی شخصیم دارم .  
تردید من به

جهت خانواده سنتی شماسست. احساس میکنم دیگه باید کلاً از زندگی مجردیم  
دور بشم. پدرم گفتن کامل توضیح دادن در مورد زندگی شخصی من.

نگاهم را به نگاهش دادم، گردنی صاف کرده بود. یک ابرو بالا داده بود و محتاطانه  
من را میکاوید. دستی به چشمانم کشیدم تا چشمان از خود راضی دختر کمی از دیدهام دور  
شود. چه چیزی باعث میشود این اندازه از خودبینی در نگاهش باشد؟  
دارایی پدرش؟ لبخند زدم و گفتم:

-هر چی شنیدین بریزید دور. من اینجا تمام قد حاضرم و به صورت خصوصی  
ازتون خواستگاری میکنم و اگر اجازه بدین رسماً به خواستگاری پیام، اگر بله بگین.  
من و شما میشیم ما و ما با هم تلاش میکنیم که همدیگه رو بسازیم و هیچوقت،  
تخریب نکنیم. پس قدم به قدم جلو میریم.

حرفم که به پایان رسید چشمانش را کوچک کرد، لبش را جلو داد و فکر کرد. او در  
نظرم همیشه دختری سخت و مقرراتی و مغرور بوده و حال رفتار ارباب منشانه اش



من را کلافه میکند. او محترمانه به من لبخند زد و گفت:  
 -با پدرم صحبت کنید، اگر صلاح دونستند جلسهای برای آشنایی بیشتر میذارن  
 تا ببینیم چی پیش میاد.

\*\*

\*

ش

اد

ی

روبهروی آینه قدی اتاقم دختری شاد و سر حال را میدیدم که مدام روسری  
 پیشکشی عشقش را با مدلهای جور واجور میبست تا به چشم مهربانتر مردی  
 که تاکنون دیده، زیباتر به نظر برسد و یادآوری جملات عاشقانه پسر در ذهن دختر  
 باعث میشد که گونه هایش رنگ انار شوند و این برای دختر تازگی داشت!  
 آری این دختر سرزنده و شاد کسی نبود جز خود من، یعنی شادی!

سیاوش زندهام

کرده، به من جان زندگی داده. سیاوش با مهربانیهایش انگیزه شده احساس کنم  
 دختری بیستسالهام، زیبا و جذابم. من با سیاوش معنای نامم را فهمیدم. او  
 خاصترین مردی است که تاکنون دیدهام! بله سرانجام امشب پدرم اجازه

خواستگاری به سیاوش را داد، اما سخت!

کلافه شده از این یک ماه کشمکش با پدرم، روسریام را گوشه اتاق پرت کردم،

ایستاده میان اتاق به این یک ماه عجیب در خانهمان فکر کردم؛ چه روزهای

بدشگونی در خانه داشتم و چه روزهای عاشقی در بیرون خانه کنار سیاوش!

در تمام زندگیم یاد ندارم در خانه ما این حجم از درگیری بوده باشد، هیچ زمان

یاد ندارم صدای من رو به فریاد رفته باشد یا همواره گریه کرده یا تهدید کرده

باشم!

شرمنده چشمانم را بستم، من به خاطر سیاوش به پدرم بیحرمتی کردم و جلوی

دیدگانش دست به خودزنی زدم و این خودزنی انگیزه شد پدرم قبول کند سیاوش به

خواستگاریم آید.

به در کمد لباسم که گوشه‌های از آن شکسته نگاه میکنم! باورم نمیشود، من با لگدهای

پشت سرهم شکسته باشمش! آخ که پدرم مرا به جنون کشانده بود! او

مرد پیریست که جز دنیای خودش دنیایی را قبول ندارد! پدرم به راستی سطح

فکریاش بسته است و این مرا دیوانه میکند.

پدرم پشت تلفن در اورژانس گفته بود که رضایت دارد به ازدواج من با سیاوش،

ولی دروغ بود! روز بعد هنگامی که دوباره پدر سیاوش برای خواستگاری با پدرم

تماس گرفت، پدرم باز بهانه اینکه دخترم هنوز آماده ازدواج نیست را گرفته و

اجازه ورود آنها به خانهمان را نداد!

او هر روز با یک بهانه تازه از سیاوش به خانه میآمد، مدام فریاد میزد و سیاوش

را یک مرد عوضی میخواند، او میگفت سیاوش در قید و بند هیچ نیست و تنها

به جهت پول اوست که پا پیش گذاشته، نمیدانم چرا پدرم فکر میکرد سیاوش از

خانواده فقیری است! هرچه میگفتم پدر من، پدر سیاوش وضع مالی خوبی دارد

او پوزخند میزد و میگفت ثروت ما کجا و ثروت پدر سیاوش کجا!

پدرم طی تحقیقاتی که از سیاوش در محل زندگیش کرده بود با فریاد میگفت

همسایه های آپارتمان مجردی سیاوش به این نکته که سیاوش همیشه با دخترانی

رنگارنگ در محل دیده میشود اشاره کرده اند و این برای پدرم زنگ خطری بزرگ

بود؛ اما برای من نه، چون سیاوش از ارتباط پیشینه اش با دختران به من گفته بود

و شیداوار گفته بود دیگر به هیچکدام از آن دخترها اهمیت نمیدهد جز من؛ اما پدرم مدام

پافشاری میکرد که مطمئن است سیاوش هیچ گرایشی به من ندارد و

اگر با او ازدواج کنم سیاوش به من وفادار نخواهد بود؛ چون سیاوش اصلاً ظاهر مرا

نمپسندد.

اما سیاوش در کمال صداقت سوگند خورده بود که به من دل داده و ظاهرم برایش

بیاهمیت است و چشمان زیبای سیاوش دروغگو نبود. او گفته بود که دیگر هیچ

دل بستگیای به زندگی مجردی ندارد و من صداقتش را در بستن صفحه

اینستاگرامش با آنهمه تعداد طرفدار فهمیدم. او با این کارش باعث شد که من هواخواه واقعیاش باشم و مانند کوه پشت سرش بایستم، او به من گفته بود از گذشتهاش پشیمان نیست چون از گذشته بوده اما حال تمام هستیاش شده من و منی که جان میدادم برای این مرد!

هر روز کارم شده بود جدال با پدرم، من مدام تهدید به رفتن میکردم و مادرم این میان گریه میکرد و از پدرم درخواست میکرد در کار من دخالت نکند، هرچه به پدرم میگفتم او جوانی به روز و اجتماعی است، مدام مدرک رو میکرد که او یک عوضی است و این حرف پدرم مرا به جنون میکشاند.

صدای پیامک گوشی همراهم باز نشان میداد سیاوش پیام داده، بال درآوردم و به سمت تخت خوابم رفتم، گوشی همراهم را برداشتم و خودم را روی تخت انداختم، صفحه را که روشن کردم عکس زیبای سیاوش را دیدم و در دل قربان صدقه‌اش رفتم و مطمئنم که اینهمه جدال به خاطرش درست بوده، برای پدرم توبه جوان مفهومی ندارد! پیامش را زیر لب خواندم.

-سلام عزیزم، چهطوری خانم؟ دلم برات تنگ شده، بی انصافچرا امروز نیومدی بریم پیادهروی، اینجوری است؟ وابسته‌ام میکنی بعدش خودت رو پنهون میکنی؟ خانم خوشگلم دل تو دلم نیست امشب بینمت، تو فکرم اون کت و دامنی رو که برات خریدم میپوشی یا نه! راستی بهت گفته بودم چقدر دوستت دارم؟

گفته بودی عزیز دل، در این یک ماه هزاران بار گفته بودی! مانند نوجوانی ذوق کرده گوشه همراهی را به قلبم چسباندم. در این یک ماه روزی نبود که سیاوش با گفته هایش مرا دلباخته‌تر نکند. یک ماه قبل دقیقاً همان روز دیدارمان در کافیشاپ، سیاوش از من درخواست کرد که همدیگر را ببینیم ولی بدون آگاهی خانواده‌ها؛ او گفت اگر پدرم از جریان دیدار من و سیاوش خبردار شود بیگمان مخالفت میکند و اجازه نمیدهد که من و خودش با هم بیشتر آشناشویم. او گفته بود تا زمانی که پدرش بتواند از پدرم اجازه خواستگاری بگیرد ما هر روز با هم به گشت و گذار پردازیم برای شناخت بیشتر. شاید اول کمی دودلی داشتم ولی قبول کردم تا دیدارهای پنهانی با او داشته باشم میخواستم او را بشناسم؛ اما به جهت بیحرمتی کارکنان هرگز پا به آزمایشگاه پدرش نگذاشتم و این برای پدر ساده‌دل من بسیار خوشآیند بود.

پدرم چشم به راه بود که به کارخانه خودش بروم و آنجا مشغول به کار شوم تا پدرم بازنشسته شود، من قبول کردم؛ اما موکول کردم به زمانی که حداقل سی کیلو از وزنم کم شده باشد، او هم پول فراوان به کارتم واریز میکرد و از روند لاغریم بسیار خرسند بود و هیچ اطلاعی از رفت و آمد من با سیاوش نداشت. سیاوش هر روز ساعت شش بامداد در بوستانی قرار میگذاشت تا با هم به پیاده‌روی برویم، گاهی کوه و دوچرخه‌سواری هم میرفتیم. او مرد رویاهای هر زنی

است، او درباره همه چیز اطلاعات دارد و من تمام قد گوش جان میسپردم به سخنهایش! مدام از روشهای نوین لاغری مانند تب سوزنی، ماساژ لاغری و... صحبت میکرد تا برای جشن عقدمان لباس زیبایی را سفارش دهد، او مدام به من دلگرمی میداد، به خاطر اراده قویام در رژیم و ورزش کردن مدام مرا تحسین میکرد. او میگفت باورش نمیشود که در مدت سه ماه بیست کیلو کم کرده ام و هر روز با نگاه های بیپروایش میگفت خواستنیتر شده ام! هر روز پس از پیادهروی او مرا به رستورانی میبرد و با هم صبحانه میخوردیم و بعد من به باشگاه ورزشی میرفتم و رسماً خودم را در ورزش خفه میکردم تا وزنم کاهش چشمگیری داشته باشد و به راستی موثر بود! هر شب او درخواست میکرد تا با هم به پاساژهای جور واجور برای خرید لباس برویم و این یعنی فاجعه!

من اجازه شب بیرون ماندن یا مهمانی شبانه را نداشتم و اوایل با دروغهایی به دیدار سیاوش میرفتم، پدر و مادرم به شدت به من بدگمان شده بودند و من ناچار شدم حقیقت را به مادرم بگویم تا مادرم هر بار از عدم حضور من در خانه بهانههای بیاورد! مادرم پس از شنیدن ارتباطم با سیاوش ابتدا به شدت تعجب کرد و مخالف بود؛ اما بعد از قربان صدقه های من و نشان دادن عکس سیاوش توانستم مادرم را متقاعد کنم. چنان غرق در فکر سیاوش بودم که فراموش کردم جوابش را بدهم؛ سریع تایپ کردم.

-سلام روز شما هم بخیر. نمیشد پیام پیادهروی، کلی کار سرمون ریخته برای شب! بعدش هم واقعاً دلت برام تنگ شده؟! آخه ما که دیشب همدیگه رو دیدیم! لباس امشبم سوپرایزه آقا سیاوش. من هم خیلی به خاطر امشب هیجان دارم، فقط سیاوش جان دوباره تاکید میکنم بابا نباید بفهمه ما این مدت هر روز با هم بیرون بودیم!

هنوز پس از یک ماه با هیجان چشم به راه بودم با پیامهایش برایم دلبری کند! صدای پیامک از فکر بیرونم آورد.

-ای بیانصاف، یعنی تو از دیشب دلت برام تنگ نشده؟ پس من تو رو بیشتر دوست دارم خانم! بعدش هم قربونت برم چند دفعه میگی، مگه از جونم سیر شدم خودم رو با حاجی در بندازم؟ بازم روی دو چشم مواظبم، تو نگران نباش، راستی دیگه پسر بهزاد بهت پیام نداد؟ میترسم بابات بهونه بیاره که پسر عمهات خواستگارت، مامانم خیلی نگرانه!

به جهت نام بهزاد و حساس شدن سیاوش به خنده افتادم، سیاوش اگر میدانست برایش جان میدهم انقدر نام بهزاد پیر را نمیآورد. سریع تایپ کردم:

-نه عزیزم، همون یک ماه پیش تموم شده! بابام به دروغ به بابات گفته که عمهام داره میاد ایران برای خواستگاری تا شما دست از سر من بردارین، ماشالل باباتم

ول کن نیست... بعدشم اون بهزاد دوبار بهم پیام داد! بار اول که جواب ندادم، دفعه دوم هم بلاکش کردم، بعد زنگ زدم عمه، قشنگ بهزاد رو شستمش، همچنین به عمه گفتم «بهزاد چه فکری کرده از منی که دوازده سال ازش کوچکترم خواستگاری کرده!» دیگه ماستشون رو کیسه کردن، ابداً دیگه حرف خواستگاری نزنن؛ ناراحت نباش!

پیام را ارسال کردم، و در ذهن ایرادگیرم اخمی به بهزاد کردم، او دوباره دو روز بعد از پیام اولش پیام داده بود.

-سلام شادی، اجازه میدی باهات حرف بزوم؟

پیامش بد نبود؛ اما من حوصله او را نداشتم! من بهزاد را بیشتر یک غریبه میدانستم تا پسر عمه! بیچاره بهزاد زمانی پیام داده بود که با پدرم درگیری شدیدی داشتم، همان هنگام جلوی پدر و مادرم به عمه زنگ زدم و با عصبانیت از او خواستم که از بهزاد بخواد دیگه به من پیغام ندهد! صدای پیامک دوباره آمد.

-قربون خانم مغرورم برم، میبینمت بانو!

لبخندی زدم، به ساعت گوشی همراهم نگاه کردم، الان آلمان بعدازظهر بود، به یاد تمام مهربانیهای عمه بعد از یک ماه تصمیم گرفتم مهربانانه عذرخواهی کنم، شماره عمه را گرفتم عمه جواب داد:



-بله!

-سلام عمه جونم خوبین؟!

عمه کمی سکوت کرد و خیلی بی تفاوت جواب سلامم را داد .

میدانستم از من

دلخور است، به همین از این روی رگباروار بدون اینکه چشمبهره پاسخی از او باشم گفتم:

-عمه الهی خدا من رو بکشه که اون روز اینجوری باهاتون حرف زدم، الهی

قربوتون برم به خدا از بابام عصبانی بودم سر شما خالی کردم، توروخدا من رو

ببخشید از پسر عمه هم عذرخواهی کنید، عمه به خدا منم گرفتارم، یه پدر پیر دارم

که هیچ جوهره درکم نمیکنه؛ اما باید حوصله به خرج بدم، جون شادی من رو

ببخشید! من خیلی احمقم که توی عصبانیت زنگ زدم عمه‌ی مهربونم، عمه نمکتون

من رو کور کنه که اینقدر بدم!

عمه کمی سکوت کرد، میدانستم مهربان است آرام گفت:

-شادی خانم تو بچه داداش منی! از خون منی! یه چیزی بهت میگم یه عمر آویزه

گوشت کن، با هیچکس با تکبر غرور برخورد نکن، منیت آدم رو زمین میزنه،

شادی از بالا به بقیه نگاه نکن!

گوشی تلفن را در دستانم محکم گرفتم، من مغرور نبودم، تنها آن روز برافروخته

بودم، نفسی بیرون دادم و گفتم:

-چشم قربونتون برم، الهی بمیرم که اینقدر بی فکرم!

عمه خدا نکندی حواله ام کرد و بعد از احوالپرسی خداحافظی کرد.

نمیدانم چرا

ولی دلم میخواست بدانم بهزاد از دست من ناراحت است یا نه؟ اصلاً چرا دیگر

حرفی از خواستگاری نزد! پوزخندی زدم، مشخص بود برای مال و دارایی پدرم مرا میخواهد،

تنها نمیدانم آن چرند چه بود گفت که مرا از بچگی میخواست! ابرویی

بالا انداختم سیاوش کجا؟ آن بهزاد پیرکجا؟\*\*\*

سیاوش

-لطفاً به ساعتتون نگاه کنین و به ماشین لم بدین، کمی اخمهاتون رو تو هم کنید،

نشون بدین چشم به راهید، تکون نخورین لطفاً، یک، دو، سه، ممنون!

به عکاس که دختری جوان بود لبخند قدردانی زدم و به حالت عادی خود برگشتم،

به در سالن آرایشگاه خیره شدم، آیا واقعا چشمبهره بودم؟ آیا شادی عروسی بود

که انتظارش را میکشیدم؟ نفس کلافهای سر دادم، به دسته گل روز جشن عقدم

نگاه کردم! امروز روز عقد من است و باور نمیکنم من و شادی سه ماه است که نامزد هم

هستیم!

و دقیقاً سه ماه است مدام تیکتیک مغزم مرا اذیت میکند و همواره گوشزد

میکند آیا کنار شادی خوشبخت میشوم؟ و روزی هزاران بار به خود میگوییم،

آیا من و شادی برای هم درستیم؟ لعنت به این دودلی! چشم بر هم گذاشتم تا این افکار آشفته از من دوری کنند، من و شادی چهار ماه است کنار هم هستیم و آن دختر خودپسند دست کم برای من دختری مطیع و گوش به فرمان شده! او تمام فکرش خوشحال کردن من است! شادی تمام نگاهش طلب من دارد؛ اما من تمام خواستهام شادی است؟ نمیفهمم یک مرد خواسته‌اش چیست؟ شادی دختر خوبیست؛ اما گاهی فکرهای احمقانه به سرم میزند، گاهی فکر میکنم بهتر از شادی، سرزنده‌تر از شادی میتوانست دلباختهام کند.

عاشقانه های شادی برایم ناب نیست، چون پیش از این بهترینها در اختیارم بوده؛ اما شادی دختر ساده و پاکیبست، قربان صدقه های من، دوستت دارم های من بیتابش میکند؛ اما گفته های من تکرار مکررات و سفارشات مادرم بود، برایم عادی بود؛ ولی من از گفتن دوستت دارمهایش فقط خوشحال میشوم و قلبم نمی‌لرزد! نمیفهمم چرا بی تابش نمیشوم؟ هزاران بار مدام خودم را بی تاب نشان میدهم و به زبان می‌آوردم که او همسر من است اما دوباره زمان تنهاییم تیک تاک مغزم مدام توبیخم میکند! اما من بیتوجه به حس درونیا، هر روز برایش گل میخرم، هر ماه گوسفندی در خانه حاج قربانی میکنم به یومن این نامزدی، تا ملکه ذهنم شود این وصلت؛ اما این کارهایم تنها آنها را دلبسته من کرده و من همچنان برای خود در کنار شادی ماندن را وظیفه و تعهد میدانم!

بیانصاف نیستم اگرچه این ازدواج اجباری برای من بود؛ اما شادی دختر بدی نیست، ذهن من آشفته است! به دور ماشین گل گرفته دوری زدم، کلید ماشین را دستم محکم فشردم، خدایا من از خودم بیزارم! نمیدانم چرا شادی را همواره با دختران قبل مقایسه میکنم! میدانم یک آشغال به تمام معنا هستم ولی به مقدساتم قسم مقایسه ظاهری ناخودآگاه به ذهنم سرک میکشد!

آخ دوباره ور ذهن بهانهگیرم به جانم افتاده، لعنت به ذهن آشفتهام!

نمیدانم چرا هیچ باورم نمیشود بتوانم آن دختر چاق و مغرور را قبول کنم! ور ذهن منطقی مدام پافشاری میکند چهار ماه است توانستم، پس باز هم میتوانم!

میدانم کمی افسرده شده ام شاید از زیاد خواهی من است، شاید اگر خودم شادی را میدیدم و عاشقش میشدم این همه چرند فکری نداشتم!

اگرچه همیشه حالم کنار شادی بد نبود، چون شادی آن دختر چاقی که دو قدم راه میرفت و به نفسنفس میافتاد دیگر نبود، شادی الان تنها پنج کیلو تا وزن نهاییاش فاصله دارد! اراده پولادی شادی باورنکردنی است، من این دختر را تحسین میکنم، او در پنج ماه توانست همه را انگشت به دهان کند!

شادی به

شدت سختی کشید تا توانست وزنش را کم کند! مادرش میگفت او به جهت رژیم سخت و ورزشهای سنگین مدام حال روحیاش خراب بود، بیحوصله شده؛ اما

من بیحوصلگی او را ندیدم! شادی در برابر من دختری آرام و مهربان بود؛ او برای من مغرور نیست و بیکم و کاست مطیع من بود و من برای دلخوشی و ذهن ایرادگیرم، دست به دگرگونی شادی زدم تا با آنچه علاقه دارم نزدیکترش کنم. آن تیپ چرند ساده را تغییر دادم. حالم به هم میخورد از اینهمه پولی که داشت و استفاده نمیکرد، با سالنهای آرایشی آشتیاش دادم، مانیکور، پدکور، پاکسازی، مزونهای لباس، استخر و هزار کوفت زهرمار که ویژه زنان است آشنایش کردم! مدام برایش مانتو و لباسهای دلخواهم را خریدم و او هر بار با خجالت مانتوی کوتاه را به خاطر لبخند من تن میکرد و اخمهای مادرش را به جان میخرید. به او یاد داده بودم به خودش رسیدگی کند، آرایش کند، بخندد، دلبری کند، با دوستانم گرم بگیرد، ولی خب سرشتش هنوز خجالتی بود و روابط اجتماعیاش با دوستانم هنوز ضعیف! ولی روی هم رفته شادی چالش پذیر بود و مطیع من! وقتی او را به مهمانی دوستانهام بردم و از او خواستم روسری از سر بردارد با اکراه و خجالت پذیرفت؛ اما باز ور ذهنم به کت و شلوار بلندش و قد کوتاهش ایراد میگرفت و حرف دوستان لعنتیم از اون روز به بعد باعث شد من همواره شادی را با دختران دیگر مقایسه کنم!

وقتی دوستانم در آن مهمانی به طعنه گفتند:

-با خودش ازدواج کردی یا پول باباش؟ سیاوش تو خیلی سرتری؛ سیاوش قیافه

تو کجا و نامزدت کجا، بابا تو شاخ خوشتیپها بودی این چیه؟ بهخاطر این دختره قید اینستا رو زدی؟

اَسمَا

ر در خود شکستم و آن روز با دوستانم درگیری لفظی پیدا کردم و دیگر در

دورهمیها شرکت نکردم. آخ که دلم برای دورهمیها تنگ شده، آن شب نگاه های

غمگین شادی به من نشان میداد که از رقص من با دختران آن مهمانی خشنود

نیست، اما اعتراضی نکرد!

احساس میکنم او ترس از دست دادن مرا دارد! درست است شادی برایم دوست

خوبی است؛ اما تمام مدت حس میکنم او تنها یک دوست است و احساسی بیش

از یک دوست به او ندارم!

مادرم میگوید هنگامی که صیغه عقد خوانده شود، من تمام او را خواهم داشت

و دیگر ذهن پریشانم آرام خواهد شد! نمیدانم شاید! شادی به شدت به من

وابسته شده و من حسم را نمیدانستم چیست! خوب یا بد؟ او تمام این سه ماه

نامزدیمان را برایم هدایای گرانبها خریده بود، البته من هم همینگونه! یادم

میآید چطور روز تولد همه را شگفتزده کرد، او روز تولدم خانه پدریام را پیش

از ورود من توسط شرکت دیزاینر پر از گلهای گران قیمت کرده بود، خانه ما شده

بود محل عکاسی دوست و آشنا! انصافاً فوقالعاده زیبا شده بود و وصف تولدم در

تمام فامیل پیچید!

با این همه از سنگ تمام حاج فتاح نگذریم؛ هدیه پدر شادی در روز تولدم، یک ماشین که از ماشین خودم مدل بالاتر بود پیشکشم شده بود، تا به من بفهماند دوستم دارد و روز تولدم حاج فتاح از من درخواست کرد که به کارخانه روم تا فوت و فن کار را به من یاد دهد، همه خانوادهام از این درخواست شوکه و شاد شدند و من قبول کردم تا همه کاره کارخانه حاج فتاح شوم و شادی در آزمایشگاه خودش ماند؛ اما ور ذهن بهانه جویهام بهخاطر ریاست شادی در آزمایشگاه تازه راهاندازیش مدام غر میزد، پدرم میگفت از عشق شادی استفاده کنم و کمکم در بعضی از اموال او شریک شوم تا کمتر از او نباشم، پدرم راست میگفت؛ من هم باید سری از سرها بلند کنم به همین جهت چند روز پیش که در آزمایشگاه بزرگش در خیابان فرشته در حال بازدید بودم به مزاح به شادی گفتم:

-شادی من خوشم نیاید همه بدونن زنم رییس آزمایشگاه، نه که توی کارخونه باباتم هستم فکر میکنن آدم مفتخوریم.

او شرمنده شد و بیدلیل از من عذرخواهی کرد! اما دیروز که حاج فتاح، شادی و مادرش به دنبالم آمدند و مرا دفترخانه بردند و سه دنگ از آزمایشگاه را به جهت پیشکش عقد به نام زدند درک کردم این دختر برایم جان میدهد!

از این روی پدرم هم به پاس قدردانی یک سرویس طلای برلیان برای او خرید البته

که این جواهرات گران است، ولی سه دنگ آزمایشگاه خیابان فرشته کجا و اینها کجا!  
به پسر و دختر جوان فیلمبردار که کنار در سالن آرایشگاه، روبهروی هم با  
خوشحالی

صحبت میکردند خیره ماندم. به نظر دلباخته هم میآمدند! یاد روزهای اول

آشنایی من و شادی افتادم؛ آن روزها بنا به عادت پیامهایی را که برای

دوستدختران پیشینم میفرستادم برای شادی هم ارسال میکردم و شادی

مشخص بود این پیامها برایش بسیار خوشایند است، به من دل داد!

خیلی زود،

خیلی آسان! اما گاهی کلافهام میکند از محبت زیادیش به خودم، مدام جویای

حالم میشود! اما اعتراضی نمیکنم حوصله به خرج میدهم، میدانم بعد از ازدواج

رامش میکنم، اگرچه که همین الان هم رامم است. چشم بر هم میگذارم و به

ماشین تکیه میدهم، آه بلندی سر میدهم، من میدانم که هنوز عاشقش نیستم،

میدانم که بیتابش نیستم، میدانم آنقدر عاشقانه ها برایم بیشتر ساختهاند که

مهربانیهای شادی برایم کمرنگ است، اما کنارش خوشحالم! او دختر خوب و

محبوبی است، خانوادهام به خاطر مهربانیش برایش جان میدادند!

او مدام برای

خانوادهام پیشکشهای زیبا و گران قیمت میگرفت و انصافا حاج فتاح بعد از



شب خواستگاری مانند پسرش با من برخورد کرد! حاج فتاح شب خواستگاری با  
اکراه حتی به من نگاه نمی‌کرد!  
او از من خواست که قبول کنم تعداد سکه مهریه را تاریخ تولد شمسی و میلادی  
شادی با چهارده هزار شاخه گل و شش دنگ یک آپارتمان قرار دهم، شاید اول  
شوکه شدم ولی پدرم آرام گفت این مهریه در برابر خوشبختیم هیچ است و پس  
از به گردن گرفتن من حاج فتاح مرا پسرم خواند. صدای زنگ گوشی همراه ویژه‌ام،  
نشان از آماده شدن شادی میداد، لبخند زدم و پاسخ دادم:

-جانم عروس من، جانم نفس من!

شادی ریز خندید و گفت:

-دارم میام پایین داماد من!

لبخندی زدم تلفن همراهم را قطع کردم، جلوی درب آرایشگاه ایستادم، در باز شد  
و دختر سفیدپوشم بیرون آمد. دختر و پسر فیلمبردار دست به کار شدند. به جهت  
حجاب صورت شادی که روی چهره اش آمده بود اخم کردم، جلو رفتم دستش را  
بوسیدم و حجابش را عقب زدم، خوب شده بود، البته که آرایشگری که از فرانسه  
دعوت شود، پول هتل و اقامت یک هفته‌ایش در ایران داده شود، باید کارش خوب  
باشد! در چشمانش خیره شدم به جهت بوسهام و نگاه بیپروایم به چهره اش شادی  
سرش را پایین انداخت، آخ که حرصی شدم! او هنوز از ب\*وسه های عادی من

خجالتزده میشود! اگرچه شاید اوایل به این بو\*\*سه های کوچک اعتراض میکرد و بهانه محرم نبودنمان را میآورد اما اخم مرا که میدید، خاموش میشد. لبخندی زدم، دست زیر چانه‌اش گذاشتم فیلمبردار ادامه بدیدی گفت و من در چشمان شادی خیره شدم و گفتم:

-دختر تو فوقالعاده خوشگل شدی!

شادی سرش را پایین انداخت و ممنونی گفت. دستش را گرفتم درب ماشین را باز

کردم و سوار ماشین شدیم، در خودرو را که بستم با خنده گفتم:

-بریم این چهار کلمه عربی خونده بشه که انقدر خجالتی نباشی، کشتیم با این اخلاقت! به

خدا شادی اگه بخوای بعد از عقد اینقدر خجالتی باشی کلاهمون تو

هم میره، من آدمی نیستم که از چیزی که حقمه بگذرم!

شادی که ترس داشت ناراحت باشم سریع گفت:

-ببخشید ناراحت نشو شرمنده، دست خودم نیست!

و من یادم نمیآید هیچکدام از دوستدخترانم اینهمه خجالتی باشند!

آری من

شادی را با آنها مقایسه میکنم، این مقایسه هیچ خواسته من نیست اما بازتاب میشود در

ذهنم!

از ماشین که پیاده شدیم دست شادی را گرفتم و به سمت باغ تالار حرکت کردیم.

همه چشمبهره ما بودند، چنان استقبال باشکوه بود که همه در حال فیلمبرداری و عکاسی بودند، از میان شعله های آتش به سمت تالار رفتیم. حاج فتاح و مادر شادی به جهت خوش آمد جلو آمدند، نگاه مادرش از اشک شادی پر بود، مادرش به جهت گلهای رنگارنگی که ویژه مادرزن جان میگرفتم شیفته من بود، حاج فتاح هم انگار از خوشحالی دخترش شاد بود پدر و مادرش که به روبهروی ما ایستادند شادی از ترس پدرش خواست دستم را رها کند که سریع غریدم:

-دستم رو ول کنی ول میکنم میرم، فهمیدی؟!

آن بیچاره آرام چشمی گفت و من نفهمیدم چرا اینطور عصبی با او صحبت کردم! حاج فتاح هر دوی ما را بوسید و از من تقاضا کرد که همیشه نگهدار شادی باشم. صیغه محرمیت خوانده شد و مراسم سنتی بر سر سفره عقد برگزار شد، خوشحال بودم. همه چیز در شان خانوادهمان بود، حاج فتاح مانند ریگ پول خرج کرده بود. حجاب شادی را که برداشتم لبخندی به دختر مهربان و خجالتیام زدم و فکر کردم او دوست خوبی است. از بلندگو خواننده جشن، مرا به قسمت مردانه فراخواند، بوسهای به دست شادی زدم و اجازه خواستم به قسمت مردانه روم.

شادی با غرور

و خوشحالی که در چهره اش بود آرام گفت:

-برو عزیزم، فقط زود برگرد دلم تنگ میشه!

با لبخند چشمی گفتم و از میان جمعیت گذاشتم، زمانی که درب سالن را باز کردم که از سالن زنانه بیرون بروم پشت در دختری را دیدم که لحظه ای محو چشمان افسونگرش شدم! شوکه شده ایستادم. دختر با لبخند گفت:

–سلام آقا داماد مبارک باشه!

بدون اینکه منتظر جوابم باشد برای کسی دست تکان داد و با خنده، سرش را عقب داد و گفت:

–علی آقا مامانتون رو دیدم برین شما مردونه عزیزم!

و بدون توجه به من شاد و سر حال از جلوی من رد شد. مسخ چشمان و چهره زیبای دختر پا از در بیرون گذاشتم که از چیزی که دیدم شوکه شدم! علی! یعنی این ملکه زیبای قدبلند نامزد علی بود!

\*\*\*

–خانم خوشگلم، دسته گلت رو باد میبره، دختر بیا تو سرما میخوری!

صدای بلند موزیک و جیغهای سرخوش شادی مانع میشد صدایم به او برسد! با چهار چراغ روشن ماشین از وسط ماشینها رد میشدیم، ماشینهای همراهان همه بوق و دست میزدند، شادی انگار دختر دیگری شده بود، دسته گل عرووش را از ماشین بیرون گرفته بود و همراه با مهمانهایی که دنبال ماشین ما آمده بودند خوشحالی میکرد. لبخندی از سر رضایت زدم، این دختر تغییر میکند بیگمان!

برای پدرم و مادرم که سمت من در حال رد شدن بودند و از خوشحالی لبخند رضایت بر لب داشتند، دستی تکان دادم. از خودم راضی بودم، اگرچه اجبار بود اما ارزش خوشحالی خانوادهم را داشت! یک مرتبه شادی دسته گل را داخل خودرو آورد و بدون هیچ لبخندی گردنش را صاف کرده ابرویی بالا انداخت و مستقیم به خیابان نگاه کرد! تعجب کردم، این حالت مغرورانه برای چه بود؟ به سمت شادی نگاه کردم، خودروی دویست و شیش را در حال گذر از کنارمان دیدم، دقیق که شدم راننده علی بود و من بدون اینکه متوجه باشم رانندگی میکنم، چشم گرداندم تا نامزد علی را دوباره ببینم! همانطور که ماشین علی رد میشد، آن دختر زیبا را دیدمش، لعنتی علی چه شانسی آورده، دختر فوقالعاده بود! صدای بوق ماشین کناری حواسم را به رانندگی داد! شادی پوزخندی اربابانه بر لب داشت، میدانم پس ذهنش به خیالش علی حسرتش را میخورد؛ اما من فکر میکنم علی با داشتن چنین همسری احمق باید باشد اگر یک ثانیه حسرت بخورد!

این را میدانم

شادی تمام عمرش مرکز توجه بوده و از بالا به بقیه نگاه کرده و این خصلت غرورش نتیجه توجه زیاد دیگران به او بوده و نباید از او ناراحت شوم؛ ولی عجیب است که در برابر من همیشه مهربان است!

به خانه حاج فتاح رفتیم و پس از یک ساعت رقص و پایکوبی همه به خانه هایشان رفتند! شادی با هیجان دستم را محکم گرفت و مرا به سمت اتاقش برد، وارد اتاقش که شدیم با بی تابی در را بست و وسط اتاقش ایستاد و دستهایش را باز کرد چرخ زد و گفت:

-چطور شدم؟

و من حقیقت را گفتم:

-باورم نمیشه تو شادی شیش ماه پیش باشی! انگار یه نفر دیگه ای، تو

فوقالعادهای دختر! به خدا انگار خواب میبینم!

شادی ایستاد در چشمانم نگاه کرد و یک مرتبه به گریه افتاد، به سمتش رفتم او را در آغوش گرفتم بوسه بر سرش زدم و تسلی گویمان مانند یک مرد متأهل پرسیدم:

-چرا گریه میکنی عزیز دل؟ چی شده؟

سرش را بالا کرد آرایش از چشمانش ریخته بود چشمان مهربانش تمام چهره ام را کاوید، آرام لب زد:

-فقط بهخاطر تو بود که وزنم رو کم کردم، سیاوش من با تو دوباره به دنیا اومدم،

خودت میدونی چقدر پرفسور رژیمم از دستم عصبانی بود، میگفت اینجور رژیم

و ورزش خودکشیه، هم به پوستت آسیب میزنه هم به بدنت؛ اما سیاوش من

فقط میخواستم به چشم تو بیام، دیگه هیچ چیز برام مهم نبود! ابرویی از تعجب بالا انداختم  
بوسهای بر چشمانش زدم و مهربانانه گفتم:

-عزیز دلم قبل از اینکه من وارد زندگیت بشم تو شروع کرده بودی! این همت

خودت بوده خانم، من این وسط چی کاره بودم؟

چشمانش را بست سرش را محکم به سینه ام فشرد و گفت:

-سیاوش من از روزی که برگشتم ایران و وقتی تو رو توی آزمایشگاه دیدم

عاشقت

شدم، سیاوش من بهخاطر تو نامزدیم رو با علی بهم زدم!

چنان شوکه شدم که بلند گفتم:

-چی؟!

سرش را محکمتر در سینه ام فرو برد! خدایا باورم نمیشود، این دختر دیوانه است!

چه میگوید! نشدنی است! من هیچ رفتاری از او ندیدم که نشان از این باشد که

مرا بخواهد. دستانش را دور تنهام محکمتر کرد و گفت:

-هیچوقت ترکم نکن، سیاوش من از روزی که دیدمت دیگه نتونستم به علی فکر

کنم، توروخدا همیشه کنارم بمون، سیاوش باورم کن!

این حرفهایش مانند ضربه محکمی به گوشم بود! چگونه ممکن است این دختر،

علی را که به نظرم پسر آقایی و هم سطح فکری خودشان میآمد را پسزده باشد؟!

نمیدانستم چه بگویم، شادی مانند گنجشکی به پنهان در آغوشم گریه میکرد.  
برای آرام کردنش صورتش را در دستانم گرفتم به چشمانش خیره شدم و گفتم:  
-هیچوقت ترک نمیکنم نمیدونم چی بگم، شوکه شدم، باورم نمیشه!

بذار بعداً

در موردش حرف بزیم، عزیزم امشب شب شادیه نه گریه!  
شادی با ببخشیدی سریع اشک چشمانش را خشک کرد. خواست به بیرون بروم.  
هرچه پافشاری کرد از اتاق بیرون روم قبول نکردم و با اخم به او فهماندم که نباید  
جلوی من خجالت بکشد، او کنار کمد لباسش ایستاد، به سمتش رفتم، لباسش  
شگفتانگیز بود. لباس شادی کار یک طراح ایتالیایی بود و پول کاری میکند که  
لباسی در ایتالیا سر از تهران و خانه حاج فتاح درآورد.  
من به شادی متعهد بودم و با هیچ دختری نبودم، میخواستم یک مرد متأهل  
وفادرا باشم و حالا خوشحال بودم که با همسرم به آرامش میرسم!  
نفسی از خوشی سر دادم؛ اما چشمم که به پیکرش افتاد آنی خشکزده بر جایم  
ماندم، یا خدا! چیزی که روبهرویم میدیدم. یک بدبختی بود، تمام پیکرش  
ترکهای ریزی ناشی از کاهش وزن سریع چهل و هشت کیلویی شادی را داشت!  
دستی به صورتم کشیدم و شادی بدون اینکه متوجه حال خرابم شود مشغول  
پوشیدن لباس راحتیش شد، حالت تهوع بدی گرفتم! خدایا باید با این دختر



زندگی کنم؟! داشتم دیوانه میشدم، دستپاچه و هول کرده به شادی گفتم:

-من باید برم خداحافظ!

شتابان از درب اتاق بیرون زدم، تمام تنم عرق کرده بود و سرم داشت منفجر میشد!

خدا را شکر کردم که هیچکس در سالن خانه حاج فتاح نبود.

صدای پاهایی که به

سمت من میدوید را شنیدم، کروات گردنم را شلتر کردم تا خفه نشوم! از حیاط

بیرون زدم شادی صدایم کرد و من حالم به هم میخوردم از این دختر، دیوانهوار

سوار خودروام شدم، شادی به پنجره ماشینم زد، گیج شده بود فریاد میزد:

-سیاوش جان چی شده؟ عزیزم یه چیزی بگو، برای کسی اتفاقی افتاده؟ تو رو

قرآن ماشینت رو خاموش کن، باهام حرف بزن!

نامردی بود اینگونه او را پس بزنم، نفسی بیرون دادم از ماشین خارج شدم،

نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم، به ساعت گوشی همراهم نگاه کردم و گفتم:

-خواهرم پیام داد که پدر بزرگم حالش بده باید برم!

شادی هل کرده گفت:

-تو که گوشی دستت نبود! کی پیامش رو خوندی؟ حالا صبر کن منم الان میام!

بدون توجه به سخنش تا خواستم دوباره سوار خودروام شوم، دستم را گرفت و

این نزدیکی داشت مرا به مرز جنون میکشید ناخودآگاه فریاد زدم:

-ولم کن به من دست نزن!

و او شوکه شده با دهانی نیمه باز رهايم کرد، از خانه که بیرون زدم از تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که نمیتوانم شادی را به عنوان همسر ببینم.

با مشت

محکم به فرمان میکوبیدم، من تغییر کرده بودم، اما همه چیز بهم ریخت!

\*\*\*

«چند ماه بعد»

«خانم روانشناس»

دقیق به چشمان پسر خیره شدم، معنای نگاهم را فهمید، از شرم چشم از من

گرفت، صدایش را صاف کرد و به درو دیوار نگاه کرد! تمامیت این پسر کامل برایم

آشکار شده، کمی دقیقتر به او خیره میشوم، او مانند هر بار با لباسهای جدید

مارکدار آمده، به نظر تازه به آرایشگاه رفته، موهایش کاملاً مرتب بود! عجیب

این پسر بی تفاوت است نسبت به نابود شدن زندگی یک دختر، او فقط خودش

برای خودش مهم است! زمانی که گفتم این جلسه آخر است، چشمانش چنانی

شاد و سرحال نمایان شد که انگار تازه از جشنی آمده! هیچ علامت نگرانی در

چهره اش دیده نمیشود! او حتی تظاهر به ناراحتی هم نمیکند و این دختر را بیشتر میشکند.

به دختر کنار دستش که بینایش از شدت گریه قرمز شده بود

لبخند زدم، تمام علائم افسردگی شدید در دختر هویدا بود؛ او تقریباً یک پیکر در حال حرکت است، به شدت اعتماد به نفسش آسیب دیده!

زیر چشمانی گود رفته، گردنی خمیده، چشمهایی که برق شادابی، برق جوانی، رنگ امید ندارد. نداشتن یک هم صحبت جهت درد و دل، نشان از نابودی این دختر دارد! التماسهای مکررش در جلسات قبل به خاطر ماندن پسر همه نشان میدهد این دختر لبه پرتگاه است، او به شدت آسیب دیده، دلم میخواهد هر کاری میتوانم انجام دهم تا این دختر نابود نشود! میدانم که کار این دختر امروز پیش من تمام است؛ اما نگران او هستم چون میدانم او یک قربانی است و من تا کنون هزاران قربانی نامردی همسر دیده‌ام! ساعتهای مکرر با او خصوصی صحبت کردم، او مدام حس میکند زیبا نیست، مدام حس نخواستگی شدن دارد، هر بار از من میخواهد بدنش را ببینم و نظرم را بگویم و هر بار من گفتم نظر دیگران مهم نیست، خودت باید خودت را دوست داشته باشی و دقیقاً هر بار دختر به گریه میافتد و میگوید:

—حالم از خودم بهم میخوره!

افسوس از این همه تحصیلات و استعداد! دختر فردی نرمال است؛ اما این پسر با تحقیرهایش نابودش کرده! پرونده پر از درد این زوج را روی میز مرتب کردم، سعی میکنم چهره ام حداقل مکان مهربان باشد، به دختر خیره میشوم و میگویم:

-دخترم من گفتم جلسه آخرتون با من هستش، نگفتم که آخر دنیا شده! لطفاً خودت رو کنترل کن، اجازه بده ادامه بدیم!

دختر با بخشیدی یک لیوان آب از میز جلویش برداشت، کمی لب تر کرد و شال سرش را که تقریباً داشت روی شانهِ هایش میافتاد مرتب کرد. پسر به دختر زیر چشمی نگاه میکند و پوزخندی میزند! به پنجره پشت سر من خیره ماند، او در ندید گرفتن دختر تبحر لازم را دارد! در چشمان این پسر همه چیز مشخص است، او با دختر نمیماند اما دختر هنوز امید دارد! آن هم بعد از هشت ماه! نمونه این دختر را زیاد دیدم، احساس ترس جدایی زودتر از روز جدایی آنها را میشکند! دختر به چشمانم ملتسانه نگاه میکند و میگوید:

-معذرت میخوام، احساساتی شدم، شما هر پیشنهادی دارین بفرمایید!

سری به احترام برای دختر شکستخورده تکان دادم و به پسر که از نگاه کردن به در و دیوار و بازرسی کردن گوشی همراهش آشکارا بود این نشست برایش بیاهمیت است هشدار دادم.

-جناب نیکو لطفاً به حرفهام دقت کنید! بهنظر خیلی بی حوصله‌این، من از شما

خواهش میکنم نیم ساعت تمرکزتون رو بدین به جلسه!  
پسر یقه پالتواش را کمی مرتب کرد و با چربزبانی گفت:

-من در خدمت شما هستم امر بفرمایید!

خشمم را نسبت به پسر در خود نگه داشتم و بیطرفانه با لبخند شروع به صحبت کردم.

-خب این جلسه پنجم هستش که در خدمت شما هستم، معمولاً زوجهایی که

درخواست طلاق توافقی دارند و از طرف دادگاه تشریف میارن همون یه جلسه هم

به اجبار میان؛ اما خب شما تقریباً هفتههای یه جلسه تشریف آوردین اینجا تا راه

حلی پیدا کنید، بابت درک بالاتون ممنوم، قبل از اینکه پیشنهاد نهاییم رو بدم

خدمتتون، اول از همه میخوام از شادی جان تشکر کنم که شجاعت کردن و با

اینکه این موضوع براشون به شدت سخت و چالشی بود، ولی بالاخره به پدر و

مادرشون علت طلاق رو گفتند!

دختر خجالتزده با انگشتان دستش بازی میکرد، میدانم چه اندازه برایش سخت

بوده که به پدر و مادرش بگوید ظاهرش مورد پسند همسرش نیست اما باید

حقیقت را میگفت! استوار ادامه دادم:

-به نظرم این یه قدم بزرگ بود. میدونم، به شدت برای پدر و مادرتون سخته و

باور نکردنی؛ ولی این مشکلی نبوده که شما به وجود آورده باشید، حداقل شما

متهم نیستی، مطمئنم اونها هم با شنیدن این ایراد متعجب شدن و باورشون

نمیشه علت طلاق این باشه، حتما که اونها هم مثل من روبهروشون یه دختر

قوی، باهوش، زیبا و... .

پسر برزخی میان حرفم پرید و گفت:

-خانم دکتر توجه کنید مشکل از اینه، نه من!

از شدت خشم انگشتان پاهایم را درون کفشم فرو بردم این پسر به شدت بیشرم

بود! به او خیره ماندم و در ذهنم تا ده شمردم که برآشفتم را بروز ندهم،

چشمانم را نرم و مهربان کردم و برای کمتر شکسته شدن دختر خطاب به پسر گفتم:

-جناب نیکو شما قبل از ازدواج با چشم باز دیده بودینش، اونهم زمانی که وزنشون

بسیار بالا بود! بله این را هم چندین بار تاکید کردین که از طرف خانواده مجبور

شدین. با اینکه ازدواج اجباری رو قبول ندارم و شما میتونستید این درخواست

خانواده به جهت ازدواج با شادی جان رو رد کنید؛ اما این رو هم متوجه باشید، به

هر حال شما اگر با فرد دلخواهتون هم ازدواج میکردید حتماً و صد البته که اون

هم دارای معایبی بود، همونجور که شما خودتون کامل نیستید، پس لطفاً انصاف

به خرج بدین! جناب نیکو، قد شادی چیزی نیست که مرتب تاکید میکنید از راه

رفتن کنارش حال خوبی ندارم چون قدش کوتاهه! بنظر من مشکل از ایشون

نیست، شما در رابطه با همسرتون دچار یه جور وسواس لجباز گونه شدین، شما

به دلیلهای که قبل بهتون گفتم بسیار کمالگرا شدین!

پسر خود را کمی روی صندلی جمع کرد، دمی گرفتم و ادامه دادم:

-چون شادی انتخاب شما نبوده، شما دچار حساسیت شدین، وگرنه این دختر

زیبایی که من میبینم، خواسته خیلی از مردان جوانه، ایشون هم از نظر اخلاقی هم هوش و استعداد و هم زیبایی به نظر من یک فرد کاملاً نرمال هستند!

هر کلمه‌ای که از دهانم درمی‌آمد رخسار سیاوش رو به سُرخ می‌رفت و چشمان شادی رنگ امید میگرفت، کمی به صدلی تکیه دادم و ادامه دادم:

-ایشون یه کاهش وزن شدیدی داشتند به جهت رضایت شما، پس من نمیتونم بهشون پیشنهاد بدم تلاش کنند برای بدست آوردن رضایت شما ظاهرشون رو تغییر بدن، چون قبلاً این کار انجام شده، این یعنی ایشون اهمیت میدن به خواسته شما که واقعاً قابل تحسینه! بهنظرم یک اراده فولادی میخواد این همه کاهش وزن! پس جناب نیکو این رو بپذیرید این دختر برای شما کم نذاشته و همونطور که خودتون بارها گفتین بجز روابط اجتماعی که شما مدنظرتون هست، شادی مشکل اخلاقی مثل بداخلاقی، شکاکي و... نداره، درسته؟ پسر که انگار کسی محکم به آروارهاش زده باشد، لبی کج کرده بود و با اخم به من خیره بود و تنها سری به مثبت تکان داد، لبخندی زد.

-ممنون به خاطر تأییدتون از نظر ظاهری، در مورد ترکها و شل شدگی پوست بدنشون ایشون شش ماهه که عملهای زیبایی انجام دادند و هیچ مشکلی ندارند، حتی مراحل لیزر درمانیشون هم تقریباً تمام شده و کاملاً بدنشون یک بدن زیبا و نرماله، اینجور که شادی جان میگن شما بعد از شب عقد هیچ وقت تمایل

داشتین که با هم خلوتی داشته باشید و شادی این رو یک توهین میدونه پس قبول کنید که شما اصلاً تمایلی ندارید که فرصتی به این ارتباط بدید!

پسر گستاخ دوباره میان حرفم پرید، برزخی جلو نشست صدایش را بالا برد و گفت: -خانم دکتر من دفعه اولی که دیدم شوکه شدم، اصلاً غیر قابل تحمل بود برام، من توی ذوقم خورده، دلسرد شدم، ولی بهش بی احترامی نکردم، گفتم دختره گناه داره، با احترام گفتم انقدر پاپیچم نشه، ولی مدام خودش اصرار میکرد که چرا بهش نزدیک نمیشم منم مجبور شدم بهش بگم، بعدشم من نگفتم میخوام این رابطمون تموم بشه، درخواست طلاق از جانب خودش بود! اتفاقاً هزار بار بخاطر پدر پیرش بهش گفتم، میتونیم با هم ادامه بدیم، میتونیم جشن عروسی بگیریم، بریم زیر یک سقف؛ اما فقط مثل دوتا دوست یا دوتا همخونه با هم باشیم، هیچ اجازه نداره توی رابطه هام و رفت آمدم سرک بکشه، پس منم از خود گذشتگی کردم، تماماً من مقصر نیستم، الان من باید چیکار کنم که نمیتونم اون رو به عنوان یک همسر ببینم، به کی بگم اصلاً جاذبه زنانگی برام نداره، هیچ تمایلی بهش ندارم؟ بله درسته کلی پول خرج کرد رفته زیر تیغ جراحی، حتما کلی از پوست بدنش رو کندن تا صاف و صوفش کنن، آخه من موندم این چه طوری میخواد فردا بچه‌دار بشه؟ خانم دکتر اصلاً ایشون بهترین دختر، ولی متأسفانه از چشم من



افتادن، وقتی میتونم بهترینها رو داشته باشم چرا باید با اکراه و از روی ترحم باهاش بمونم؟ من این همه از خود گذشتگی کردم و نذاشتم تا دوماهی خانوادهاش از سردی رابطمون بفهمن ولی شادی باعث شد مدام با خانوادهاش درگیر باشم! پسر با کمال بیشرمی داشت عزت نفس دختر را دوباره هدف میگرفت! کلافه شدم؛ بهانه پشت بهانه، این مرد مرد زندگی نیست، شادی از حرفهای سیاوش سرش بیشتر در گریبان رفت، بیزارم از اینکه شادی سکوت کرده!

میان حرف

سیاوش گفتم:

-اجازه بدین جناب نیکو، خونسرد باشین، کمی آرامتر هم صحبت کنید، حرفهای تکراری چیزی رو حل نمیکنه! شادی اصلا کار اشتباهی نکرده که از خانواده شما کمک گرفته تا بتونه مشکل بین خودتون رو حل کنه.

شادی این بار با نترسی گفت:

-معذرت میخوام خانم دکتر وسط حرفتون پریدم؛ ولی این آقا داره دم از این میزنه که من باعث درگیری بین خودش و خانوادهاش شدم، اول از اونکه ایشون قبلاً به خاطر علافی و بیهدفی مدام با پدرشون درگیر بودن، بعدش هم من وقتی به خانوادهاشون گفتم، ایشون حق نداشتند جلوی خانوادهاش بکوبه توی دهنم!

صدای پر خشم سیاوش بالا رفت.

-من علاف و بیهدفم، دختره از خود مچکر!

شادی صدایش را بالا برد! کار داشت به جنجال میکشید بلند گفتم:

-لطفاً آرام باشید!

سیاوش سری به مثبت تکان داد و شادی چشمی زیر لب گفت. تک سرفهای

کردم، خودکارم را برداشتم و در برگه یادداشت کردم (پسر طماع) با لبخند گفتم:

-البته این نکته رو هم اضافه کنید که به شادی جان گفته بودین که تمام مهریه‌اش

رو ببخشه تا شما با هم همخونه بمونید و عجیب اینجاست که شادی خانم با

این همه کمالات و تحصیلات قبول کردند اینکار رو انجام بدن و یادآور میشم که

شما تا محضر خونه هم رفتید و خوب به صورت اتفاقی موقع امضاء کردن شادی

خانم، عموشون بر حسب اتفاق محضر خونه بودن و مانع از این کار میشن!

این بار پسر خودش را باخت و بیشتر در صندلی فرو رفت، چه خود را از خود گذشته

نشان میداد پسرهی فریبکار! او به هر دری زده بود تا کاری کند شادی مهریه‌اش

را ببخشد. به دختر که چشمانش خمار غم بود لبخند زدم، شادی برای بار دوم وقتی

عمویش مانع از بخشیدن مهریه‌اش شد از این پسر کتک خورد و پسر هیچ درباره

این رفتارها نمیگوید، این بار شادی جانی گرفته کمی جلوتر نشست و گفت:

-بله درسته عموم اجازه نداد سکه هام رو ببخشم، وقتی علت پرسید که چرا اومدم

محضر خونه گفتم ما اومدیم محضر که سکه هام رو ببخشم تا دوست داشتنم رو بهش ثابت کنم، البته که عموم قانع نشد و با پدرم تماس گرفت.

درسته همون

موقع از عموم کینه به دل گرفتم چون به خیالم چون نامزد قبلی پسرش بودم میخواد با اطلاع دادن به بابام اون رو داغون کنه؛ ولی الان میفهمم که واقعاً عموم در حقم پدری کرد. ولی این آقا حق نداشت بعد از بیرون اومدن از محضر توی ماشین، با مشت توی سر و صورتم بزنه، اگر همون موقع بابام نمیرسید معلوم نبود از عصبانیت چه بلایی سرم میآورد!

از این شجاعت شادی در دلم آفرینی گفتم، در این چند جلسه مشاوره آنقدر عجز و التماس سیاوش را کرده بود که چندبار آماده بودم از دفتر به بیرون پرش کنم؛ اما حالا کمی قویتر شده، لبخندی به او زدم و گفتم:

-بله! هیچ دلیلی کتک کاریهای آقای نیکو رو توجیه نمیکنه.

سیاوش زیر لب انگار «برو بابایی» گفت و به زمین نگاه کرد، خطاب به شادی گفتم:

-شادی جان بجز پدر و مادرت علت اصلی اختلافتون رو برای فامیل چی عنوان

کردین؟

شادی زیرچشمی به سیاوش نگاه کرد و با ترس گفت:

-نامردی!

سیاوش این را که شنید برزخی با فریاد از جایش بلند شد و خطاب به شادی فریاد زد:

-تو غلط کردی، من کی به تو نامردی کردم؟!

شادی به من خیره شد با چشمانم فهماندم کوتاه نیایید من مطمئن بودم این

زندگی دگر پا نمیگیرد شادی ایستاد و فریاد زد:

-تو یه عوضی به تمام معنایی و این رو خودتم خوب میدونی، هیچ مردی

ناموسش رو به خاطر ظاهرش ول نمیکنه! این یعنی نامردی، اونم منی که کلی

برای ظاهرم زحمت کشیدم و خرج کردم و الان شکر خدا از دوستهای عوضی دور

و ورت ظاهرم بهتره پس سر من داد نزن نگو کی نامردی کردی، این که مدام توی

کوچه و خیابون میگی دختره چه خوشگله، بازیگره عجب هیکلی داره یا هی

دوست دخترهای عوضی قبلت رو سر من میشکنی خودش بدعهدیه!

سیاوش با خشم یک قدم جلو برداشت؛ انگار انتظار چنین فریادهایی را از

شادی

نداشت. پرشتاب ایستادم و هشدار دادم:

-جناب نیکو حواستون رو جمع کنید!

سیاوش نفسهای تند پرصدایی میکشید و به شادی که برای نخستین بار بود در

چشمان سیاوش مستقیم نگاه میکرد، خیره شد! سیاوش مستعد بود برای بار سوم

دست به کار احمقانه بزند سریع گفتم:

-شادی جان چند لحظه بیرون باشید صداتون میکنم.

شادی شتابان بیرون رفت، نفسهای تند سیاوش، آخی که به جهت درد معدهاش

گفت، برافروختگی گردنش، دستانش که میلرزید، مرا بر این داشت که به او

که به؛ جای خالی شادی هنوز با خشم نگاه میکند بگویم:

-جناب نیکو بشینید!

او با اینکه عصبانیت در چهره اش نمایان بود به حرفم گوش داد، لیوان آبی برایش

ریختم به روی میزرو بهرویش گذاشتم و سر جای خودم برگشتم .

آرامتر که شد بدون

توجه به سیاوش، با تلفن به منشیام گفتم به شادی اطلاع دهد وارد اتاق شود.

شادی که وارد شد دوباره حس پشیمانی را در چشمانش دیدم، خدایا این دختر

چرا با اینهمه خوارایی که سیاوش به او داده باز وابسته اوست!

چندین بار گفتم

این حسش فقط ترس از تنهایی است، به او گفتم همانطور که پدر و مادرش از

غصه دق نکردن خودش هم تنها نخواهد ماند؛ اما خب مشخصاً او هنوز ترس از

دست دادن سیاوش را دارد! شادی آرام نشست و من حرف آخر را زدم:

-خب جناب نیکو و شادی عزیز من پیشنهاد نهاییام رو میدم و برای قاضی

مینویسم که اگر مجدد مراجعه کردین دادگاه، یعنی مشخصاً دیگه نمیتونید با هم بمونید!

سیاوش و شادی همزمان با هم کمی خود را از صندلی جلوتر کشیدند و ریز بین به دهانم خیره شدند. با لبخندی به هردوی آنها گفتم:

- شما به یه مسافرت سه روزه تشریف ببرین، اگه تونستید همدیگر رو تحمل کنید و دعوی لفظی یا ناراحتی بینتون پیش نیومد، پس هنوز راهایی وجود داره که طلاق نگیرید، اگه نه، به نظرم ادامه این رابطه کاملاً اشتباهه!

شادی درخششی در چشمانش زده شد و سیاوش غرید:

- یعنی چی؟ من میگم نمیتونم کنارش یه ساعت باشم، حالم بده! باهاش از هیچی لذت نمیبرم؛ اونوقت شما میگین باهاش برو مسافرت! این بود پیشنهاد

ویژهاتون! اصلاً بینم اگه نریم چی؟

خودکار درون دستم را روی میز گذاشتم و شانه ای برایش بالا انداختم و گفتم:

-هیچی، میتونید همین فردا برین دادگاه و توافقی جدا بشین!

سیاوش لبخند بر لبانش آمد و سریع گفت:

-خب پس این رو هم به این دختر بگین که من نباید مهریه‌های پرداخت کنم!

ابرویی بالا انداختم این بار به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-شما طبق قانون شرع و عرف باید نصف مهریه رو پرداخت کنید!

شادی غمگین سرش پایین بود و در دنیای خود که سیاوش با خشم از جایش بلند

شد و در حال بیرون رفتن از در اتاقم گفتم:

-بهبتره شما گزارشتون رو برای قاضی بنویسید و توی این امور دخالت نکنید، شادی

مهریه‌هاش رو نبخشه طلاقش نمیدم ولی رنگ منم نمیینه، اگه مهریه‌هاش رو

بخشه آبرومندانه کنار میرم، وگرنه میدونم چیکار کنم که ببخشه!

برزخی از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست، او دقیقاً مانند هر بار

تهدید کرده بود! شادی ترسیده جلوی میز آمد روی میز کمی خم شد و گفتم:

-من مهریه میخوام چیکار خانم دکتر؟ اون میخواد به همه فامیل بگه که من

هیچ جذابیت ندارم اون یه آشغاله میخواد نابودم کنه!

راست میگفت؛ برای یک دختر گیراییاش نقطه حیاتش بود. ایستادم و با لبخند به او گفتم:

-درمورد مهریه‌ها من تصمیم گیرنده نیستم؛ اما دخترم نصیحت میکنم نباید

جلوی همچین آدمهای پستی راحت کوتاه اومد؛ حداقلش تمام کادوها و اون سه

دنگ آزمایشگاه با ماشینی که پدرت گرفته رو ازش بگیر. بین شادی جان اون

خیلی عجله داره طلاق بده، اما تو خونسرد از حقت استفاده کن!

شادی پوزخندی زد و گفتم:

-خانم دکتر اون آزمایشگاه رو پدرم پونزده میلیارد خریده، نصفش میشه هفت و

نیم که به نام اون، سکه های من سه هزار و سیصد پنجاه تاس که طبق قانون

نصفش میشه هزار و ششصد تا که تقریباً میشه هشت میلیارد، با اون ماشین و

ساعت‌های گرونی که برایش خریدم بازم اون سود میکنه، خانم دکتر توروخدا  
عصبانیش نکنید من همه جوره باختم، ماشین و آزمایشگاه میخوام چیکار؟\*\*\*  
«چند ماه بعد»

(شادی)

-ببین نیکو به من میگن حاج فتاح، پس جلوی من حرف از میلیارد نزن، درمورد  
بعد از میلیارد من فقط حساب میکنم، پس این چندرغاز برام پولی نیست؛ اما  
زورم میاد این پسر نکبت تو دارایی که حق بچه‌های خیریهامه رو بخوره یه آبم  
روش، پس محکم وایسامم که مالم رو پس بگیرم، ببین یه چیزی میگم خودت تا  
تهش رو بخون، رفیق سی سالم بودی، حاج فتاح حقش رو با پلیس و دادگاه پس  
نمیگیره! نیکو نکنه جریان اکبر ربی که میخواست زمینم بزنه یادت رفته؟

- ...

-ها باریک الل انگاری شیر فهم شد چی گفتم!

- ...

-نه دیگه قسم دادن نداریم چندماه ما رو علاف کرده مرتیکه. ...

گوشم را محکمتر به در فشردم تا صدای پدرم را کامل بشنوم، خنده ام گرفته بود،  
پدرم کیست؟ ساعت هفت بامداد آخر عزرائیل هم بر سر کسی آماده نمیشود!  
این روی پدرم را هیچ زمان ندیده بودم، به نظرم پدرم همیشه مرد خیری می‌آمد؛



ولی در این چند ماه روزگار خانواده سیاوش را سیاه کرده بود، نام سیاوش که پس ذهنم میافتد جز انزجار از آن نامرد خاطرهای برایم نمیماند، پدرم گفت به نامرد باج نمیدهم، پس محکم ایستاد و حقم را گرفت! هرچه داده بودیم پس گرفتیم، بهجز چند ساعتی که برای آن بی چشم و رو خریده بودیم پدرم عصیتر فریاد زد:

-وظیفهات بوده که پس بدی، مگه مال مفت داشتم که برای پسرت همچین جشنی بگیرم!؟

- ...

-آره خوب کردم تمام خسارتهای جشن عقد و نامزدی رو گرفتم!

- ...

-بله که سه دنگ آزمایشگاه و ماشین رو پس گرفتم، مالم بود، مال حاج فتاح، مال

حاج فتاح میمونه! مگه اینکه خودم به کسی ببخشم که پسرت حتی لیاقت

بخششم نداره، پسر بیغیرتت به خیالش من به کسی باج میدم؟ کسی نمیتونه

مال حاج فتاح و بخوره بعدم بگه، های های مال مفت چه چسبید!

نه دیگه اون

بیوجود فکر کرده زرنگه، دیده اون ساعتهایی که سفارش دادم از سوئیس براش

بیارن حداقل دور و ور پنج میلیارده گفته بذار الکی بگم گم کردم تا هاپولی کنم!

- ...

-بین نیکو، به من قسم نده گم شده، شده آزمایشگاهت رو بفروشی باید پول ساعتها رو بدی!

- ...

-بهش بگو حاج فتاح تو بازار گرگ دریده، گوشت گرگ رو خام خورده، تو که یه جوجه روغنی!

- ...

-بین نیکو اون ساعتها انقدر ارزش نداره که زن و بچهات با ترس و لرز...

انگار پدر سیاوش از گفته پدرم ترسید؛ زیرا پدرم بلند خندید و گفت:

-ها انگاری حالیت شد چی میگم، آفرین!

- ...

-باریکال خوشگل توجیهش کن پسرت رو تا سرش به باد نرفته، بهش بگو مرتیکه

درسته چندماهه طلاق گرفتید؛ اما یابو برش نداره بیخیالش میشم!

پول ساعتها

رو، یا خود ساعتها رو برداره بیاره تا آخر عید تمام!

پدرم تلفن را قطع کرد و چند ناسزای بلند گفت! گوشم همچنان به در اتاقم چسبیده

بود که یک مرتبه بلند صدایم زد:

-شادی بلند شو بابا لنگ ظهر شد، اون آزمایشگاه بیدر و پکر رو که تعطیل کردی

حداقلش بلند شو بریم کارخونه هزارتا کار سرم ریخته!

یا خدا دوباره عصبی شد. سریع هول کرده شال، کیف و رویی مانتوییم را برداشتم و پرشتاب در را باز کردم، به سمت آشپزخانه دویدم، میدانم خورش به جوش آمده. حتما اگر بهانه‌های دستش دهم دوباره سر من خالی میکند! پدرم چند ماه

است دیگر پدر پیشین نیست، در این چند ماه حتی یک روز هم اجازه نداده بود در خانه بمانم، حتی جمعه‌ها هم اجازه استراحت نداشتم، پدرم میگفت باید کاسب شوم، نمیدانم چرا پدرم این همه تغییر کرد! اعتراض که میکردم چنان فریاد میزد که تمام ستون خانه به لرزه درمی‌آمد، دیگر لازم خریدار نداشت، مدام سرکوفت میزند:

-دیگه مفت خوری و مفت چرخی بسه! یالا هنرت رو نشون بده، هرچی پول

خرجت کردم حالا باید دوبرابرش رو دربیاری!

و من در این چند ماه یاد گرفتم همانطور که پدرم میخواهد قوی باشم، کار زیاد مرا از افسردگی نجات داد و من کمکم دارم مانند خود حاج فتاح فکر میکنم، هر روز به ایده‌های بیشتری برای بزرگ شدن فکر میکنم او میخواهد من یک دختر قوی باشم و من دیگر آن دختر ناز پرورده نیستم و من هر روز از خودم میپرسم

چه شد که پدرم این همه تغییر کرد؟

هل کرده سریع سمت میز ناشتایی رفتم و گفتم:

-جونم بابا تازه هفت صبحه الان آماده میشم، چرا داد میکشی؟  
 پدرم کت و شلوار پوشیده کنار مادرم در آشپزخانه ایستاده بود و استکان چایی سر  
 میکشید، مرا که دید چطور از فریادهایش هل کرده ام بادی در گلو انداخت و  
 سری از رضایت تکان داد. هل کرده یک لقمه نان پنیر گرفتم و در دهانم چپاندم،  
 دستپاچه داشتم برای خودم چایی میریختم که صدای خنده پدر و مادرم باعث  
 شد با دهانی پر چشمانی گشاد شده از تعجب به هر دوی آنها نگاه کنم. پدرم  
 میخندید و تسبیح به دور دست میتاباند و مادرم سری به تأسف با خنده برایم تکان میداد:  
 -چی شده! چرا میخندید؟

پدرم خنده اش را خورد و با اخم گفت:

-این موهای بیصاحبیت رو ببند نصفش رفته توی دهنت، چیه همیشه دورت

د

ریخته! یالا بجنب دختر، ظهر شد باید بریم کارخونه!

از حرف پدرم چنان چندشم شد که با حالت وازدگی سمت سینک ظرفشویی رفتم.

\*\*\*

با دست دور رژلبم را در آینه تنظیم کردم، عینک آفتابم را روی موهایم گذاشتم

تا جذابتر به نظر برسم، آینه جلوی ماشین را بالا زدم. میفهمیدم پدرم زیر چشمی

به من نگاه میکند و میخندد، پدرم اگر بد اخلاق و سختگیر شده بود؛ ولی دیگر هیچ در مورد

نوع پوششتم ایراد نمیگرفت! ولی هنوز هم در روابط اجتماعیام

غیرتی میشد و غرغر میکرد؛ اما من آن شادی افسرده خودپسند نبودم، بلد بودم کار آمد باشم، بلد شده بودم فاز جدید در کارخانه راه بیاندازم و سیصد نفر کارگر جدید استخدام کنم، بلد شده بودم چانه بزnm، بلد شده بودم سطح خودم را در حد کارکنان و کارگران و مددجویان خیریه پدرم پایین بیاورم با آنها حرف بزnm، بخندم، گریه کنم و تجربه زندگی از آنها کسب کنم. آری من گرگ شده بودم و من بلد شده بودم بعد از طلاق سرپا بایستم، همانطور که پدرم میخواست! پدرم با سختگیریهایش در حقم پدری کرده!

به ناخنهایم نگاه کردم، خنده ام گرفت، واقعا که پدرم مرد بیرحمی است! پیش از نوروز هرچه التماس کردم، اجازه نداد برای تمديد مانیکور ناخنهایم به سالن آرایشی بروم و مجبورم کرد تا نیمهشب همراه خودش بالای سر فاز جدید کارخانه باشم! لبی کج کردم، لعنتی حالا باید دو هفته تمام صبر کنم تا ژیلایم از دبی برگردد و ناخنهایم را مرتب کند. به پدرم چیچپ نگاه میکنم باورم نمیشد نوروز است و من ناچارم با پدرم به کارخانه اش بروم، این رفیق تازه من، رسماً از من بیگاری میکشد! نفس کلافه بلندی سر دادم و کرم آبرسان دستم را از کیفم بیرون آوردم به ریملم دهنکجی کردم، چقدر پول بابتش دادم بیست روزه تمام شد! حیف مژه هایم را تا طاق آسمان بالا میبرد، زیر لب با ادا و اطوار آرام غر میزدم، جوری که پدرم متوجه شود گفتم:

-یک ماهه دارم همین کتونیها رو میپوشم! کهنه شده دیگه، آخه وقتی ماشینم رو از زیر پام میکشه بیرون بهخاطر اینکه یکی از دستگای آزمایشگاه سوخت بعدش ناحق و ناروا من رو مسؤلش میدونه و مجبورم میکنه هر روز یک ساعت پیاده برم آزمایشگاه و برگردم، نباید حداقل پول بده چهار جفت کتونی بخرم، اینقدر تکراری نپوشم؟ آبروم رفت تو محل به خدا، خیر سرم تک فرزند حاج فتاح! گوشی همراهم را از کیف درآوردم با دهنکجی به غرغم ادامه دادم:

-خدایا چهار ماهه دارم التماس میکنم یه گوشی جدید برام بخره، همش میگه مگه چشمه! بابا به خدا منشی کارخونه موبایلش شیکتر از منه! حالا انگار پول مفتی ازش میخوام! خیر سرم مدیر آزمایشگاهم یه پول سیاه تو حسابم نیست، هر چی درمیارم میره تو حساب حاجی فتاح! اوف اوف پناه بر خدا خوبه دارم شب و روز جون میکنم، ولی باید هر هفته عین بچه دبستانیها دنبالش بدوام گدایی تا بابا جون دو ریال بده! الان یک ماهه میگم سه میلیون بده برم رنگ موهام رو عوض کنم، میگه گرونه. رفتم با خفت و خاری ژیلا جون آرایشگر خیابون فرشته رو دور زدم، گشتم یه جا ارزون پیدا کردم پونصد تومن! تازه حاجی برام سوت میکشه، پونصد تومن! میگه مگه پول علف خرسه؟ حالا من نمیدونم پونصد تومن چیه که نمیریزه به حسابم؟ هی راه بی راه مدام میگه برو یه رنگ مو مشکی بخر ده

تومن بده گلی خانم سرت بذاره، دیگه هی نخوای بری رنگ موهات رو عوض کنی!  
 خداوکیلی حرفش درد نداره؟ گلی سر من رو رنگ بکنه؟! آدم دردش رو به کی بگه؟  
 بیا اینم از عیدمون، هر روز باید پاشم با حاجی برم کارخونه، به دلم موند یه روز نه صبح از  
 خواب پاشم والا!

میان غرغره ایم پدرم بلند خندید و فرمان را به سمت خیابان کارخانه تاباند و یک  
 پدرسوخته قرتی سپردهام کرد! ای به قربانت حاج فتاح که تو بودی مرا سرپا نگه  
 داشتی، بعد از جداییام خنده هایش، ناز کشیدنهایش، نایاب شده بود و او از من  
 از دو ساعت بعد از امضا طلاقم تا امروز، رسماً یک ماشین پولسازی ساخته بود!  
 یادم نمیرودم چطور هنوز از پله های دفترخانه پایین نیامده سرم فریاد کشید:  
 -چته دوباره زر زر گریه راه انداختی، جمع کن خودت رو بینم، انگار باباش مرده!  
 یالا بریم سرکار! چند روزه آزمایشگاه رو تعطیل کردی؟! کرایه ندادی که بفهمی یک  
 ساعت یک ساعته، از همین ماهم باید کرایه آزمایشگاه رو بهم بدی تا یاد بگیری  
 هر وقت خواستی تعطیلش نکنی، میلیارد میلیارد ریختم تو آزمایشگاه که خاک  
 بخوره؟

یادم است چنان از رفتار پدرم شوکه شدم که میان پله های دفترخانه با  
 شگفتزدگی ایستادم، پدرم فریاد زد:

-برای چی وایسادی د؟ یالا ظهر شد! گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره بدو بینم!

راست میگفت، محدود شدن حساب بانکیم سختگیرها در خرج و مخارجم یادم آورد باید تلاش کنم، واقعاً پدرم مرا ساخت، پدرم به مادرم گفته بود وقتی کسی بتواند پنجاه کیلو وزن کم کند مشخص است فرد به درد بخور است و برای سختیها ساخته شده است و من شادی را دوباره میسازم. صدای خنده پدرم مرا به حال فراخواند دستم را پر از کرم کردم و محکم به صورت پدرم کشیدم و با خنده گفتم:

-این هم تقدیم به پدر مهربون خسیسم!

پدرم آه بلندی گفت و شروع کرد با پشت دست صورتش را پاک کردن، ریشهای سفیدش برافتر شدند غرغرکنان گفت:

-این آشغالای چیه میمالی به صورتم، گفته باشم شادی اگه میخوای بهونه بیاری و بگی کرمم به جهت اینکه به صورت شما زدم تموم شد تا تیغم بزنی کورخوندی! من تا آخر اردیبهشت یه پاپاسی برای وسایل آرایشی بهت نمیدم!

بلند خندیدم برای پدرم زبانی درآوردم و گفتم:

-به خدا که خیلی خسیسی، حاج فتاح برده مفت گیر آوردی؟ بابا قول میدم که تا برج دو پول نخوام فقط تورو خدا عمه منتظره پول به حسابش بریزم، جون من بابا الان یک هفتاس التماس میکنم پول به حساب عمه بریزی تا کرم دور چشم از آلمان برام بفرسته، هی امروز فردا میکنی!



صدایم را نالان کردم و ادامه دادم:

-آخه حاجی چی از جونم میخوای، کارتخوانهای آزمایشگاه که به نامته، اون صندوقدار چلغوز

آزمایشگاهم که شب به شب پولهای نقد رو میاره خدمتت یه

باره بگو بابا اسیری گرفتی!

به کارخانه رسیدیم، با بوق پدرم نگهبان در کارخانه را باز کرد وارد محوطه که شدیم،

پدرم خیلی بیاحساس گفت:

-من پول مفت ندارم شیش میلیون پول کرم دور چشم بدم! وازلین بزن دور

چشمهات خیلی هم بهتره!

لب به دندان گرفتم، هم خنده ام گرفته بود هم حرصی شدم. از ماشین پیاده شدم،

عینک آفتابی را روی چشمانم گذاشتم، پاهایم را مانند کودکان روی زمین کوبیدم

و گفتم:

-خیلی بدی بابا خیلی!

پدرم همانطور که به سمت دفتر کارخانه میرفت با دستی که تسیحش را با آن

میچرخاند اشاره به موهایم کرد و گفت:

-دپیوش اون واموندها رو! استغفرالله، آخر عمری چهطور یه الف بچه خون به

جیگرم میکنه! آره خیلی بدم که پول مفت میدم میری موهات رو رنگ چلغوز

مرغ میکنی! آخه اون پارچه بیدکمه چیه که میپوشی اسمشم گذاشتی مانتو؟

بخدا همین چهارتا نگهبان دارن پشت سرم میخندن میگن دختر خلو چل حاجی  
عقل تو کلهاش نداره که پا میکوبه زمین!

با غرغره ای همیشگی پدرم و خنده های من به دفتر کارش رسیدم، به آبدارچی  
جدید ساکن کارخانه سلام کردم و خنده همیشگیاش را بهخاطر غرغره ای پدرم  
نسبت به خودم نادیده گرفتم، همانطور که داشتم به اتاقش میرفتم صدای  
دختری را از پشت سر شنیدم.

-سلام خانم!

با تعجب سریع سرم را به عقب برگرداندم، همه بهجز نگهبانها و قاسم آبدارچی  
تعطیل بودند! به اطراف نگاه کردم که دختری را کنار قاسم سربهزیر و خجالتزده  
دیدم، کمی جلو که رفتم دختر سرش را بالا کرد و اولین چیزی که مرا جذب خودش  
کرد چشمان طوسی رنگ دختر بود! رنگ جذاب چشمانش دهانم را نیمهباز  
گذاشت، قاسم تند گفت:

-خانم این خواهرمه از روستا اومده، خدا خیرش بده حاجی اجازه داد عید با برادر  
کوچیکم بیاد پیشم کارخونه بمونه!

با لبخند و دهانی نیمه باز به دختر نزدیک شدم دست روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم:

-سلام خوشگل خانم، چه چشمهایی داری آتیش پاره، خوش اومدی!

دختر سربهزیر صورتش گل انداخت و گفت:

-چه حرفی میزنید خانم جان خوشگلی کجا بود!

چنان از دیدن چشمانش به هیجان افتادم که دستش را گرفتم و بدو بدو به اتاق

پدرم همراه خودم کشیدمش و با شور وارد اتاق پدرم شدم و گفتم:

-بابا نگاه کن خواهر قاسم چقدر خوشگ... .

حرفم تمام نشده بود که صدای سلام مرد آشنایی تنم را وسط اتاق بزرگ پدرم

میخکوب کرد، آرام سر برگرداندم و از دیدنکسی که به احترامم ایستاده و با تعجب

به من خیره شده شوکه شدم.

\*\*\*

«چندماه قبل»

(علی)

-نه دیگه بابای شما خیلی زرنگ تشریف دارن! الان چهار ماهه دارم خودم رو به

آب و آتیش میزنم میگم اجازه بدین عقد کنیم، میگه حرف من یکیه تا شیش

ماه نشه عقدی در کار نیست! بیانصاف نیستم، هیچ ایرادی به رفت و آمد من یا

با هم گردش رفتنمون نداره؛ ولی این واقعا بیانصافیه یه مرتبه محبتشون گل

میکنه و دقیقاً وقتی میدونن هفته دیگه من برای یه ماه میخوام با تیم جهادی

برم مرز و دقیقا تا یه ماه تهران نیستم، میگه اگه دلتون میخواد این هفته عقد

کنید! فاطمه خانم این بابای شما من رو چی فرض کرده؟ من همینطوریش هم

داغونم نمیتونم یه ماه پیام دیدنت، اونوقت بابای زرنگ شما خون به دلم میکنه!  
 فاطمه، به بابای زرنگتون هم گفتم من اصلاً عقد نمیکنم، وقتی دستم ازت کوتاهه!  
 صدای بلند خنده فاطمه خون بیشتری در رگهایم روان میکرد، میان خنده گفت:  
 -اصلاً خوبی به شما نیومده، بابای گلم خواست یه ماه زودتر عقد کنیم که حرف  
 شما روی زمین نمونه! حالا چه فرقی میکنه پیشم باشید یا نه! مگه هزار دفعه  
 نگفتید کاش عقد کنیم راحت باهام حرف بزنی، خب پس چی شده؟ حرف زدن که  
 دوری و نزدیکی نداره! اصلاً شما داماد بدی هستی! بابام به این مهربونی انقدر  
 دوستت داره، باید اینجوری بگی؟ اصلاً من خودم راضی نیستم عقد کنم، آخیش دلم  
 خنک شد!

دکمه های لباس فرم بیمارستان را با عجله میبستم، زمان مناسبی برای صحبت با  
 فاطمه نبود؛ اما دلم نمیخواست ارتباط تلفنی را قطع کنم، پوزخندی زدم و گفتم:  
 -هههه! خیلی بانمک تشریف داری شما، فکر کردی میذارم از دستم قسر در بری؟  
 من تا تلافی اون همه التماسی که بهت کردم تا از بابات بخوای عقد کنیم رو سرت  
 درنیارم ول کنت نیستم، لازم نکرده مهربون بشین من یه ماه تهران نیستم عقد  
 کنیم، بعدش هم بابات از خداهش باشه همچین داماد گلی گیرش اومده!  
 تهدیدآمیز خندیدم و گفتم:

-فقط فاطمه عقد کنیم خدا به دادت...!

صدای پیچ بیمارستان نشان میداد که بیمار را به اورژانس آورده‌اند. صدای خنده

بلند فاطمه پاهایم را سست میکرد باید تلفن را قطع میکردم، او تمرکز را بهم

میریخت. تا خواستم حرفی بزنم با خنده گفت:

-آخ جون بین خدا چقدر دوستم داره نداشت تهدیدم کنی، بدو برو دکتر که مریضت  
منتظرته!

سریع کمد وسایلم را باز کردم و با عجله گفتم:

-میرسه اون روزی که من حسابی از تو برسم که پدرم رو درآوردی با این  
وروجک بازیها!

فاطمه صدایش را بچه‌گانه کرد و گفت:

-تو نامزد بدی هستی!

سریع گفتم:

-باشه جواب این حرفت باشه برای بعد، درضمن بازم شرمنده وسط شام مجبور

شدم پیام بیمارستان جبران میکنم عزیزم!

فاطمه مهربانانه گفت:

-قربونت برم، درک میکنم بسم الل بگین و برین به کارتون برسین!

با یک خداحافظی شتابان گوشی همراه را در کمدم گذاشتم و پرشتاب به سمت

اورژانس دویدم، پرستار سریع با پرونده بیمار جلو آمد و تا به تخت بیمار برسم نصف

شرح حال را گفت:

-بیمار ده ساله، دختر، با یه موتور تصادف کرده، آرنجش ضربه بدی دیده.  
همونجور که فرمودین عکسهای رادولوژی آماده است، حال عمومیش خوبه،  
فشارش ده روی هفته، مسکن تزریق شده، ناله هاش کمتر شده، همونطور که  
احتمال دادین اتاق عمل را آماده کردیم!

بالای سر دخترک رسیدم مادر بینوایش آنقدر گریه کرده بود که تمام آرایش  
چشمش تا روی گونه هایش آمده بود، دختر اما به جهت مسکن خواب بود. با  
تمرکز عکسش را دیدم، بلند گفتم:

-خانم بابایی سریع اتاق عمل آماده باشه!

پرستار چشمی گفت و مادرش شتابان برای انجام امور اداری رفت. قصد رفتن برای  
آماده شدن به اتاق عمل را کردم که صدایی آشنا همراه با گریه زنی پایم را میخکوب  
کرد

-نگام کن خانمم، آخه این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟ به خدا که دیونه  
شدی! آنیتا جان نگاهم کن!

صدا صدای سیاوش، شوهر شادی بود! احساس کردم نام آنیتا را به اشتباه متوجه  
شدم و گریه، گریه دختر عمویم شادی ست. تا خواستم پرده را کنار بزنم و برای  
کمک نزد سیاوش روم، صدای زن ناآشنا، میخی بود درون سرم! -آره سیاوش من دیونه  
شدم، دیونه شدم که خبر مرگم برات شام پختم، اونوقت

بچه ها خبر رسوندن با شادی خانمت رفتی رستوران! توف تو روت بیاد چقدر دورغ  
 آخه؟ تو از شادی متنفری دروغگو؟ من خرم که گول حرفات رو خوردم خیلی  
 آشغالی! الان دو ماهه تو خونه ات زندگی میکنم، هر شب قول میدی طلاقش  
 بدی؛ اما دوباره میری با اون عوضی! میدونم خام پولهای باباش شدی، باشه  
 حرفی نیست ولم کن بذار برم، آخه آنتیای بدبخت بی پدر مادر کجا و شادی کجا؟ چرا  
 نداشتی بمیرم؟

یا خدا چه میشنیدم! چنان حرفهای زن ناشناس درد داشت که چشمانم را بستم،  
 پس ذهنم دعا کردم صدای مرد تنها مانند صدای سیاوش باشد و نام شادی تشابه  
 اسمی. دعا کردم اصلا خواب باشم که حرف تعفن برانگیز سیاوش باعث شد دستم  
 را به لبه تخت دخترک بگذارم.

-سیاوش قربون شکل ماهت بره، آخه من بهتر از تو، خوشگلتر از تو از کجا گیر  
 بیارم؟ اون وبال گردنمه، چه خاکی سرم کنم؟ به خدا کلی پشت تلفن التماسم رو  
 کرد که برای اینکه باباش از سردی رابطهامون شک نکنه برم دنبالش! من که گفته  
 بودم چند شب یک بار اون رو میبرمش بیرون فقط به خاطر خانواده خودم و  
 خودش! ولی به جون مادرم بهش دستم نمیزنم، حالم بهم میخوره ازش، وقتی  
 کنارشم همش فکر توام، آنتیبا به خدا نمیخوامش اما مجبورم! شدم همه کاره  
 کارخونه باباش، آزمایشگاهم نصفش مال منه، من آخه باید درآمد داشته باشم تا

خوشگلم رو ببرم مسافرت، فکر میکنی یک هفته رفتیم با هم پاریس با پول کی بود؟ توی لندن توی اون هتل گرون قیمت چطوری موندیم؟! فکر میکنی اون دویست شیش که برات خریدم با پول کیه؟ خب با پول بابای شادی دارم همه کاری برات میکنم! آیتا عزیزم، قرارمون هم اول همین بود، همون روزی که تو پارتی دیدمت بهت گفتم شادی رو نمیخوام ولی از اجبار باهاشم، تو هم قبول کردی باهام باشی و سکوت کنی. خودت میدونی قربانی یه ازدواج اجباری شدم، پس باید سهمم رو از این عقد زوری بگیرم!

سیاوش کثیف و وقیحانه ادامه داد:

-دورت بگردم، چند ماهه که صدات درنیومده، این دختره خنگ اصلاً بهم شک نکرده، مثل ریگ پول پام میریزه، اگه شک کنه دودمانم به باد میره. توروخدا اینجوری نکن آیتای سیاوش، قربون اون خوشگلیم برم!

صدای دختر بغضدار شد و گفت:

-غلط کردی همش چرته! تو مرد ازدواج نیستی اگه دوستم داری چرا طلاقش نمیدی؟ یادته گفتی بیا همخونه ام شو، بعدش خانم خونه ام؟ کو پس دروغگو؟

بین سیاوش درسته من کس و کاری ندارم ولی به خدا میذارمت و میرم تا تو بمونی و ملکه رویاهات، تو هم از آخور میخوری هم از توبره، توی مهمونی رامین دیدم چطوره دخترها رو دید میزدی.



آنقدر گیج شده بودم که احساس میکردم در خواب هستم که صدای سیاوش انگیزه شد پرده را کنار بزنم و به تخت بغلی بروم.

-آنیته چرا بد قلبی میکنی؟ آخه من تو رو به اون دخترها ترجیح میدم؟ مگه بد گذشته تا حالا؟ بابا مهریهاش کمر شکنه، آخه چه خاکی بر سرم کنم، تو که بدپيله نبودى!

دست بردم پرده را کنار بزنم، اما خودم را کنترل کردم، پشت پرده بلند گفتم:  
-جناب نیکو یک لحظه تشریف بیارین!

صدای حرف زدنشان قطع شد، سیاوش خیلی عادی پرده را کنار زد و پیش از نگاه به من یک جانم گفت، چشمش به من که افتاد لحظه ای جا خورده گفت:  
-سلام آقای دکتر! شما، اینجا!

قفسه سینه ام از برآشفتگی بالا و پایین میرفت، دستش که جلو آمد با اکراه دست دادم و گفتم:

-من این بیمارستان کار میکنم، خدا بد نده اتفاقی افتاده؟ صداتون رو شنیدم نگران شدم! تا این جمله از دهانم درآمد به چشمانم ریز بین شد انگار میخواست آگاه شود تا چه اندازه متوجه گفتگوهایش شده ام، یک مرتبه دستش را بر شانه ام گذاشت و مرا سمت دیگر برد، او داشت مرا از آن قسمت دور میکرد، هول کرده گفت:  
-خواهرم کمی فشارش افتاده برای همین آوردمش اینجا، ممنونم از احوال

پرستون!

بوی نوشیدنی دهانش حالم را بهم زد! خواستم حرفی بزنم که صدای پرستار مرا از کنار حیوان نجات داد:

-دکتر همه چیز اوکی شد بفرمایید اتاق عمل!

آنقدر حالم از بوی دهانش و صحبت‌های خودش و آن دختر ناآشنا بد بود که سریع گفتم:

-سیاوش حواست باشه چه غلطی میکنی!

و بدون اینکه اجازه دهم پاسخی دهد شتابان از کنارش دور شدم، چند بار صدایم

کرد اما بدون جواب به سمت اتاق عمل رفتم. گیج بودم، کار درست چه بود؟ باید

به شادی اطلاع دهم؟ خدایا! او از من متنفر است، حتماً که به پندارش چشم تنگی

میکنم! همواره صلوات زیر لب میفرستادم، ذهنم مشغول سیاوش بود، میدانستم

نمیتوانم تمرکز کافی برای عمل را داشته باشم. به اتاق عمل که رسیدم اولین کاری

که کردم با مسئول قسمت اورژانس تماس گرفتم و از او تقاضا کردم که علت

مراجعه سیاوش و آن زن را متوجه شود. گان اتاق عمل را که پوشیدم تلفن زنگ خورد و

حرفهایی از مسئول اورژانس شنیدم که از شوک همانجا کنار تلفن دیواری روی زمین

نشستم.

-جناب دکتر، بیمار آنیتا صفایی نوزده ساله، به جهت مسمومیت دارویی اومده، البته

اینطور که خودشون میگن ولی پزشک شیفت گفتن مشخصاً خودکشی بوده

ولی در حدی بوده که اطرافیان رو بترسونه. اون آقا که همراهش گفت خانمه

ولی به نظر نمیرسه همسرش باشه!

\*\*\*

شادی خوش حال و شاد دواندوان همراه سیاوش به بالای کوه میرفت، کوه پر بود از سبزه و گل‌های زیبا! شادی از شادمانی آواز میخواند و سیاوش به او میخندید، هر که این صحنه را میدید میفهمید که آن دوتا چه اندازه عاشق هم هستند! به نوک کوه که رسیدند سیاوش دست شادی را رها کرد و به یک آن شادی تعادلش را از دست داد و به سمت پایین کوه غلت خورد، شادی توانست دستش را به سنگی در نوک کوه زیر پای سیاوش چفت کند، شادی سیاوش را صدا زد و از او درخواست کمک کرد؛ اما انگار سیاوش گوشه‌هایش کر شده بود!

هرچه شادی

التماس میکرد، سیاوش با بیخیالی به پیرامون کوه نگاه میکرد تا اینکه سنگ

کنده شد و شادی با جیغی بلند به پایین کوه افتاد!

صدای بلند گوشه‌های همراهی یا خدا گویان از خواب بیدارم کرد.

ترسیده، عرق کرده و

نالان به دورتادور اتاقم که انگار برایم مکانی نامجهول بود خیره شدم! صدای پشت

سر هم گوشه‌های همراهی به من فهماند که باید تلفن را پاسخ دهم، هراسان گوشه‌های

را جواب دادم.

-الو!

صدای ناشناسی گفت:

-سلام علی آقا حال شما چهطوره؟

صدا هم آشنا بود، هم ناآشنا! آنقدر اوضاع روحیام از دیدن خواب بهم ریخته بود که نفسزنان گفتم:

-قربان شما، ببخشید شما؟

ناشناس سریع گفت:

-شرمنده علی آقا بد موقع مزاحم شدم مشخصه خواب بودین، من دایی بزرگ

فاطمه هستم، حاج اصغر!

شرمنده سریع گفتم:

-حال شما دایی جان! ببخشید دیشب تا دیر وقت اتاق عمل بودم تازه خوابم برده

بود! جانم دایی جان امری داشتین؟ دایی

فاطمه کمی معذب گفت:

-دایی ببخشید به خدا قصد دخالت ندارم؛ ولی یه موردی بود گفتم از شما بپرسم.

-جانم دایی جان؟ حاج اصغر

آرامتر گفت:

-حقیقتش جسارت نباشه دختر عموی شما امروز با شوهرش اومده دفترخونه ام،

من از اسم خودش با نام پدرش حدس زدم دختر عموتون باشن؛ اما وقتی گفتن

برای بخشیدن کل مهریه‌اشون به شوهرشون اومدن، با دیدن تعداد سکه مطمئن شدم دختر عموی شماست!

از روی تخت خواب پریدم، سیاوش کثیف چه میکند؟ بلند گفتم:

-چی؟ بخشیدن مهریه برای چی؟ دایی

فاطمه هول کرده گفت:

-هول نکن دایی جان، من پرسیدم برای چی گفت هدیه من به شوهرم! دایی

خانواده شما خانواده ما هم هستن، فرقی ندارین با بچه های خودم قصد دخالت

ندارم؛ اما دختر عموت چشمه‌اش و کل صورتش قرمز بود، مشخص بود خیلی

گریه کرده! من آشناییت ندارم گفتم دو ساعت دیگه بیان که سرم خلوت باشه،

علی آقا قربون دستت به باباش خبر بده، اگه که باباشم میدونه که خوب، اگه

نمیدونه این دختر گناه داره!

دستپاچه تشکری کردم تلفن را قطع کردم، سریع در فهرست مخاطبین شماره

عمو را گرفتم به یک آن ترسیده قطع کردم، به‌نظر آمد اینکار درست نبود،

نمیخواستم عمویم در برابر من شرمنده شود. سریع شماره پدرم را گرفتم و برایش

توضیح دادم تند خود را به دفترخانه برساند و پس از دیدن شادی عمو را در جریان

بگذارد؛ تاکید کردم باید خود را غافلگیر نشان دهد و شادی متوجه نشود من پدرم

را در جریان گذاشتم! پدرم اول مقاومت کرد، دروغ چرا انگار کمی خوشحال هم

شد که بوی شکست شادی میآید، اما انصاف نبود! به پدرم دلخور گفتم:  
-اینکه اون من رو نخواد دلیل این همیشه دختر بدی باشه! بابا روزی هزار بار  
خداروشکر میکنم که فاطمه قسمتم شده، پس شما هم به خاطر عمو و خاله برین  
دفتر خونه دایی فاطمه!  
پدرم باشهای گفت و تلفن را قطع کرد. بعد از قطع کردن تلفن گیج و مات دور  
خودم در اتاق میچرخیدم، پس آن همه شیدایی آن دو چه شد! رابطه عاشقانه  
سیاوش و شادی شده بود نقل محفل خانواده! آن همه تعریف و تمجید از سیاوش  
پس چه بود؟ میدانستم! به خدا که میدانستم این پسر مرد زندگی نیست؛ او  
بیشتر شبیه پسران علاف خوشگل بود! فاطمه در مهمانی عمو گفته بود که این پسر  
چشمش ناپاک است؛ اما نمیتوانستم کاری کنم. خدا لعنتت کند سیاوش، میدانم  
که از ترس اینکه به خانواده عمو ماجرای دیشب را بگویم شادی را مجبور کرده  
مهریهش را ببخشد، وای بر این نامرد!

\*\*\*

«دانای کل»

«یک ماه بعد از ماجرای بیمارستان علی و سیاوش»

به صندلی کافی شاپ شلوغ روبهروی دانشگاه لمی داده و به میسای دختر زیبای  
لبنانی خیره شده بود، لبخندی کجی بر روی لبانش بود، بهزاد احساس کرد این

دختر سرزنده چند روزی است با بودنش در دانشکده روحیه زندگی به او داده و فکر کرد شاید کمی از او خوشش آمده است! میسء دختر جوان و مستعدی بود که از هوش بالایی در دانشگاه برخوردار بود! میسء به تازگی توانسته بود مقام استادیاری را به دست آورد و البته توانسته بود نظر استادش یعنی بهزاد را هم به خود جلب کند! میسء پر بود از آرمانهای نو، او پشت سر هم بر گه های تحقیقاتش را برای بهزاد روی میز میگذاشت و در مورد پروژه دانشگاهیش صحبت میکرد، اما بهزاد صبور و خونسرد او را ریزبینانه نگاه میکرد و تقری باً تنها لبخند میزد! خب به نظرش دختر مهربانی و شادی است، بهزاد احساس کرد دیگر در چهل و سه سالگی باید برای خود تشکیل خانواده میداد، او کمبود خوشحالی و شادابی را در زندگیش احساس میکرد! بهزاد با حوصله دستی بر زیر چانه زده بود و دختر را برانداز میکرد، میسء موهای خرماپیش را پشت گوش زد و نگاه بهزاد را بر روی خودش بسیار خوشآیند میدید، او احساس میکرد استادش از طرحهای پیشنهادیاش خوشش آمده و به همین جهت است که بهزاد استادی که به هوش سرشار و سختگیری پرآوازه است به او لبخند میزند! بهزاد دمی چشم بست و به شادی که آرزوی داشتنش را داشت فکر کرد و پس ذهنش برای هزارمین بار گفته بود شادی تمام شده، شروع تازه‌های رو با میسء...

حرفش هنوز با وجدانش تمام نشده بود که تلفنش زنگ خورد. از میساء پوزش خواست و تماس تصویری را پاسخ داد، بهزاد از دیدن علی شادمان شد، علی که در مطبخ بی حوصله و دمغ روی صندلی نشسته بود، برایش دستی تکان داد و شروع به احوالپرسی کرد، بهزاد هوشیار شد که علی مانند همیشه لبخند بر لب ندارد! بهزاد سرخوش نگاهی به میساء که سر به زیر، زیر لب مشغول خواندن پروژهایش بود کرد و به علی گفت:

-چی شده پسر دایی؟ انگاری سر حال نیستی! به قیافت نمیخوره تازه داماد باشی! بابا تازه دوماهه عروسی کردی، متاهلی دلت رو زد؟ نکنه ماه عسل آلمان پیش مامانم بهت خوش نگذشته! نگو آره که بابام میگه عمهات فقط خودش رو قربونیتون نکرده! چه مرگته انقدر کلافهای؟

بهزاد خنده ای بلند سر داد و علی دستی به موهایش کشید حوصله شوخیهای همیشگی بهزاد را نداشت، جدی گفت:

-الکی پای عمهام رو وسط نکش، هنوز ازت دلخورم نه عروسیم اومدی، نه آلمان اومدی بینمت، الکی میونه من و بابات رو خراب نکن من دستشم میبوسم بخاطر ده روز مزاحمتمون!

بهزاد خنده ای مردانه کرد و گفت:



-باشه بابا فهمیدم که هنوزم همون علی چاپلوس عمهای! چه خبرا، چی شده یادی از من کردی؟ علی گوشی همراهش را به رایانه روبهرویش تکیه داد تا تمرکز بیشتری برای صحبت داشته باشد.

-بهزاد حقیقتش زنگ زدم ازت کمک بخوام.

بهزاد سرخوش دوباره خنده بلندی سر داد و گفت:

-چی شده دکتر! تو که بچه مثبت فامیلی چه گندی بالا آوردی؟ گفته باشم، من از

زن داری ارزنی حالیم نیست، الکی وقتت رو تلف نکنی ها!

علی کمی به فکر فرو رفت، آیا کمک خواستن از بهزاد درست بود؟ بسم اللای زیر لب گفت و حرفش را زد:

-بهزاد اوضاع عمو فتاح خوب نیست، احتیاج به کمک داره، ازت میخوام یا بیایی

ایران، یا باهاش تماس بگیری جوایای حالش بشی!

بهزاد با تعجب روی میز خم شد و به چهره ناراحت علی خیره شد و گفت:

-دایی فتاح چش شده؟ مریضه؟ علی

نفسی بیرون داد و گفت:

-مریض که نه ولی داغونه، شادی داره طلاق میگیره عمو حالش بده، به کمک احتیاج داره.

بهزاد احساس کرد اشتباه متوجه شده با تعجب پرسید:

-شادی طلاق بگیره؟ شادی دایی فتاح؟

علی چشمانش را بر هم گذاشت و سری به مثبت تکان داد، بهزاد تعجب کرده به

چهره غمگین علی نگاه کرد، دقیقاً مفهوم حرف علی را نفهمید، انگار مکان و زمان  
برایش گنگ باشد، علی که عکس العمل و پاسخی از بهزاد نشنید ادامه داد:  
- بهزاد میدونی که عمو جونش به جون شادی بنده، چند وقتی که حرف بهم زدن  
عقد شادی دراومده، عمو رسماً کارخونه رو ول کرده سپرده به داداشهام! میفهمی  
بهزاد؟! عمو که حتی جمعه ها هم میرفت سر کار اصلاً دیگه کارخونه پیداش  
نمیشه! بهزاد، عمو بد جور به خاطر طلاق دخترش خودش رو باخته، تو نمیدونی عمو چقدر  
خرج این پسره کرد! یهجورایی بد زمین خورد عمو، کاملاً هم موضوع  
جدیه، توافقی بدون هیچ مهریه‌ای میخوان جدا بشن، حالا یه ساعت پیش خاله‌ها  
زنگ زد با گریه گفت به دادمون برسید، عمو که پسر نداره، حداقل تو براش  
پسری کن بیا باهاش حرف بزن که از غصه دق نکنه، حقیقتش به خاله هم گفتم  
شادی از من خوشش نیاد هر حرفی بزنم بد برداشت میکنه. خاله خیلی گریه کرد گفت  
همه فتاح رو تنها گذاشتید! بهزاد عذاب وجدان داره من رو میکشه،  
همش حس میکنم به شادی ظلم کردم نمیدونم چرا! ولی فکر میکنم به خاطر  
اخلاق کوفتی من بود که سیاوش رو انتخاب کرد! به خدا خودم رو نمیبخشم، من  
باید حداقل چند ماهی بعد از شادی، بیخیال متاهل شدن میشدم تا این دختر با  
چشم باز نفر جدید زندگیش رو انتخاب کنه، خودم میدونم همه طفلک رو سرکوب  
کردن که چرا من رو پس زد.

علی سری به تاسف تکان میدهد و با بغض ادامه میدهد:

—خدا من رو بیخشه اگه یه درصد توی گرفتاریه الان شادی سهیمبوده باشم.

بهزاد اخمی کرد، گیج به تصویر غمگین علی درون قاب گوشی همراهش نگاه کرد!

حرفهای علی انگار با چیزهایی که شنیده بود همخوانی نداشت! تا آنجایی که

بهزاد اطلاع داشت شادی به شدت عاشق سیاوش بود و مدام عکسهای دو نفری

خودش و سیاوش را برای کل فامیل ارسال میکرد! شادی چنان دلباخته سیاوش

بود که حتی اجازه نداد یک بار بهزاد حرف دلش را بزند، بهزاد نگاهی به میساء

انداخت، او داشت با یکی از شاگردانش صحبت میکرد. دستی از روی بی حوصلگی

بر پیشانیاش کشید؛ دلش نمیخواست در مورد شادی حرفی بشنود، شادی که با

بیاحترامی بدون هیچ جوابی هر راه ارتباطی بهزاد با خودش را مسدود کرده بود

و به مادرش مغرورانه جواب رد داده بود ارزش خراب کردن روزش را داشت! نفس

بی حوصله بیرون داد و به علی گفت:

—حالا چرا میخواد طلاق بگیره؟ علی جواب

داد:

—چرا نداره، بی شرفی و پدرسوختگی از سر و روش میباره، چند وقتیته دختر عمو متوجه شده

که پسره انگار بهش نامردی کرده؛ اما من دو ماه بعد از عقدش متوجه

شدم پسره مشکل داره، نتونستم بگم، شادی همه رو از خودش به خاطر سیاوش

رونده، اسم سیاوش رو میآوردم فکر میکرد از حسادته!

چه خوش خیال بود علی! علی نمیدانست که شادی حتی حالا که در شرف طلاق

است هیچ اطلاعی از نامردی سیاوش ندارد و موضوع بدعهدی را شادی برای این

که عزت نفسش لگدمال نشود به دروغ به فامیل گفته. بهزاد آهانی کوتاه گفت و

به میساء که امروز دلش میخواست بیشتر بشناسدش نگاه کوتاهی انداخت،

پوزخندی به شانسی زد و پس ذهنش گفت:

-هنوز شروع نشده میساء تمام شد.

علی کلافه از بی حوصلگی و بی توجهی بهزاد گفت:

-بهزاد معلوم هست چه غلطی میکنی، کجا رو داری نگاه میکنی؟ اصلاً فهمیدی چی گفتم؟

بهزاد که حال خوش امروزش با تماس علی تبدیل شد به کوه آتش فشان عصبانیت

شد، عصبانی بلند فریاد زد:

-آره فهمیدم، میگی چه غلطی کنم؟ الان به من چه که بهم زنگ زدی؟ به من چه

که عذاب وجدانت یهو قلمبه شده ها؟

چنان صدای بهزاد بلند بود که مسئول کافی شاپ به او تذکر داد و بهزاد بلند گفت:

( I'm sorry معذرت میخوام ) میساء با

تعجب از بهزاد پرسید:

-استاد همه چیز مرتبه؟

بهزاد سری به مثبت تکان داد و کمی نوشیدنی از روی میز برداشت و لبی تر کرد تا خشمش کمی فرو نشیند، علی اینبار آرامتر گفت:

-بهزاد، جان من گوش بده چی میگم! خانواده عمو نابوده، بابام میگه عمو فتاح داره از غصه دخترش دق میکنه، عمو ماجرا رو داره خیلی بزرگش میکنه! همش میگه اولین طلاق فامیل نصیب دختر حاج فتاح شد. توروخدا یه زنگ بزن حالش رو پپرس، نامردیه حالش رو نپرسیم. بهزاد تو یه جورهایی حرفت رو همه میخونن، نابغه فامیلی، کلی دانشجو زیر دستته، راهنمایی کن حاج فتاح رو اون الان نمیدونه کار درست چیه؟ راه و چاه رو بهش بگو! میدونی که عمو خیلی دوستت داره و حتماً به حرفت گوش میده، بهش بگو اجازه نده مهریه‌اش رو شادی ببخشه، اینجور عوضیها باید تاوان بدن!

بهزاد لب کج کرد و به علی گفت:

-چند لحظه گوش‌ی دستت باشه.

بهزاد چنان از توقع بی جای علی عصبانی بود که به میساء با دستپاچگی گفت که

مشکلی پیش آمده و باید هرچه سریعتر به مکانی برود. میساء با تعجب اما با

احترام روز بخیری گفت و خداحافظی کوتاهی کرد. بهزاد از کافی شاپ بیرون زد و

سمت خلوتی از پارک کنار دانشکده رفت. تند تند نفس میزد، باید هر جور شده یکجوری

عصبانیتش را بروز میداد؛ موبایلش را سمت صورتش گرفت و بلند فریاد زد:

-به من چه که زنگ بزnm، به من چه که حالش رو پیرسم؟ به درک که شادی  
میخواد طلاق بگیره! ربطش به من چیه؟ اصلاً مگه دایی اجازه داد من حرفم رو  
بزnm که حالا باید بشینم پای درد و دلش! مگه کسی بهزاد بدبخت چند ماه پیش  
رو دید؟ اصلاً کسی غصه من رو خورد؟ اصلاً کسی فهمید من توی این کشور کوفتی  
چقدر درد کشیدم از بی احترامی اون دختر خودخواه؟ علی! دایی و دخترش حتی  
اجازه خواستگاری به من ندادن، دختر خودخواه چنان به مامانم توهین کرده بود  
که مامانم تا چند وقت کارش فقط اشک ریختن بود. چیه یادش رفته به مامانم  
گفته بود بهزاد چی فکر کرده از منی که دوازده سال ازش کوچیکترم خواستگاری  
کرده؟ یادش رفته چپ و راست عکس سیاوش جونش رو برای مامانم ارسال  
میکرد و هشتگ خوشبختی یعنی سیاوش میزده؟ اینقدر از شادی حالم بهم  
میخوره که بعد از توهینش به مامانم اجازه ندادم کسی اسمش رو پیشم بیاره،  
اصلاً نمیدونم چی فکر کردم که از دختر خودخواهی مثل اون خوشم اومد! احمق  
بودم که بهش دل دادم، اولش به خاطر تو جلوی احساسم رو به شادی گرفتم،  
بعدش هم که خواستم بهش بگم که خیلی وقته دلبسته‌تاش شدم، دایی فتاح که  
الان داری سنگش رو به سینه میزنی اجازه نداد حتی پیام خواستگاری! الان زنگ  
بزnm چی بگم؟ بگم خوشحالم دختری به خاطر یه پسر دماغ عملی مو قشنگ،

پوزش به خاک مالیده شده، آره؟!

علی غمگین به بهزاد که اشک درون چشمانش حلقه بسته بود خیره شد،

نمیدانست واقعاً چرا با بهزاد تماس گرفته، شاید احمقانه فکر میکرد بهزاد مغز

متفکر در همه مواردی میتواند باشد، علی شرمنده گفت:

-شرمنده بهزاد درخواستم احمقانه بود!

\*\*\*

این برای دهمین بار بود که بهزاد دست روی شماره حاج فتاح می گذاشت؛ ولی

تلاشی برای برقراری ارتباط نمیکرد! هرچه فکر میکرد نمیدانست باید به حاج

فتاح چه بگویند، بهزاد دقیقاً پس از شنیدن جواب منفی تحقیرآمیز شادی، دیگر با

خانواده حاج فتاح در ارتباط نبود، او به گمانش دیگر هیچ دلبستگیای به شادی

ندارد؛ اما فکر کرد به خاطر انسانیت خوب است که جویای حال داییش شود؛

برای قانع کردن خودش پس ذهنش گفته بود، شادی دختر بدی نیست؛ اما

رفتارهایش گاهی باعث دل شکستن میشود، این را باید گذاشت به حساب تک

فرزند بودنش. کمی پابهپا کرد و این بار شماره حاج فتاح را گرفت که با صدای

تعجب زده حاج فتاح روبرو شد.

-سلام بهزاد پسر خوبی! حالت چطوریه؟

بهزاد که کمی آوایش میلرزید بهطور معمولی احوال پرسید، حاج فتاح بدون

اینکه بهزاد پرسشی پرسد بر حسب درد و دل گفت که قرار است شادی فردا به دفترخانه برود و امضا طلاق را بزند، بهزاد خود را به بیاطلاعی زد و پرسید:

-چی شده مگه دایی؟

حاج فتاح که نمیخواست دخترش بیش از این نزد خویشاوندان خجالتزده باشد به دروغ گفت:

-نامردی! پسره سرش به هزار جا گرمه، خیلی شادی خواست آدمش کنه ولی

نشد، دیگه پسره انقدر وقیح شده که رسماً جلوی شادی توی مهمونیا با

دخترهای دیگه میرقصه! مدامم از مذهبی بودن خانواده ما ایراد میگیره، دیدیم

بچهام داره ذرهذره آب میشه گفتم دندون لغو باید کند مهر تو حلال کن جونت آزاد!

بهزاد سری به تأسف تکان داد و گفت:

-خیلی ناراحت شدم من اطلاعی نداشتم! اما تعجب میکنم با این توصیفات که

از پسره میکنید چرا مهریه رو به یه آدم علاقهباز که به زنش وفادار نیست

بخشیدن! دایی از شما انتظار نداشتم، انقدر بهش راحت بگیرین!

اینجور آدمهای

عوضی رو باید بهشون سخت گرفت تا علاقه نکنند برن دخترهای مردم رو بدبخت کنن!

حاج فتاح که تنها میخواست دخترش از این افسردگی دشوار رهایی پیدا کند

پذیرفته بود که شادی مهریه را ببخشد و حتی سه دونگ آزمایشگاه را به جهت



اینکه سیاوش چرای اصلی طلاق را نگویند به او بخشیده بود!

بهزاد که سکوت

حاج فتاح را دید این بار بدون لرزش صدا گفت:

-دایی میدونید این کارتون چه اندازه اشتباهه؟ شما دارین به اون پسر اجازه

میدین باز علاقهبازی کنه، دایی از دید من باید حق این دختر رو بگیرد ولو اینکه بریزید

توی چاه!

حاج فتاح با درماندگی گفت:

-فردا دیگه وقت محضره! ما مهریه رو تو دادگاه صلح کردیم، فقط مونده خونه

پسره که به نام شادیه!

بهزاد اخمی کرد و بلند غرغر کرد گفت:

-دایی چرا اینجوری شدین شما! تا یادمه کسی نمیتونست کلاه سر حاج فتاح

بذاره! دست کمش کادوها، خرج مراسم عقد، اون ماشین و سه دونگ آزمایشگاه

را پس بگیرد، خونه اشم پس بدین، دایی اصلا فکر نمیکردم اینطوری سرشکسته

خودتون رو نشون بدین! مگه خطا از طرف شما بوده که این همه بذل و بخشش میکنید؟

حاج فتاح روی صندلی در سالن خانه اش نشسته بود و به همسرش که با اشک

قرآن میخواند غمگین خیره شد و گفت:

-نه پسرم خطا از ما نیست؛ ولی بهزاد این چندرغاز به چه دردم میخوره؟ اینهمه

کادو بخوره توی سرش به جهنم میخوام چهکار؟ من فقط میخوام دخترم آزاد بشه، بهزاد تو شادی رو ندیدی به خدا شده پوست و استخون، نابود شده، این همه وزن کم کرده، حالا هم به جهت نامردیهای اون عوضی دیگه لب به غذاهم نمیزنه، نمیخوام دردرس جدید درست کنم، میخوام سریع تموم بشه!

شادی

بچهام همش میشینه گریه میکنه، مدام میبرمش پیش روانپزشک، فقط با

قرصهایی قوی خوابش میبره! آزمایشگاه رو هم تعطیل کرده!

نمیدونم چه خاکی

به سرم بریزم، هیچکس پا جلو نمیداره راهنماییم کنه، همه میگن توی این مورد دخالت

نمیکنیم! به گوشم میرسه که میگن شادی زیادی فخر فروشی میکرد

شوهرم خوشگله، حالا هم خودش باید تاوان بده، من حرف دیگران برام ارزشی نداره! دخترم

برام مهمه، دخترم جلوی چشمم داره آب میشه، دست و دلم به کار

نمیره، مثل پیرزنها نشستم توی خونه معلوم نیست چه بلایی سر کارخونه ام آمده!

حاج فتاح به یکباره صدایش لرزید و پیرمرد به گریه افتاد و گفت:

-بهزاد بابا این همه مال چه بدردم میخوره وقتی جگر گوشهام الان به زور قرص

توی اتاقش خوابیده، اون بی شرف نابودش کرده، فامیل بیان بینن دیگه دخترم اون دختری

که با اعتماد به نفس راه میرفت نیست! شادی مدام بهمون میگه

من زشتم؟ مدام از خودش ایراد میگیره، همش حسرت دیگران رو میخوره، فکر میکنه همه از خودش بهترن! خدا سیاوش رو لعنتش کنه!

بهزاد از شنیدن درماندگی حاج فتاح قلبش به درد آمد، باورش نمیشد شادی تا این حد شکسته باشد.

-دایی نزنید این حرفها رو! چرا اینقدر ناامیدین؟ شادی حق داره؛ ولی شما حق ندارید درمونده باشید! شما پدرشین، الان شادی از شما حساب بانکی و بذل و بخشش نمی خواد، الان یه بابا میخواد که حقش رو بگیره! دایی مال شما به درد این میخوره که هزارتا بچه رو دارین هزینه تحصیل میدین، مال شما به درد این میخوره که حقوق هزاران کارگر رو کارمند رو دارین میدین! دایی همه زندگیها مشکلات داره، چه پولدار چه بیپول مهم اینه که بتونی به بهترین شکل مشکلات رو از پیش بر بیای!

حاج فتاح دلش گرم حرفهایی بهزاد شد، بهزاد مستحکم و دلسوزانه گفت:

-دایی من اگه پیشنهادی بدم قبول میکنید؟

حاج فتاح که انگار برق امیدی در چشمانش نمایان شد با خوشحالی گفت:

-بگو بهزاد جان، حداقل تو یه راهی جلوی پام بذار، من احساسات دخترم کورم کرده!

بهزاد به حاج فتاح گفت که مانند همیشه استوار باشد و به خاطر دخترش

احساساتی نشود، بهزاد از او خواست که چند نفر را استخدام کند تا شب و روز

دنبال سیاوش باشند و او را تهدید کنند که تمام هدایا خرج مراسم و ماشین و سه دوتنگ آزمایشگاه را برگرداند تا سیاوش به ریش حاج فتاح نخندد که عجب مال پیرمرد را خوردم. حاج فتاح انگار با حرفهای بهزاد جانی تازه گرفت و گفت که راه ترساندن سیاوش را خوب میداند و خاطر نشان کرد که اگر تا کنون دلرحمی کرده فقط به خاطر شادی بوده. بهزاد از صدای امیدوار حاج فتاح فهمید که حاج فتاح فقط نیاز به یک انگیزه دارد و میتواند بیشتر دربارهی شادی گفتمان کند! بهزاد که انگار در مقام استاد تمامی داشت به شاگردش آموزش میداد، مؤکدا پافشاری کرد که باید پس از جدایی حتی یک ساعت اجازه ندهد شادی تنها باشد و او را مجبور کند در کارخانه مشغول به کار شود و حتی گاهی در هفته شادی را مجبور کند شیفت شب در کنار خودش در کارخانه بماند تا طعم تلاش را بچشد و باز تاکید کرد که دلرحمی نکند، حاج فتاح مردد پرسید:

-اگه ناراحت بشه، اگه از سختگیریهام دلسردتر بشه چی؟ بهزاد مصمتر گفت:

-دایی اون الان دوران افسردگی رو به سر میبره، بیشتر هم به خاطر ناراحتی شما، وقتی ببینه شما خوشحالین که توی کارخونه و آزمایشگاه فعاله، مطمئن باشید انجام میده! دایی شادی اگر چه اخلاقیهای بد زیادی داره، ولی به شدت توی هر کاری باشه دلش میخواد نفر اول باشه، همونطور که توی درسش دیدین چقدر موفق بود!

او به حاج فتاح گفت در حق دخترش پدري کند و اجازه ندهد فرد افسرده  
 بيخاصيتي شود. بهزاد به حاج فتاح گفت که در برابر خودپسنديها و حق به  
 جانيهاي شادي مستحکم باشد و هيچ دلسوزي به خرج ندهد و شادي را يك  
 پسر ببيند نه دختر، او از حاج فتاح خواست که حساب بانكي شادي را محدود و  
 به بهانه هاي مختلف امکانات زياد دور و ور شادي را کم کند و حتي ماشين زيرو پای  
 شادي را از او بگيرد تا شادي براي بهدست آوردن خواسته هایش انگيزه کار کردن  
 داشته باشد و در آخر به حاج فتاح مهربانانه گفت:

-دایي از نظر مالي محدودش کنيد؛ ولي جلوي شاداييش رو نگيريد!

اجازه بدین

اونجوري که دلش ميخواد بگرده، به سر و شکل و تپيش ايراد نگيريد، بذارين  
 هر جور دوست داره لباس بپوشه! اون ديگه بچه نيست، چندين بار به خواهرم توي آلمان گفته  
 بود که شما خيلي از نظر ظاهري محدودش ميکنيد!

دایي شادي

حد خودش رو ميدونه، فقط در حقش لطف کنيد و مثل يه ناظم سختگير يا شايد  
 يه استاد بيرحم نشونش بدین دنيا فقط حول هوش عمارت باباش نيست، بهش نشون  
 بدین حرف حرف خودش نيست. بهش بيرحمي بازار رو نشون بدین،  
 اونوقت ميبينيد که افسرده که نميشه هيچ، يه فرد مفيد براي کشورش ميشه!

دیگه وقتشه هفتهای یه بار ببرینش مرکز خیریه تا با آدمهایی آشنا بشه که حسرت موقعیتش رو میخورن، دایی کاری کنید شادی جا پای شما بذاره!

\*\*\*

«زمان حال»

(بهزاد)

-من پول مفت ندارم شیش میلیون پول کرم دور چشم بدم! وازلین بزن دور چشمهات خیلی هم بهتره!

صدای بلند دایی از محوطه کارخانه میآمد، به سمت پنجره رفتم و به دایی که غرغرکنان به سمت دفتر میآمد لبخند زدم، برای چه کسی وازلین دور چشم تجویز میکرد؟! خنده ام گرفته بود آنی متوجه شدم که از ماشین دایی، دختری بیرون آمد! تیزبین نگاه کردم، انگار که شناسمش، دختر محکم پاهایش را بچهگانه به زمین میکوبید و بابا بابا میکرد، یا خدا! شناختمش آن دختر شادی بود!

باور نکردنی بود! یک سال بود شادی را ندیده بودم میدانستم وزن زیادی کم کرده؛ اما نه عکسش را دیده بودم نه دلم میخواست ببینم! دختر قدکوتاه من، عجیب زیبا شده بود! او چقدر فرق کرده بود! طرز لباس پوشیدنش، خنده های بلندش! رفتارش که بچهگانه داشت با پدرش صحبت میکرد، باعث شد نفسهایم تند

شود! برای من چاقیاش مهم نبود، یک امر بیارزش بود؛ اما این دختری که من از پنجره دیدم... خدای من!

لعنتی چهل و سه سالم است و معنای این بی تابی را نمیفهمم!

صدای غرغره ای

شادی نشان میداد وارد دفتر شده اند، عمو وارد شد، به من لبخندی زد و خوش آمد گفت: -چه طوری بهزاد جان؟ ببخشید دیر کردم.

جلو رفته دستی دادم، احوالپرسیها را دیشب کرده بودیم، به چشمانم مردانه

نگاه کرد و یک مرتبه دایی مرا محکم در آغوش گرفت، زیر گوشم آرام گفت:

-شادی داره میاد، به شادی نگو ولی میخوام بدونی از اون دختر لوس دیگه چیزی

باقی نمونده، دوباره ساختمش، همه رو مدیون توام! اون دختر خیلی سختیه

سربلندم کرد، دم نزد از این همه سختی!

نفسی از راحتی کشیدم، شانه دایی را بوسه زدم. او به پشت میزش رفت و من

دلهرهای بد به جانم افتاده بود! مانند همان روزها که در خانه پدریم مشغول

خواندن درس بود و من با دیدنش گر میگریتم و سریع خود را از خانه دور میکردم

تا نامردیای به علی نکرده باشم، نمیدانم چرا ولی بیدلیل شادی را که میدیدم

آتش به جانم میافتاد! دستانم را بر دیدگانم کشیدم، شگفتزدهام، دستانم

میلرزید! آرام روی یکی از صندلیها نشستم، نمیدانستم باید در برابر دیدن شادی

چه عکسالعملی نشان دهم! با خود کلنجار میرفتم که به یکباره شادی همراه خواهر قاسم به اتاق آمد، خواهر قاسم را در بدو ورودم دیده بودم، او یک دختر روستایی خجالتی بود که جز سلام با من حرفی نزد. دختر بینوا مدام به شادی میگفت:

-خانم جان زشته! آخ خانم جان دستم درد گرفت!  
شادی سرخوش میان اتاق ایستاده دست دختر را محکم گرفت و با صدای بلند خندید و گفت:

-بابا نگاه کن خواهر قاسم چقدر خوشگ... .

دستپاچه و احمقانه ایستادم و بلند سلام کردم! خدایا، من شاهکارم، دستکم میگذاشتم حرفش تمام شود! او آرام به سمت من برگشت و با شگفتی و ناباوری به من خیره شد و من لعنتی خیرهتر به او نگاه میکردم، با ناباوری سلام کرد پس ذهنم فریاد زد:

-شادی اینطور به من نگاه نکن قلبم داره میایسته!  
چشمان زیبایش چنان بزرگ شده بود که انگار داشت بیرون میزد، آهسته جلو رفتم بدون هیچ فکری یا حرفی دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم:

-شادی این تویی؟ دختر چقدر خوشگل شدی؟

چنان با دهانی نیمه باز به من خیره بود که فکر کردم، میشود بوسهای بر



پیشانیاش گذاشت؟ دستم را آرام بالا بردم تا روی صورت شادی بگذارم، این همه سال خودداری کافی بود! میخواستم باور کنم این دختر زیبا شادبخت، که صدای سرفه دایی باعث شد فکرم را پس بگیرم، شادی به من خجولانه لبخند زد و گفت:  
-خوش اومدی! کی اومدین؟

با اکراه دستانم را از شانه هایش برداشتم، به چشمانش خیره شدم، کاش میشد در آغوش بگیرمش! آرام گفتم:

-دیشب رسیدم، دایی اومد دنبالم؛ خبر نداشتی؟

و پس ذهنم فکر کردم، این طولانیترین جملهای بوده که در طول زندگیم به شادی گفتم! او دستپاچه از نگاه خیره من انگار دنبال راه چاره بود تا از من فرار کند، اینکه من دست روی شانه هایش گذاشتم او را خجالت زده کرد و مرا بی تابتر! با خنده ای دست دختر را سمت پدرش کشید و بلند گفت:

-بابا شما رفتین دنبالش فرودگاه! پس چرا نگفتین؟

دایی که مشغول گرفتن شماره تلفنی بود بی تفاوت به شادی گفت:

-دیشب خواب بودی، صبحم که تا خود اینجا به نفس پول بده پول بده میکنی،

کی وقت کردم بگم!؟

شادی از روی اعتراض بابای بلندی گفت و لبش را گزید و با چشم و ابرو به من اشاره کرد، اما دایی بی تفاوت به من و شادی شروع به صحبت با تلفنش کرد!

دایی فرق کرده بود، او نسبت به شادی دیگر مانند گذشته نبود.

شادی که بیتفاوت ی

پدرش را دید، رو کرد سمت من! چهره اش آشکار بود که چه اندازه اضطراب دارد

و میخواهد خود را بیتفاوت نشان دهد، شادی دستی به شالش کشید و گفت:

-پسر عمه به نظرت این دختر چشمش جادویی نیست؟ لبخندی زدم، اینکه این

سؤال بیسروته را به جای احوالپرسی فامیلی میپرسید

یعنی اینکه تحت تأثیر قرار دادمش. بدون نگاه به خواهر قاسم در چشمانش

خیره شدم و آرام گفتم:

-نظر من اینه که تو خیلی خوشگل شادی شادی!

شادی که انگار روبهروی خودش یک دیوانه میدید، با شگفتی پرسید:

-عمه خوبه؟ شوهر عمه خوبن؟

هم خنده ام گرفته بود، هم دلم میخواست سفت در آغوشم بگیرمش و آنقدر

بفشارمش که کمی از دلتنگیام کم شود؛ اما خب اینطور که پیدا بود من ایران

بودم و باید پایبند قواعد باشم! به آرایش بانمک رخسارهایش نگاهی کردم و بهجای پاسخ

چشمانم را به نشانه مثبت بر هم گذاشتم، شادی از خجالت سرش را پایین

انداخت و انگار که چیزی روی زمین افتاده باشد به زمین نگاه میکرد. خواهر قاسم

انگار شرمزده از فضایی پیش آمده بود، سریع دستش را از دست شادی رها کرد و

گفت:

-خانم جان با اجازه برم پیش داداشم!

شادی هل کرده به دخترک «نرو» ای گفت اما دخترک اهمیتی نداد و سریع از اتاق

خاج شد، شادی لبه های رویی ماتتواش را محکم به هم وصل کرد و به پدرش که

مشغول صحبت با تلفن بود نگاهی کرد، انگار ترس داشت با من در این اتاق تنها بماند!

کمی به او خیره شدم، هنوز باورم نمیشود این چنین لاغر شده باشد! دستی

به کرواتم کشیدم، روی صندلی نشستم و گفتم:

-بشین دختر!

شادی که انگار کسی به او سیلی زده باشد، متعجب نگاهم کرد و گفت:

-ها؟

لبخندی زدم و با ابرو به صندلی روبهرویم اشاره کردم؛ تعجب میکنم، این دختر

پیش از ورود به این اتاق داشت کارخانه را با خنده ها و غرغره ایش روی سر

میگذاشت! حضورم تا این حد برای او غیرقابل باور بوده؟ دستی به موهای رنگ

شده اش کشید، با اضطراب کمی به من نگاه کرد و گفت:

-چه بیخبر اومدین؟ عمه و شوهر عمه، اتیه جون هم اومدن؟ کمی خودم را جلو خم

کردم خونسرد گفتم:

-نه تنها اومدم، دایی از اومدم خبر داشت!

آهانی گفت و دستی بر لبش کشید که این کار باعث شد بدون اینکه متوجه شود  
 رژ لبش کمی پخش شود، پریشان بودنش را در نفسهای تندش میتوانستم  
 متوجه شوم؛ اما عجیب من دیگر دلهره نداشتم، او را که دیدم جان گرفتم، همانطور  
 که خیره نگاهش میکردم گفتم:

-صبحانه خوردی؟

آنقدر از خودمانی بودن من تعجب کرد که ابروهایش بالا رفت، مانند گنجشکی آرام  
 گفت:

-بله خوردم!

خنده ام گرفت، او انگار آداب و معاشرت یادش رفته، تمام جملاتش تک کلمهای  
 بود، نه انگار که من را یک سال ندیده، هیچ احوال پرسى نمیکند!

میدانم حضورم

این هم با این طرز رفتارم شوک عجیبی برایش بوده، به صندلی تکیهای دادم و گفتم:  
 -من خیلی گرسنه‌ام... صبحانه که هیچ، ناهار و شام هم دیروز نخوردم، چیزی توی  
 بساطتون دارید؟

شادی همانطور که با انگشتان دستش بازی میکرد خواست جواب دهد که دایی گفت:  
 -دایی من یخچال آپارتمان رو پر کرده بودم، یه نگاهی مینداختی توش حتما یه  
 چیزی برای خوردن پیدا میشد! حالا اشکال نداره یه رستوران هست همین نزدیکی

بهش میگن اصغر کثیف، برات تخم مرغ درست میکنه توی ماهی تابه سوخته  
یه ترشی و لیمو هم کنارش میداره که انگشتهات رو باهاش میخوری، حداقل  
چند ساعتی سیر نگهت میداره!

من و دایی بلند خندیدیم، شادی که انگار جانی گرفته باشد ایستاد و با شادمانی گفت:  
-بابا راست میگه، پس من میرم به آزمایشگاه و کارخونه یه سری بزnm، شما هم  
با بابا برین رستوران و برگردین. نوش جونتون با اجازه!

شادی که انگار قصد داشت فرار کند به سمت در خروجی رفت، ملتسمانه به دایی  
نگاه کردم! دایی با صدای مستحکمش کاری کرد که شادی درجا ایستاد:  
-لازم نکرده بری آزمایشگاه، مٹ لا نوروze کل کارخونه تعطیله!

همین هم مونده با چهارتا نگهبان تنهات بذارم برم! تو با بهزاد برو صبحانه بخورین، از اون  
طرف هم

برین تهران، من ناهار میام خونه!

کلیدش را از جیبش درآورد و سمت شادی گرفت و گفت:  
-بیا بابا با ماشین من برین!

جان گرفتم از پیشنهاد دایی؛ پرشتاب ایستادم، آستینهای پیراهنم را بالا زدم و گفتم:  
-پس با اجازه دایی!

شادی چنان با تعجب به من خیره شد که تک خنده ای کردم، جلو رفتم با دست

اشاره‌های به در خروج کردم و محترمانه کمی برایش خم شدم و گفتم:

( lady first اول بانو) -

او خجالتزده سرش را پایین انداخت و ممنونی گفت. از پدرش کوتاه خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت، به دایی که چشمانش غرق در لذت بود یک لبخند زدم، تلخی قبل از سفرم به این لبخند میارزید!

\*\*\*

سکوت کرده بود! هیچ نمیگفت! نه احوالپرسی! نه سوآلی! انگار به مانند ناآشنایی بودم که موظف است مرا به رستوران ببرد، به در خودرو تکیه داده بودم و چشم از او برنمیداشتم؛ این حرکت بیشتر معذبش میکرد و من باید خواستتم را نشان میدادم. به خاطر شادی آمده بودم، پس یا با شادی میروم، یا به خاطر شادی میمانم! رستوران اصغر کثیف پنج دقیقه‌های بیشتر با کارخانه فاصله نداشت، شادی کنار خیابان پارک کرد و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

-چرا اینجوری نگاهم میکنید؟

لبخند زدم. من خانوادهم را پشت سر گذاشتم پس خودداری بس بود، آرام گفتم:

-نگاهت میکنم چون دلم برات تنگ شده!

این را که گفتم با تعجب به من نگاهی کرد و مثلا لبخند قدردانی دروغینی زد و

انگار که ماری گزیده باشدش شتابان از ماشین بیرون پرید. خنده ای بیصدا کردم

و از خودرو پایین آمدم، به مغازهای که اسمش فقط رستوران بود نگاه کردم! شادی معذب و دستپاچه بدون اینکه حرفی بزند وارد رستوران شد. لبی گزیدم. بیچاره شادی، از خجالت ادب از یاد برده!

وارد مغازه شدم از میان هجوم مگسها شادی را دیدم و هیچکس جز مگسها در آن مغازه خواهان صبحانه اصغر کثیف نبود! شادی کنار صندلی ایستاده بود و سر به زیر اخمانش را در هم فرو برده بود! صدای بفرمایید مردی را شنیدم؛ روپوشش به اندازه‌های چرک آلود بود که باعث میشد حالت تهوع بگیرم! از این مکان برای اولین صبحانه دونفره خوشنودیای نداشتم ولی چاره‌ای هم نبود، دستی به موهایم کشیدم و بلند گفتم:

-دو پرس نیمرو لطفاً!

صدای ای به چشم گفتن مرد با من نمیخورم شادی یکی شد، مرد مرد دستمال حال به هم زنش را روی شانه انداخت و به من پرسشی نگاه کرد، بدون نظر خواهی از شادی گفتم:

-دو پرس با نون اضافه!

و من دلم میخواست پس از مدتها غذای سیری بخورم! بهطرف شادی رفتم و به یک آن پشت سرش ایستادم، صندلی کنارش را برایش عقب کشیدم، شادی چنان اخم داشت که ناخودآگاه زیر لب گفتم:

-باشه!

چنان از این کلمه خنده ام گرفت که صدای خنده ام بالا رفت، شادی به پشت پیشخوان مغازه نگاه کرد و سریع نشست. لبخند بر لب روی صندلی روبهرویش نشستم و به او که به هم‌هجا جز من نگاه میکرد، آرام گفتم:

- دختر خوب، اگه آقایی برات صندلی عقب کشید باید بگی سپاسگزارم نه که بگی باشه!

این را که گفتم زیر چشمی نگاهی به من کرد، انگار که خنده اش گرفته بود ولی خودداری میکرد. لبی گزید و آرام گفتم:

- درسته! یکم فکرم درگیره شرمنده!

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی شده؟ چرا فکرت درگیره؟

شادی از این همه صمیمیت یکهویی من جا خورده بود، واقعا دیگر حوصله مقدمه چینی را نداشتم، شادی سری بالا انداخت و گفتم:

- چیز خاصی نیست!

کلافه به صندلی تکیه دادم؛ چرا حرفی نمی‌زنند؟ میدانم فکرش درگیر من است، نیم ساعت قبل داشت طاق کارخانه را با خنده هایش پایین می‌آورد؛ اما حالا آرام و سربه‌زیر شده! میدانم چرا مدام می‌خواهد از سخن گفتن با من فراری باشد! به میز سفید میانمان اشاره کردم و گفتم:



-نگاه کن انقدر کثیفه که رنگش قهوه ای شده!

سری به مثبت تکان داد! به سرامیکهای رستوران که بیشتر شبیه حمامش کرده

بود نگاهی کردم و پس ذهنم فکر کردم:

-عجب جای لوکسی برای دلبری کردنه!

او ساکت بود و من مرد جا افتاده و پر حوصلهای بودم، اجازه دادم تا با ورود

ناگهانیم کنار بیاید! مرد دو ماهیتابه کوچک که دورتادورش سوخته بود آورد و

همانطور که عمو گفته بود ترشی و نان کنارش بود، یکی را برای من گذاشت و

یکی شادی! بالاخره شادی صدایش درآمد:

-من گفتم صبحانه خوردم!

مرد بدون توجه به شادی زیر لب غرغری کرد و رفت، خونسرد لبخند بر لب لقمهای

نیمرو گرفتم، دستم را روبهروی دهانش گرفتم و گفتم:

-یه لقمه بخور تا بتونم بخورم، تنهایی نمیچسبه!

شادی سرش را بالا کرد، کلمه نمیخوام انگار نوک زبانش بود که نمیدانم چرا

ترجیح داد نگوید؟ حتما میترسید لقمه را در دهانش بگذارم! مگر اشکالی دارد؟

سریع لقمه را از دستم گرفتم، با حوصله برای خودم لقمهای گرفتم و برای اولین بار

در زندگیم ترشی با نیمرو خوردم! اوم مزه‌هاش که خوب بود! او همانطور لقمه به

دست گاهی زیر چشمی مرا میپایید و من خود را مشغول خوردن نشان میدادم.

خوردن من همراه با سکوت گذشت، از جعبه دستمال کاغذی که روی میز شبیه یک

موهبت الهی بود یک دستمال برداشته و دست و صورتم را پاک کردم، کمی

صندلیام را عقب کشیدم و به شادی سربهزیر گفتم:

-شما حساب میکنی یا من؟

این را که گفتم چنان هول کرده ایستاد و گفت من که ترسیدم به زمین بخورد، شتابان نزد

اصغر کثیف رفت و حساب کرد! با هم سوار خودرو شدیم که گفتم:

-خوشم اومد با اینکه کثیف بود ولی الحق خیلی بهم چسبید!

او فقط سری تکان داد و دکمه روشن ماشین را زد و قبل از اینکه راه بیفتد پرسید:

-خب کجا بیرمتون؟

کمر بندم را بستم و به او که دستانش میلرزید گفتم:

-هر جا که تو انقدر از من نترسی!

به یکباره سرش را با تعجب سمتم چرخاند و گفت:

-من؟! من از شما نمیتروسم!

در چشمان آسمانیاش جان دادم، گفتم:

-آگه نمیتروسی، پس چرا انقدر ساکتی؟ هول کرده

گفت:

-من... یعنی... خب... من... شوکه شدم از اومدنتون، همین!

لبی کج کردم و سری به تعجب تکان دادم و گفتم:

-شوکه شدن باز خوبه! خب بانو تعجب دیگه بسه، کمی حرف بزن دق کردم از سکوتت!

من در این سن بلد بودم چهطور دختری که دوازده سال از من کوچکتر است را

دلداه کنم. جملهام را که گفتم سریع راه افتاد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم!

سکوتش را نمیخواستم اما باید صبر میکردم، خواستم به در تکیه دهم و باز به

جانان خیره شوم که به اتوبان پیچید و ترس تصادف باعث شد که صاف بر جایم

بنشینم، سرعت رانندگیاش کمی زیاد بود، حقیقتش از سرعتش کمی ترسیدم و

احتیاط اولین ویژگی سن من بود، آرام بدون نگاه به او گفتم:

-کمی آرام برو خیلی سرعت داری عزیزم!

کلمه عزیزم که از دهانم خارج شد دستانش به دور فرمان ماشین محکم شد!

سرعتش را به شدت پایین آورد و دکمه سانروف (سقف متحرک ماشین) را زد،

سقف ماشین کامل باز شد و عطر و باد بهاری حالم را سر حال آورد، سرعتش آنقدر کم

شده بود که کلافه شدم.

-شادی جان عزیزم توی اتوبان با شصتتا سرعت معقول نیست شما همون صدتا برو!

آرام چشمی گفت و کمی سرعت را بالا برد، خنده ام گرفته بود چنان سرآسیمگی داشت

که فقط میخواست دستوراتم را انجام دهد تا خفه شوم! او کاملاً از حضور

و رفتار من شوکه شده بود! شادی مرا همیشه مردی ساکت دیده بود، من همیشه

از حضور شادی فراری بودم، قلبم تاب نداشتنش را نداشت! دست سمت ضبط

صوت ماشین بردم تا آهنگی میان سکوت ما خودنمایی کند که چیزی جز موجهای رادیو دست آدمم نشد. او که داشت زیر چشم مرا میپایید انگار چندبار خواست چیزی بگوید ولی سکوت کرد و آهنگ «گل میروید ز باغ» میانمان حکم فرما شد، به ورودی تهران که رسیدیم پرسیدم:

-شادی جان کجا میریم؟

او که انگار هنوز از اینکه من موجودی زنده‌ام و میتوانم حرف بزنم شوکه میشد با دستپاچگی گفت:

-میبرمتون خونه خودمون!

سری به مثبت تکان دادم و تا خود خانه دایی فقط سکوت کردم .

ماشین را درون حیاط خانه دایی پارک کرد، سریع کمر بند را باز کرد و گفت:

-بفرمایید داخل!

بدون اینکه کمر بند را باز کنم گفتم:

-شادی چند لحظه بشین!

شادی که دستش به دسته در بود، با تردید صاف نشست و به حیاط خانه خیره

شد، این رفتارش یعنی نمیخواهد به او نزدیک شوم. از زمانی که مرا دیده همواره

با دودلی با من برخورد میکند، شاید هنوز فاصله سنیمان برایش مهم است! به

دیواره در ماشین لم دادم و گفتم:

-شادی!

صدایم را که شنید لحظه ای چشمانش را بست، دستانش را مشت کرد، نفسی بیرون داد و غمگین به من نگاه کرد. من نگاهم همه خواستن بود و او همه نگاهش نخواستن! راهم سخت بود اما میتوانستم؛ یعنی این همه راه نیامده بودم که عقب بکشم و من گفته بودم مردی صبورم؟ به چشمانش لبخند زدم.

-شادی چرا اینقدر سرد باهام برخورد میکنی؟ تو حتی در حد یه فامیل نمیخواهی

باهام هم کلام بشی؟ شادی چته؟ اومدن من اذیت میکنه! شادی من برای دیدن

تو اومدم ایران، فقط تو!

جملهام که تمام شد چشمانش را بست و یک دست بر پیشانی گذاشت و آرام گفت:

-وای خدایا... نه!

این حرکتش انگیزه شد که یاد برخورد گذشتهاش در برابر خواستگاریام بیفتم،

لبخندم خشک شد به یکباره عصبی گریدم:

-یعنی چی این رفتار؟ شادی من تو رو دوست دارم، بهخاطرت تو روی بابا و مامانم

ایستادم، اونوقت تو حتی باهام حرف نمیزنی؟ هنوز من رو لایق خودت

نمیدونی؟

این بار هر دو دستش را بالا برد و رخسارش را پنهان کرد. لعنتی من این ندید

گرفتن این کلافگی را نمیخواستم، انگار کم حوصله شده بودم!

بیتابتر و دلخور

گفتم:

-شادی!

پاسخی که نشنیدم دلخور از ماشین پایین شدم، به حیاط عمارت رفتم و با خدمتکار

دایی احوالپرسی کوتاهی کردم، کروات لعنتیم را از گردنم شلتر کردم و دست در

جیب به سمت استخر رفتم. رو به عمارت کردم، زن دایی پشت پنجره دستی برایم

تکان داد و سرش را سوالی جنباند، سرم را به نه تکان دادم و او چشمانش را از

روی محبت باز و بسته کرد؛ این حرکت زن دایی یعنی اینکه حوصله کنم، اما رفتار

شادی از بدو ورودم سرد بوده! او چنان سرد با من برخورد میکند که به گمانم

بیگانهام! صدای گامهای شادی پشت سرم آمد به سمتش برگشتم خودش را در

آغوش گرفته بود و آرام به سمتم میآمد. چشم از او گرفتم و به استخر خیره ماندم،

بالاخره کنارم ایستاد، سکوت کرده بود! احساس کردم اکنون قلبم از شدت هیجان

میایستد؛ اما خوددار به آب درون استخر خیره ماندم، شادی بالاخره گفت:

-من ندیدت نمیگیرم، به ایران خوش اومدی!

آخ جانم به قربانت بالاخره خوش آمد گفתי! آهسته رو به او گرداندم و لبخند زدم،

آرام گفتم:

-بخش عزیزم عصبانی شدم، دلم میگیره از این رفتار سردت!

او این بار خجالتزده نبود، به چشمانم نگاه کرد و کلمه به کلمه گفت:

-میدونید چرا سردم؟ چون واقعاً شما رو در حد سلام گفتن میشناسم! رفتاراتون عجیبه، حق بدین کسی که تا یادمه فردی گوشهگیر و کم حرف بوده الان یه مرتبه، متحول شده! آره برام عجیبه صندلی عقب میکشید! برام عجیبه میگین خوشگل شدم! برام عجیبه که میگین به خاطرم ایران اومدین! نمیفهمم اصلاً چرا به من میگین عزیزم! درک نمیکنم چرا باهام صمیمی حرف میزنید! ما هیچوقت بهم نزدیک نبودیم که اینطور صمیمی جلوی پدرم دست روی شونه هام میذارین!

دمی از عطر نزدیکیاش گرفتم، همین که با من همکلام میشود خوب بود، اگرچه تلخ! به رخسارهای خیره شدم و گفتم:

-شادی اگر تعجب میکنی از رفتارم چون هیچوقت هیچکس نداشت بهت نزدیک بشم. هر بار خواستم نزدیک بشم اسم کسی روت بود! راست میگی بیش از سلام و خداحافظ همکلام نشدیم چون اسم علی پشتت بود و منی که از وقتی یادمه از دختر لوس فامیل خوشم میاومده نزدیک شدن بهت رو نامردی میدونستم. شادی تو منی که جلوت ایستادم رو هیچوقت نشناختی، حالا که اسم هیچکس پشت بندت نیست، میخوام من رو بشناسی، فرصت بده شادی من رو ببین!

بغض کرده روبهرویم ایستاد صدایش میلرزید و من جان میدادم.

-چی رو ببینم؟ اصلاً بهخاطر چیه من اومدین ایران؟ فکر نمیکنم اونقدر خواستنی باشم که کسی از اونطرف دنیا بلند شه بیاد من رو ببینه! این رو بگم اگه بهخاطر شادی آروم، درس خون، گوشه گیر قبلی که میشناختین اومدین دیدنم، بدونید اون شادی مرده، شادی جدید ظاهرش شلوغه ولی درونش نابوده!

صورتش را رو به استخر کرد و ادامه داد:

-تو رو به مقدسات قسم ذهنم رو درگیر نکن، از اون شادی که به عمه گفت بهزاد چه فکری کرده با دوازده سال تفاوت سنی ازم خواستگاری کرده هیچی نمونده، اگه بخوام شادی جدید رو معرفی کنم فقط میگم، این شادی جدید دلش فقط تنهایی میخواد! میفهمید؟ یعنی من پا نمیخوام، همراه نمیخوام، نه که شما رو نخوام، من هیچکس رو نمیخوام، تنهاییم رو ازم نگیرید! من دلم میخواد شب وقتی میخوابم هیچکس پشت پلکم نباشه، من دلم دوست داشتن نمیخواد، شادی جدید از خودش بیزاره فقط دلش میخواد کار کنه تا شب بدون اینکه یادش بیاد چه غلطی کرده و از خستگی خوابش ببره، من از خودم بیزارم، من نمیتونم کسی رو به قلبم راه بدم!

چشم از من نگرفت همانطور خیره به من بود اشک در چشمانش حلقه بسته بود، طاقت دیدن اشکش را نداشتم خواستم در آغوشش بگیرم؛ اما ترس دیدن زن دایی را داشتم دست بالا برم و روی گونه اش گذاشتم، قلبم به درد آمد، سری بالا کردم و



آخی بلند گفتم. چشمانش را بست، بغضش شکست و روی زمین چهار زانو نشست! جلوش زانو زدم، دستش را در دستم فشردم. چشمانش را به چهره غمگین من داد! شروع به زار زدن کرد، دختر زیبای من ویران بود، پا پس میکشیدم کارم تمام بود، دست زیر چانه‌اش گذاشتم و شروع به خواندن کردم:

- نیستی کم! نه از آینه نه حتی از ماه که ز دیدار تو دیوانه‌ترم تا از ماه، من محال است به دیدار تو قانع باشم، کی پلنگی شده راضی به تماشا از ماه.

بس بود انتظار بس بود ندیده شدن، التماس‌آمیز چانه‌اش را فشردم و گفتم:

- شادی گریه نکن عزیزم، فقط التماس می‌کنم اجازه بده بهت نزدیک بشم تا بگم چرا دوستت دارم، بذار دوست داشتتم رو نشونت بدم، شادی پیش چشمم هیچکس خواستنیتر از تو نبوده، من رو از خودت نرون!

حرفم که تمام شد شادی دو دستش را روی چشمانش گذاشت، دست از زیر چانه‌اش برداشتم. شادی زیر لب گفت:

- خواهش می‌کنم، نه!

به گلویم چنگ میزدند، چرا برایش سخت بود اجازه دهد نزدیکش شوم! چرا ذرهای احساس به من ندارد! دست از چشمانش برداشت و گفت:

- من... .

صدایی خوش آمد زن دایی نگذاشت حرف شادی زده شود؛ لعنت به این شانس!

زن دایی داشت از در عمارت صدایمان میزد:

-خوش اومدی بهزاد، مادر بفرمایید تو! شادی چرا روی زمین نشستی؟! بلند شو

مادر تعارف کن بیان داخل!

سلامی به زن دایی کردم، شادی سریع صورتش را از اشک پاک کرد و چشمی به

مادرش گفت. دستم را جلو بردم بلندش کنم که شادی اینبار با خنده گفت:

-جناب پرفسور بهزاد بصیری اینجا ایرانه ها!

شانه ای بالا انداختم و تک خنده ای سر دادم، او سریع فضای غم انگیز میانمان را

تغییر داد. ایستاد و خودش را تمیز کرد. پس ذهنم فکر کردم نباید اجازه دهم

جوابم را حالا دهد، میدانم که جوابش منفی است، حال روزش خراب بود! باید

چند روز به بیراهه زرم تا مرا بشناسد. دستش به سمت عمارت نشانه رفت و گفت:

-بفرمایید داخل، بعداً با هم صحبت میکنیم!

لبخندی زدم و گفتم:

-پس آداب معاشرت بلدی لیدی عزیز! صبح که تحویلم نگرفتی!

شادی با تردید به چشمانم نگاه کرد، میدانم در ذهنش چه میگذرد؛ اما یک باره با خنده

گفت:

-اتفاقاً آداب معاشرت عالی؛ ولی دلبری کردن پیرمردها رو ندیده بودم!

ای جان به قربانت بخند، میدانم چرا به شوخی با من صحبت کرد؛ ولی به فال

نیک گرفتم چشمانم را تهدیدوار ریز کردم و گفتم:

-منظورت از پیرمرد کی بود؟

شادی مشخص بود در قلبش غمی پنهان دارد، اما با خنده سمت عمارت رفت و گفت:

-به نگاه تو آینه به خودتون بندازین، متوجه میشین به کی میگم پیرمرد!

لبخند زدم، از کلمهی پیرمرد حرصم گرفت! دست در جیب به رفتن شادی خیره

شدم، حالا بلاتکلیف ماندم ولی حداقل جواب رد نشنیدم!

\*\*\*

صدای زنگ گوشی همراهم مرا از خواب بیدار کرد! چشم که از خواب باز کردم،

مکان را نمیشناختم! کمی به پیرامونم دقیق شدم، این تخت، این آینه دیواری

برایم گنگ بود! به پنجره اتاقی که درون آن خواب بودم خیره شدم، هوا گرگ و

میش بود! یادم آمد اینجا کجاست. به ساعت مچی دستم نگاه کردم، یا خدا من

از ساعت ده صبح یکسره تا غروب خواب بودم! کمی لبه تخت نشستم تا بدنم به

موقعیت عادت کند، گوشی همراهم همچنان پا به جفت زنگ میخورد، از کنار میز

کوچک کنار تخت برداشتمش، عکس خندان آتیه خواهرم روی صفحه بود، ارتباط

را وصل کردم، او مانند همیشه خندان بود!

-سلام داداشی خواب بودی! خوبی؟

لبم خندان شد، حداقل آتیه مرا رها نکرده! به موهای ژولیده‌اش لبخند زدم و گفتم:

-سلام صبحت به خیر، آره خواب بودم! بدنم ساعتها رو قاطی کرده! تو چه

طوری؟ مامان و بابا کجان؟

آتیه از اتاق بههمریختهاش پا بیرون گذاشت و دواندوان به سمت پذیرایی خانه پدریام  
میرفت.

-بابا رفته فرودگاه وزیر داره میاد، مامانم توی پذیرایی داره کتاب میخونه الان نشونت  
میدمش!

لبخندی به روی خواهر بیست سال کوچکترم پاشیدم، از جایم بلند شدم دستی

به لباس چروکیدهام کشیدم و به سمت در خروجی اتاق رفتم، میدانم مادرم

برادرش را ببیند ناچار میشود با من خوب برخورد کند، آتیه تصویر مادرم که در

حال خواندن کتاب بود را نشانم داد، از راهرو اتاقهای طبقه بالای دایی گذشتم،

به اتاق شادی که رسیدم کمی تعلل کردم خواستم در بزنم اما حالا وقتش نبود!

به مادرم سلام دادم و مادرم متعجب لحظه ای به اطراف نگاه کرد و آتیه با خنده

توضیح داد که تماس تصویری گرفته؛ اما مادرم پشت چشمی نازک کرد و

بیاهمیت به کتاب دقیق شد. در حال پایین رفتن از پله ها به مادرم شوخ گفتم:

-الان مثلاً باهام قهرین صدیقه خانم؟ عزیز من، من و شما سنی از مون گذشته قهر مال

جونترهاس!

مادرم حرصی به تصویرم نگاه کرد و غرید:

-تو پیر شدی و دنبال معرکه گیری‌ای! اونوقت به من میگی سنی ازم گذشته؟ ها  
چیه به دست و پای شاهزاده افتادی؟ ملکه قبول کردند پذیراتون باشن؟ انگار هم  
که خوب مستقر شدی خونه داییت!

اخم کرده لبی کج کردم، خواستم جوابش را بدهم که از پایین پله دایی صدایم زد.  
-بهزاد دایی بیدار شدی؟ با مامانت حرف میزنی؟

سلامی به دایی کردم و بلهای گفتم، مادرم که صدای برادرش را شنید هل کرده  
دستی به موهایش کشید و گوشه‌اش را از آتیه گرفت. گوشه‌اش را به دایی دادم  
و آن دو طبق معمول شروع به قربان صدقه رفتن همدیگر کردند.

به آشپزخانه

رفتم، زن دایی چادر رنگی به سر روی صندلی پشت میز نشسته بود و برای گلی  
خانم از فوت و فن پختن فسنجان می‌گفت. سلامی کردم و پرسیدم:

-زن دایی شادی کجاست؟

زن دایی ایستاد و به سمت سماور چایی رفت و مهربان گفت:

-شادی میاد دیگه الان، خوب خوابیدی مادر! از صبح تا حالا یه سره خوابی! بیا  
بشین مادر چیزی بخور بدنت ضعف کرد.

پشت میز غذاخوری رفتم و اخم کرده گفتم:

-ممنون، شادی جای خاصی رفته؟

زندایی که در حال چایی ریختن بود لحظه ای زیر چشم به من نگاه و لبی کج کرد!  
مشکلش چه بود! من که ساعتها با تماسهایم او و دایی را راضی کردم به شادی  
نزدیک شوم! زیر چشم نگاه کردنش چه معنی دارد؟ زندایی چایی را جلویم گذاشت و  
گفت:

-نه! گفت میرم پارک یکم پیاده روی، میاد الان دیگه.

دلخور آهانی گفتم، دست به دور استکان چایی کشیدم. انگار انتظار نداشتم شادی  
بدون من جایی رود! دایی خندان به آشپزخانه آمد و تلفنم را به زندایی داد،  
لعنتی حالا که به تلفنم احتیاج دارم و قصد دارم به شادی تلفن کنم، آنها  
گفتمانشان گل کرده! چند دقیقه که گذشت، درون حیاط قدم میزدم.

تلفن شادی

خاموش بود و ساعت هشت شب بود! بی هدف درون حیاط جولان میدادم که  
شادی عرق کرده و نفس زنان وارد خانه شد، به سمت شادی رفتم و بلند گفتم:

-اومدی شادی؟ چرا تلفنت خاموشه؟

شادی همانطور که نفسنفس میزد متعجب به دورتادور حیاط نگاه کرد تا که مرا  
دید، دست بلند کرد و زیپ گرم کن ورزشیاش را کمی پایین کشید، لبخند زنان گفت:  
-سلام، خوب خوابیدین؟ تلفنم شارژ نداره خونه است، چیزی شده؟ نمیدانم به چه جهت  
دلخور روبهرویش ایستادم و در چشمانش خیره شدم.

-نه چیزی نشده، بیدارم می‌کردی با هم میرفتیم.  
شادی لحظه ای ریزین به چشمانم نگاه کرد و به سمت عمارت رفت.  
-خواب بودین گفتم بیدارتون نکنم اذیت میشین، وای نمیدونید چه هواایه!  
تهران پونزده روزش بهشته، باید از هر روزش استفاده کرد!  
مانند احمقها اخم کرده پشت سرش رفتم، خوشم نمی‌آمد نسبت به من بی تفاوت باشد. خواست در را باز کند و وارد عمارت شود که دستش را از پشت گرفتم. شادی با تعجب به دستش و بعد به چهره درهم من نگاه کرد و پرسید:  
-چیزی شده؟  
در چشمانش دقیق شدم، من آن همه طلب خواستن کردم و او انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده! دستش را کمی فشردم و گفتم:  
-ازم دلخوری؟  
شادی متعجب دستش را از دستم بیرون کشید، مچ دستش را با دست دیگرش کمی ماساژ داد! مگر محکم فشرده بودم! اخطارگونه چشمانش را ریز کرد و گفت:  
-نه برای چی از شما دلخور باشم؟! بعدش هم لطفاً فاصلهتون رو باهام حفظ کنید  
تا به مشکل نخوریم پرفسور!  
بعد سریع وارد عمارت شد! لحظه ای خشک شده پشت در ایستادم؛ مگر چهکار اشتباهی انجام دادم! از کلمه پرفسور حرصی شده و وارد عمارت شدم، نمیخواستم

شکست بخورم به حد کافی با خانوادهام جنگیده بودم، جنگ با شادی را

نمیخواستم من فقط بی تاب او بودم، چرا او نمیفهمید؟

شادی بعد از گرفتن دوش مختصری به سر میز شام آمد و کاملاً سکوت کرده بود.

من از دانشگاه و یا از کشور سوئیس میگفتم و هر بار به عمد او را مخاطب قرار

میدادم؛ اما او فقط تک جملهای آهانی میگفت یا جواب کوتاهی میداد! شادی

انگار در عالم دیگری بود. چندباری زن دایی قبل از اینکه شادی به جمع ما پیوندد

تاکید کرده بود شادی دختری شاد و پر انرژی شده و صدایش همه جای خانه

میپیچید؛ اما این دختر آرامی که میبینم همان دختر هست که گاهی در آلمان هم

سفره میشدیم، ساکت و آرام! دایی شامش که تمام شد پیشنهاد داد که به همراه

شادی به تهران گردی بروم؛ اما شادی انقدر در فکرهايش فرو رفته بود که صدای

پدرش را انگار نشنید، مادرش گفت:

-شادی مادر! شنیدی بابات چی گفت؟

شادی لحظه ای متعجب سر از بشقاب سالادش بلند کرد و به همه ما نگاه کرد و با دهانی

نیمه باز گفت:

-چی! ها نه ببخشید جانم بابا؟

دایی سرفهای مصلحتی کرد و لبخندی کوتاه زد و گفت:

-اگه سیر شدی با بهزاد برین بیرون گردش، سویچ روی میزه!



شادی که هنوز در فکر بود، آرام گفت:

-باشه مشکلی نیست، پس همگی آماده بشین بریم.

این را که گفت انگشتان دستم را درون کف دستم مشت کردم، دایی و زندایی به

همدیگر خیره شدند، زندایی از پشت میز بلند شد و گفت:

-ما که میخوایم بریم خونه داییت بازدید عید، از صبح تا حالا هم انقدر پذیرای

مهمونهای عید بودم که از پا و کمر افتادم، خودتون دوتا برید مادرجون!

شادی لحظه ای شگفت زده به مادرش نگاه کرد، سری به مثبت تکان داد و دوباره

سرش را گرم سالادی که حتی یک قاشق از آن نخورده بود کرد!

دایی و زن دایی به

همدیگر نگاه کردن و از آشپزخانه بیرون رفتند. دستمالی از روی میز برداشتم،

دستانم را تمیز کردم و به او که حتی متوجه نشد پدر و مادرش از آشپزخانه بیرون

رفتند خیره ماندم؛ لم داده به صندلی چند ضربه به میز زدم. شادی گیج به من نگاه

کرد و بعد به جای خالی پدر و مادرش، خونسرد گفتم:

-کجایی دختر؟

خواستم مزه پرانی کنم بگویم به من فکر میکنی؟ اما دیدم حالا وقتش نیست،

بشقاب سالاد دست نخوردهاش را پس زد و تکیه به صندلیاش داد، نفسی عمیق بیرون داد و

گفت:

-همینجا!

لبخند زدم و با یک دستم روی میز ضربه ای زدم و گفتم:

-پس میرم آماده شم با هم بریم بیرون!

از جایم که بلند شدم سریع گفتم:

-نه!

متعجب پرسیدم:

-چی نه؟ یعنی نمیخوای بریم تهران گردی؟ شادی کلافه

دستی به صورتش کشید و گفتم:

-منظورم اینه که بنظرم بهتره برید عید دیدنی خونه اقوام، الان هر کجا برین همه

دور هم هستند بهتون خوش میگذره!

سری به مثبت تکان دادم و گفتم:

-خوبه باشه پس آماده شو بریم هر جا که تو میگی!

به سمت خروجی آشپزخانه رفتم که او گفتم:

-من... یعنی ببخشید یکم خسته‌ام، با بابا و مامانم تشریف ببرید.

چشم بر هم گذاشتم تا از این که شادی از من میخواهد دوری کند عصبانی نشوم.

نفس کلافهای کشیدم، ایستادم و به پشت صندلی شادی رفتم، شادی هول کرده

از جایش بلند شد و شال سرش را مرتب کرد؛ کمی سرم را خم کردم و گفتم:

-چی شده شادی جان! نمیخوای دور و ورت باشم؟ از من بدت میاد؟

شادی دستپاچه بدون نگاه به من گفت:

-این چه حرفیه من... فقط خسته‌ام همین!

سرم را بالا گرفتم و سری به مثبت تکان دادم.

-آهان خستگی خوبه، باشه برو استراحت کن فردا با هم میریم دید و بازدید

نوروز، اگر خوابت نبرد صدام کن پیام اتاقت از کامپیوترت استفاده کنم.

باشهای گفت و از آشپزخانه داشت بیرون میرفت که لحظه ای با ترید ایستاد کمی فکر کرد و گفت:

-استراحت نمیکنم، آماده بشین بریم بیرون!

\*\*\*

کنار ماشین چشم به راه شادی بودم، از سر و وضعم دلخوش نبودم، نیاز داشتم به آپارتمان

دایی بروم. شادی از عمارت بیرون آمد، به چهره زیبای او لبخند زدم، هنوز

باور ندارم این دختر زیبا شادی است. تیپ اسپرت به روزی پوشیده بود و آرایش

ناچیزی در چهره اش نمایان بود. بدون نگاه به من سر به زیر سمت ماشین آمد، به

ماشین که رسید گفت:

-ببخشید معطل شدید، بریم.

با لبخند به کنارش رفتم نفسم تنگ شده بود دوباره از دیدارش، این دختر مرا

میکشد! گوشی همراهم را جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

-شادی میخوام یه عکس نشونت بدم، اینجا خونه منه، دوست داری؟ خوش

میاد شادی جان؟

به عکس دقیق نگاه کرد، لبخند زد و گفت:

-چه با صفا و خوشگله، شبیه کلبه است. مبارکتون باشه!

نفس راحتی کشیدم، در چشمانش خیره شدم و گفتم:

-خیلی خوشحالم که خوست اومد!

خیره به رخسارش شدم، او را عروس خانه ام تصور کردم. گوشه همراهم را درون

جیبم گذاشتم، دستپاچه شده بود از خیرگیام، خواست سوار ماشین شود که تعلل

مرا که دید با تعجب پرسید:

-چیزی شده؟ چیزی جا گذاشتین؟

دستم را درون جیب شلوارم مشت کردم که از شدت هیجان در آغوشش بگیرم،

لبخند به صورتش پاشیدم تا بفهمد قلبم دارد از کار میایستد به چشمانش نگاه کردم

و گفتم:

(-) oh honey اوه عزیزم تو بیاندازه زیبایی!

حرفم که تمام شد ریزین به چشمانم خیره شد و بعد از تعجب چشمانش بزرگ

شد! چرا از تعریف من نسبت به خودش متعجب میشود! کاش میدانست که

چندین سال است در آرزوی او بودهام، ماتزده به من خیره شد و گفت:

-ممنون، میگم بریم پارک یا جایی مد نظرتونه؟

چی؟ این بود پاسخ حرف من! چرا جواب احساساتم را حتی یک لبخند قابل

ندانست! چه در سرش میگذرد؟ او رسماً به من بیمحلی میکند، خشمم را فرو  
 خوردم و بردباری پیشه کردم، دستانم را بالا گرفتم و گفتم:  
 -عزیزم لباسهام چروکن انگار از دهن شیر دراومدن، اصلاً درست نیست امشب  
 که با یه خانم خوشگل بیرون میرم انقدر نامرتب باشم، نظرت چیه با هم بریم  
 آپارتمانتون یه دوش مختصر بگیرم لباسهام رو هم عوض کنم؟ کمی فکر کرد و گفت:  
 -باشه بریم!

در مسیر تماماً سکوت کرده بود، ذهنش مشخصاً درگیر بود. من مدام اشاره به  
 خواستنش میکردم؛ اما او یا سکوت میکرد، یا حرف را به بیراهه میکشاند! و  
 من آرزو داشتم در ذهن او بودم تا میفهمیدم این دختر چه در سر دارد! جلوی  
 آپارتمانشان نگه داشت و گفت:

-شما برو دوش رو بگیر یه ساعته دیگه من همینجام!  
 تعجب کردم و پرسیدم:

-بالا نمیای؟

لبخند بیحوصلهای زد و گفت:

-نه من یه کاری دارم فروشگاه سر کوچه باید برم اونجا زود برمیگردم.  
 سری به مثبت تکان دادم و از ماشین پیاده شدم و او با سرعت با یک خداحافظی  
 رفت! فروشگاه؟ حالا! نکند به من اطمینان نداشته که در یک خانه با هم باشیم!

شانه ای بالا انداختم، حقیق تا من خودم هم به خودم اطمینان ندارم.  
دوش کوتاهی گرفتم، کت و شلوار و کرواتم را جلوی آینه مرتب کردم و به گوشی  
شادی تلفن زدم، سکوت کردم تا صدایش را بشنوم. ارتباط که وصل شد او بیاحساس  
گفت:

-الو سلام!

و من جان میدادم اگر او به من میگفت جانم بهزاد جان. بیتفاوت از بیاحساسیاش سرحال  
گفتم:

-من آماده ام کجایی بانو؟ او

خونسرد گفت: -جلوی

آپارتمان.

چالاک اوکی گفتم و خودم را به پایین رساندم. او خندان مشغول گفتگو با تلفنش  
بود تقهای به شیشه ماشین زدم، سریع بیرون آمد و سرش را به رویم چرخاند  
خنده اش از روی لبش ناپدید شد و به مخاطبش گفت:

-ممنونم از تماستون، نوروز رو به خانواده محترم تبریک بگین خداحافظ!

همانطور که شگفتزده به من خیره بود ابرویی بالا انداخت، میدانستم تیپ

رسمیام متعجبش کرده، دلبرانه دستانم را بالا گرفتم و گفتم:

-تیپم چهطوره؟

این بار مهربانانه لبخند زد و گفت:

-عالمه پسر عمه! شبیه داماده! شدین!

کمی از کلمه پسر عمه دلخور شدم اما مستانه بلند خندیدم و گفتم:

-چقدر تعریف از من شیرین بود عزیزم، اون هم از زبون تو!

او پاسخی نداد، لبخندش دوباره نایاب شد، آرام گفت:

-خب کجا بریم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب هیچکس به جز بابات نمیدونه من ایران اومدم، به نظرم بهتره دوتایی با

هم بریم عید دیدنی خونه بزرگترها، فکر میکنم خیلی جالب میشه همه ما رو با هم ببینند!

این را که گفتم ترسان گفتم:

-نه من و شما با هم اصلاً فردا با بابا برین.

اخمی درهم کردم و پرسیدم:

-چرا؟

شادی سریع جواب داد:

-اینجا ایرانه! من و شما دوتایی شاد و خندان یهکاره باشیم بریم دیدن فامیل!

اونوقت بقیه چی فکر میکنن؟ متعجب

صدایم بالا رفت.

-یعنی چی که چی فکر میکنن؟ به درک که هر فکری دلشون میخواد بکنند! شادی

میفهمی من بهخاطر تو از اون طرف کره خاکی اومدم ایران و تو حاضر نیستی حتی چند ساعت کنارم باشی؟ شادی من از خوشحالی با تو بودن دارم از هیجان میمیرم؛ اما تو با رفتارت هیچ احساسی رو بهم منتقل نمیکنی، حتی در حد یه پسر عمه هم باهام برخورد نمیکنی! نمیفهمم مشکل کجاست؟ آخه یه حرفی بزن تا بفهمم چی درسته چی غلط!

شادی اندوهگین و شرمنده به من خیره شد، چندبار خواست حرف بزند، اما جلوی دهانش را گرفت. هرچه گفتم حرف بزن پابهپا کرد و جز سکوت چیزی عایدم نشد! این دختر چه در سر دارد؟ در ماشین را باز کرد و گفت:

–میشه شما رانندگی کنید؟

متعجب از این رفتارش به او اخم کردم، چرا مرا در برزخ نگه داشته؟! تعللم را که دید گفت:

–خواهش میکنم، من اصلاً نمیتونم رانندگی کنم!

لب کج کردم و عصبی سمت راننده نشستم، بیحوصله سوار شد.

دلم بیتاب بود

و شادی جز سرما چیزی ارمغانم نمیکرد! دکمه روشن ماشین را زدم و به او نگاه کردم، درمانده گفتم:

–ناراحتی با منی؟ از حضورم اذیت میشی؟ عزیزم از من بدت میاد؟ تو رو به خدا



حرف بزن، شادی من عاشقتم، چهطوری بهت بفهمونم دوستت دارم؟!  
حرفم که تمام شد یک مرتبه با دستانش جلوی چشمانش را گرفت و یک وای  
گفت. پشیمان شدم از حرفهایم، نمیدانم چرا میخواستم او هرچه زودتر بفهمد  
که من خواهانش هستم؛ اما چرا او از این دلباختگی غمگین میشد!

دست بر روی

شانه اش گذاشتم، هنوز دستانش جلوی چشمانش بود، خواهشمندانه گفتم:

-بهم بگو چی اذیت میکنه؟

شانه اش لرزید خدای من او گریه میکند! درمانده نمیدانستم چه کنم، شانه اش را  
نوازش کردم و گفتم:

-هانی حرف بزن بفهمم چه غلطی باید بکنم.

دستانش را از جلوی چشمش برداشت و چندبار کلمه من... من ...

را گفت و حرفی

نزد! دودلی به جانم افتاد، احساس میکنم پای کس دیگری در میان است، خدایا

دوباره نه به فرمان ماشین کوبیدم و گفتم:

-د بگو چته شادی؟ کسی تو زندگیته آره؟

این بار شادی مانند آتشفشان بر سرم خراب شد و با گریه فریاد کشید:

-نه نه نه هیچکسی نیست! صبحم گفتم من هیچکسی رو نمیخوام، آقا بهزاد اگر

این رفتار و حرفات نشونهی خواستگاریه جواب من... .  
 از ترس دستم را روی دهانش گذاشتم و دستپاچه گفتم:  
 -نگو شادی، تو رو به خدا اگه جوابت منفيه حرف نزن، نذار داغون بشم، نذار نابود  
 بشم! بهم فرصت بده، من هنوز بیست و چهار ساعت نیستم که اومدم بی انصاف،  
 نذار مثل دفعه قبل حرفم رو نشنوی و پسم بزنی، شادی حرف نزن!  
 خیره به من قطره اشکی از چشمش به روی دستم غلتید. دست بالا بردم و اشکش  
 را پاک کردم، التماساً میز آرام گفتم:  
 -ازم خواستگاری نکن، خواهش میکنم، التماس می‌کنم حرف خواستن نزن! چرا  
 از صبح هرچی بی محلی میکنم که بهت بر بخوره و دیگه حرفی نزنی باز ول کن  
 نیستی؟ حالم داره از خودم بهم میخوره! چجوری بگم من نمیخوام کسی کنارم  
 باشه؟ من صبح گفتم داغونم، پس چرا ادامه میدی؟ پسر عمه من نمیخوام یه  
 نفر دیگه رو توی افسردگیهام، بیاعتماد به نفسیهام شریک کنم .  
 بذار بدون  
 رودروایسی بگم من انقدر غمگینم که نمیدونم میتونم یه نفر دیگه رو خوشحال  
 کنم یا نه! اصلاً نمیدونم اینقدر دوست داشتنی و باارزش هستم که طرف مقابلم  
 پسم نزنه؟ به خدا من نمیدونم شوهرم در کنار با من بودن احساس .

...

حرفش را ناتمام گذاشت و سرش را پایین انداخت، انگار موضوعی بود و شرم داشت از گفتنش، نکند او دیوانه شده؟ متعجب گفتم:

-شادی تو چت شده؟ به خدا که دیگه نمیشناسمت! تو همون شادی هستی که همیشه میگفت من از همه بهترم! تو همیشه میگفتی اگه بهترین نباشم انقدر تلاش میکنم تا بهترین بشم، پس چی شد اون شادی؟ دختر دیوانه، مگه چی کم داری که کسی کنارت احساس خوشبختی نکنه؟ شادی من آرزومه کنارم باشی، اونوقت تو میگی میترسی که همسر آیندهات تو رو نخواد و پست بزنه! من نمیفهمم چته تو دختر! چی به سرت اومده؟ تو رو خدا بهم بگو، چی کم دارم؟ شادی من عاشقتم، اگر مشکلی هست بگو با هم حلش کنیم!

شادی صورتش را با دو دست گرفت و شروع به گریه کردن کرد.

خواستم در آغوش بگیرمش  
 که سریع گفت: -به من نزدیک  
 نشو خواهش میکنم! من همون  
 صبح میخواستم باهات حرف

بزنم که نشد، وقتی خواب بودی ماما بابا گفتن با وجود مخالفتهای پدر مادرت اومدی خواستگاریم! پسر عمه به خداوندی خدا از روی غرورم نیست که این جواب رو میدم، من نمیتونم به زندگی مشترک تشکیل بدم، من خودم فهمیدم که زنی

نیستم که بتونم کنار کسی خوشبخت بشم، من رو ببخش تورو خدا ازم ناراحت نشو ولی جواب من منفیه!

نه خدایا، صدای سوت ممتدی در گوشم پیچید، محکم چند بار به فرمان ماشین ضربه زدم، صورتم از عصبانیت گر گرفته بود! خواستم خواهش کنم، خواستم از او بخواهم به من فرصت دهد که یک باره حالت تهوع بدی به معدهام فشار آورد و یک مرتبه در ماشین را باز کردم و کنار ماشین با ناله اوق زدم، این چه کوفتی بود! شادی از ماشین سریع بیرون دوید، دستپاچه روبهرویم ایستاد و گفت:

-چی شده؟ چی شده؟ تورو خدا بگو چی شده؟

حالم بد بود، نمیتوانستم سر پا بایستم، دنیا به دور سرم میتابید، معدهام درد بدی گرفته بود! بدون اهمیت به شادی به سمت آپارتمان رفتم.

شادی به دنبالم

دوید، مدام التماس میکرد که به بیمارستان برویم؛ اما من بدون نگاه به او گفتم:

-برو شادی، جوابم رو گرفتم!

او التماس کنان با گریه میخواست که به آپارتمان برگردم، بیهامیت دکمه

آسانسور را زدم، در پنت هاوس را باز کردم، دوباره حالت تهوع به من هجوم آورد

سریع به سمت دستشویی رفتم، سنگدل چطور توانست اینطور صریح مرا

نخواهد؟ نیم ساعتی از رفتن آن بیوفا گذشت و من هنوز از درد شکم بلند بلند

نفس میکشیدم، دست به کمر دور تا دور حمام میچرخیدم. دل درد، سخت امانم را بریده بود، از دل درد ناله میکردم که صدای زنگ آپارتمان را شنیدم! کت و کرواتم را درآوردم و به گوشه‌های انداختم، تمام لباسهایم به گند کشیده شده بود! هیچ توان رفتن به پشت در خانه را نداشتم ولی صدای زنگ در پشت سر هم میآمد، بیچون و چرا که شادی بود؛ هیچ خوشم نمیآمد در این حال نزار مرا ببیند مدام دور خودم میچرخیدم و از معده درد ناله میکردم! ناچار به طرف در رفتم معدهام آنقدر درد میکرد که روی شکم خم شده بودم، در را باز کردم و چهره سراسر اشک شادی را دیدم، مرا که دید یا خدایی گفت و پشت سرش دو نفر که لباس اورژانس پوشیده بودند، اجازه ورود خواستند و من از درد شکم همانجا افتادم.

\*\*\*

-بهزاد جان، بهزاد مادر!

آوای زنی در گوشم میپیچید چشم باز کردم و زندایی را دیدم که دلواپس و نگران به من خیره بود! سلامی آهسته کردم، او دست به آسمان برد و شکر خدا کرد و

آرام و مهربان مثل همیشه گفت:

-مادرجون بهتری؟

سری به مثبت تکان دادم و مانند بچه‌ها بغض کرده صورتم را سمت پنجره کردم،

به خاطر شادی به چه روزی افتادم! ملافه را کمی بالاتر کشیدم، شرمزده بودم از وضعیت پوشش‌هایم. زن دایی، حاج فتاح را صدا کرد و من احمق فکر کردم شادی کجاست؟ دایی سریع درون اتاق وارد شد نیم خیز نشسته به تخت تکیه دادم، دایی شکر خدا کرد و گفت:

-دایی بهتری؟ نگران نشو چیزی نیست! دکتری که اومد بالای سرت گفت حمله عصبی بوده زده به معده‌ها، آرامبخش و چندتا چیز قاطی کردن زدن توی سرم، الان چند ساعته خوابی، حالا حالت چهطوره؟

بغض به گلویم چنگ زده بود، نمیتوانستم پاسخ دهم تنها به در ورودی اتاق خیره شدم تا ببینم شادی بیمعرفت هست یا نه! دایی انگار که نگاهم را خواند به زن دایی گفت که از اتاق بیرون رود، کاش دایی نخواهد جواب منفی شادی را توجیه کند که حوصله نداشتم! روی صندلی زن دایی نشستم، تسبیح چرخاند و گفت:

-پسر هیچوقت انقدر ضعیف ندیده بودمت تو یه پرفسور سرشناسی! چندتا کتاب

نوشتی! تاج افتخار یه فامیلی اونوقت نمیفهمم چرا اینقدر زود بهم ریختی؟ نکنه اومده بودی که نصف روز نشده جواب بله بگیری؟ تو که گفتی هر جور شده راضیش میکنم، تو که گفته بودی منتظرم جواب نه بشوم؛ ولی پا پس نمیکشم، پس چی

شد دایی؟

سرم را پایین انداختم، مگر من دل ندارم، مگر من غرور ندارم!  
هیچ جوابی نداشتم،

راست میگفت. جواب نه شادی برایم گران تمام شده بود، انقدر به خیالم امتیاز  
داشتم که شادی بی برو برگردد جواب مثبت میدهد! دوباره آن صحنه که یادم  
آمد معدهام کمی درد گرفت. حرفی نزدم و فقط سکوت کردم. دایی بلند شد پشت  
پنجره رفت، پرده را کنار زد و چه زیبا ستارگان و ماه از پشت پنجره مشخص بودند،  
دایی نفسی عمیق کشید و گفت:

-فکر نمی‌کردم شادی هنوز داغون باشه! اصلاً هیچ رفتاری نشون نمیداد که فکر  
کنیم از درون داغونه! اصلاً به کمک تو بود که شادی عوض شد! هر چی بیشتر بهش  
فشار می‌آوردم چشم میگفت و لبخند میزد؛ انقدر شاد و پر انرژی بود که فکر  
می‌کردم اون سیاوش بی وجود رو فراموش کرده!  
دایی دستش را به دیوار تکیه داد، سر به زیر گفت:

-اما اون بیشرف با این دختر کاری کرده که دیگه می‌گه قصد ازدواج ندارم. بهزاد  
مردهای بی وجودی وجود دارند که وقتی حرفی می‌زنن فکر نمیکنن زندگی یه  
دختر رو تا ابد نابود میکنن.

دایی نگاهی خسته به من کرد و گفت:

-شادی گفت که بهت جواب منفی داده، من هم از دستش ناراحتم؛ اما بهزاد بدون

مشکل شادی تو نیستی، مشکل شادی فکر خودشه، باور خودشه، سیاوش این دختر رو نابود کرده، اون هیچ اعتمادی به خودش نداره!

منظورش چیست؟ سیاوش چه بر سرش آورده که این دختر به هیچکس اطمینانی ندارد؟ دستانم را مشت کردم، دلم میخواست سیاوش پست را ببینم و تلافی نامردی به شادی را بگیرم، دلجویانه به دایی گفتم:

-میدونم دایی درکتون میکنم چه اندازه عذاب میکشید، علی برام گفته اون عوضی به شادی خیانت کرده؛ اما علاقه بازی اون پسر چه ربطی به شادی داره؟ دایی سرش را بالا کرد و یک پوزخندی زد به سمتم آمد و روی صندلی نشست، از تخت بلند شدم و لبه تخت نشستم، دایی سری به تأسف تکان داد و گفت:

-کاش پیشرف به دخترم نامردی میکرد، اونوقت میزدم دهنش رو پر از خون میکردم! این همه هم دخترم سر شکسته نبود، اینقدر هم به خودش سخت نمیگرفت، اون عوضی بهونه‌های از شادی گرفت که من لال شدم.

متعجب به دایی گفتم:

-یعنی چی؟ موضوع مگه نامردی نبوده؟ چه بهونه‌های؟ دایی سری به نشانه نه تکان داد، پس علی چه گفته بود؟ یعنی حرفهای علی دروغ بوده؟ آخر چرا؟! اخمه‌ایم در هم رفت، به دایی گفتم:

-پس علی خودش گفت سیاوش رو با یه دختر توی بیمارستان دیده، گفت دختری



به خاطر اینکه شادی رو طلاق نمیداده خودکشی کرده بوده؟ گفت دختره توی

خونه ای که مهریه شادی بوده با سیاوش زندگی میکرد!

دایی با ناباوری به من خیره شد و یک آن از جایش بلند شد و گفت:

-چی؟!-

متعجب پرسیدم:

-دایی چتون شد؟ یعنی شما در جریان نبودین؟ من گیج شدم! همه گفتن موضوع

بدعهدی بوده، شما که انگار از هیچی خبر ندارید!

دایی انگار آتش به جانش افتاد، به ساعت مچپاش نگاه کرد و زیر لب انگار هذیان

و ناسزا میگفت. دوباره از من خواست تا حرفهای علی را تکرار کنم! دایی بلند

ناسزایی نثار علی کرد! دایی بدون پاسخ دادن به سؤالات من شتابان به سالن رفت!

دست جنباندم و از چمدانم یک تی لباس زیر برداشتم و پوشیدم، نمیدانستم چه

شده؟ به سالن پذیرایی که رفتم دایی را در حال تلفن زدن دیدم، از عصبانیت

چهره اش برافروخته شده بود، دوباره بلند ناسزایی به علی گفت، یک مرتبه شروع به

صحبت کرد:

-الو... علی کجایی... سلام کجایی... عجب! میگم کجایی... خیلی خب بلندشو

سریع بیا خونهی ما... همینکه گفتم... منتظرم!

چه اتفاقی افتاد؟ علی چه کرده؟ رازداری نکرده؟ دروغی گفته؟ آبرویی برده؟ شاید دایی ناراحت شده که من در جریانم! خدایا گیج شدم! موضوع چیست؟! به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یازده شب بود، اصلاً شادی کجاست؟\*\*\*

(شادی)

-هنوز داری گریه میکنی مادر جون چند بار بگم حالش خوبه، اصلاً میخوای گوشه به خودش بدم؟

هول کرده اشکانم را پاک کردم، روی صحبت با بهزاد ندارم. -نه نه نمیخواد! اون از دستم عصبانیه صدام رو بشنوه حالش بدتر میشه!

مادرم که انگار داشت با پدرم حرف میزد و صدایش پر از نگرانی بود بدون اهمیت به حرف من گفت:

-گوش کن شادی داریم میایم خونه مادر، بهزاد هم همراهونه .

بین شادی علی

داره میاد اونجا، به گلی خانم بگو بساط پذیرایی رو آماده کنه.

علی! جا خورده گفتم:

-علی عمو؟ برای چی؟ مادرم

سریع گفت:

-آره! حالا بعد بهت میگم، خداحافظ.

با فین فین دماغم به دور و ورم خیره شدم! جلوی آینه قدی اتاقم رفتم، چشمانم،

رخسارهام از گریه باد کرده بود! آخ که فکر میکنم دل بهزاد بیچاره را نیامده شکستم. کمی به فکر فرو رفتم، علی برای بازدید عید این موقع شب میآید! لبی کج کردم، حتما فاطمه هم همراهش است!

لبهی تخت اتاقم نشستم، حسی که انگیزه شد لب کج کنم و به فاطمه فکر کنم، حس حسادت بود! خوب میدانم که به جهت زندگی آن دو حسادت میکنم، چشم تنگ نیستم ولی زندگی آن دو حسادت دارد، ارزش و احترامی که علی برای همسرش قائل است من در رویاهایم با سیاوش میدیدم!

میدانم که علی به جهت چهره زیبای فاطمه نیست که او را احترام میکند، علی ذاتش مردانه است، او یک مرد واقعی ست! آخ، سیاوش به من نشان داد که بزرگترین گمراهی زندگیام از دست دادن علی بود، شاید علی ظاهرش رفتارهای سردش باعث شد بعد از آمدنم به ایران و دیدن سیاوش دل از او بکنم ولی بعد از عقد سیاوش به من نشان داد هرچه که ندارد، مانند شرافت، نجابت، پاکی، علی همه را یکجا دارد.

پشیمانم که نجابت به خرج ندادم، به علی وفادار نبودم و اسیر جذابیت ظاهری سیاوش شدم. آخ هر بار علی را در مهمانی میبینم متوجه میشوم ظاهر او هم تغییر کرده! پس چرا هیچوقت از او نخواستم که تغییر کند؟ شاید بلد نبودم. علی پس از ازدواجش انگار جوانتر شده! با فاطمه لباس یکرنگ میپوشد! بیشتر حرف

میزند و میخندند و از ابراز احترام به فاطمه میان جمع هیچ ترسی ندارد!

آخ دقیقاً بعد از شب عقدم تا کنون روزی هزار بار از خدا خواستم خواب باشم و بیدار شوم و هنوز نامزد علی باشم! چشم بستم و نفسی پرسوز کشیدم؛ من از شب عقد تا کنون بزرگشده بودم و بهای بزرگ شدنم سنگین بود. من پس از شب عقد با سیاوش فهمیدم که نجابت یک مرد سرمایه بزرگ زن است و من مطمئنم اگر پشت به علی نمی‌کردم او هیچگاه مانند سیاوش نامرد پسم نمی‌زد. خوشا به حال فاطمه که با وجود شوهر نجیبش پادشاهی میکند، هر چه برای شوهرش دلبری کند، هر چه بخندد و ناز کند برای علی جدید و خاص است! اشک به درون چشمانم آمد، سیاوش نامرد خواهشهای مرا که میدید، میگفت وقتی میتوانم زیباتر و بهتر از تو داشته باشم چرا کنارت بمانم! مانند دیوانه‌ها میان اشک تک خنده‌ای بلند کردم، سیاوش که دلش خوش بود به مهمانیهای مختلط و چند دختر بیصفتی که دور و ورش بودن مدام نامردانه تاکید میکرد هیچ میلی برای با من بودن ندارد، بهزاد که هزاران دانشجویی زیبای دختر زیر دستش هستند! سیاوش هیچ کاره بود و مدام میگفت خواهانم نیست چون بهترش برایش هست، بهزاد که پرفسور سرشناس است، لب تر کند خواهان زیاد دارد.

آخ که آن بی وجود مدام مرا در خود میشکست و مظلومانه میگفت به من

وفادارست و محروم است از حق طبیعی هر مردی، آخ اگر او به من نامردی نکرد ولی دانستن اینکه من همسر ایده آلش نیستم نابودم کرد! یاد مهربانیهای بهزاد از صبح تا چند ساعت پیش افتادم، او هم مانند سیاوش است، کم سیاوش دوران نامزدی برایم دلبری نکرد، کم ابراز علاقه نکرد؛ اما نتوانست با من بماند!

اینکه چرا بهزاد دست روی من گذاشته را نمیفهمم، سیاوش به جهت پول پدرم بود، بهزاد برای چه؟ اما این را مطمئنم بعد از عقد به چشم بهزاد نمیآیم، من دگر هیچوقت ازدواج نخواهم کرد. وقتی سیاوش تحملم نکرد او که یک دانشگاه پر از دخترهای جذاب و زیبا اطرافش هستند حتما به من نامردی میکند؛ دستی به پوست شکم کشیدم، صاف صاف بود؛ اما سیاوش گفت حالش از پیکر من به هم میخورد! میدانم که استعداد چاقی شدیدی دارم، حتما بهزاد هم اگر روزی چاق شوم مرا پس میزند؛ حالم از خودم به هم میخورد، چقدر برای سیاوش دلبری کردم! چه لباسهایی خریدم و پوشیدم، مدام آرایشگاه رفتم تا به چشم سیاوش آیم، گرچه او با پوزخند و بیمحلی پاسخم را میداد! چه اندازه حقیر بودم، چقدر خودم را خوار کردم! مدام برایش هدیه میخریدم، بی وقفه پیام عاشقانه میدادم، نشد که نشد! چند روزی خودم را از دسترس سیاوش دور کردم؛ اما او هیچ سراغی از من نگرفت! آخ بهزاد مطمئنا انقدر برایش مهیا هست که با اولین اخم مرا ترک میکند.

یک لحظه یاد سفارش مادرم افتادم، هل کرده به سالن دویدم تا گلی خانم را صدا زدم که صدای زنگ خانه آمد! چه به سرعت علی آمده بود! سریع به اتاقم رفتم، یک تونیک آستین بلند پوشیدم که صدای یالل گفتن علی آمد زیر چشمانم را تمیز کردم رژم را با دستمال پاک کردم، شال سرم را جلوتر کشیدم و با سرعت به سالن پذیرایی رفتم، علی را میان سالن پذیرایی دیدم، آمده بود اما تنها!

از پشت سرش  
سلام کردم:

-سلام پسر عمو سال نو مبارک، خوش اومدین!  
به سمتم برگشت تمام چهره اش نمایان نگرانی و پریشانی بود! آنی به من خیره شد و مثل همیشه محجوبانه سر به زیر انداخت و گفت:

-حال شما چهطوره؟ عید شما هم مبارک، عمو و زن عمو نیستند؟ رفتارش را که دیدم افسوس خوردم به نجابت این مرد، ایکاش سیاوش کمی مانند علی نجیب بود! دستم را به سمت مبلمان نشانه رفتم و گفتم: -بفرمایید بشینید، تماس گرفتند الان میرسند، پس فاطمه خانم کجان؟ علی کمی اخم کرد و به سمت مبلمان رفت، انگار نگران بود!

همانطور که  
مینشست گفت:

-عمو تماس گرفتن باهام گفتن سریع پیام اینجا! خیلی نگران شدم!

حقیقتش من

بیمارستان بودم، به عمل اورژانسی پیش اومده بود، انقدر عصبی گفتم سریع بیا خونمون که ترسیدم اتفاقی افتاده باشه، نرسیدم برم خونه دنبال فاطمه، دختر عمو اتفاقی افتاده؟

وای چه شده؟ دستانم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-یا خدا نکنه برای بهزاد اتفاقی افتاده؟

علی تعجب کرده به چشمانم نگاه کرد و پرسید:

-بهزاد عمه؟ مگه ایرانه؟

دلشوره به جانم افتاد، خدایا غلط کردم! خدایا بهزاد را به تو سپردم، دستپاچه

سمت تلفن خانه رفتم و گفتم:

-بله دیشب رسیده ایران، امشب حالش بد بود اورژانس بردم بالای سرش، حتما

اتفاقی براش... .

حرفم تمام نشده بود که صدای بوق ماشین پدرم نشان از آمدنشان داشت، تلفن

را رها کرده به سمت حیاط دویدم، چنان رفتارم با نگرانی بود که علی پشت سرم

دوید، ماشین میان حیاط عمارت که پارک شد، خودم را با شتاب به ماشین رساندم،

بهزاد صندلی جلو نشسته بود، قبل از اینکه بتواند در را باز کند سریع دست گیره

در را کشیدم و با نفسنفس به بهزاد رنگ پریده گفتم:

-چی شده بهزاد؟ حالت خوبه؟

بهزاد با ناباوری به چشمانم نگاه کرد، پدر و مادرم از ماشین پیاده شدند، بهزاد پایین آمد و گفت:

-من خوبم هانی! چته تو؟ نگران من شدی؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای فریاد پدرم آمد، به سمت پدرم که برگشتم گریبان

علی را گرفته بود و بلند ناسزا میگفت. بهزاد به سمتشان دوید و مادرم دست

پدرم را میکشید و من مانند یک مجسمه پیکرم از ترس کرخ شده بود، پدرم فریاد میزد:

-بیشرف، چرا به من نگفتی سیاوش به شادی نامردی میکنه؟ چرا نگفتی با یه دختری در ارتباطه؟

چه شده؟ سیاوش که همسر من نیست؟ شاید پدرم دیوانه شده؟ صدای علی که

تعجب کرده به احترام جواب پدرم را داد تیر خلاصی بود در قلب من.

-عمو خودتون که در جریان کثافتکاریهش بودین، آخه چی شده بعد از چند

ماه یادتون اومده! عمو پس برای چی طلاق گرفتین؟ بهخدا عمو من... .

حرفش ناتمام ماند با مشت پدرم بر دهانش! پدرم چه کرد؟! مادرم گریه کنان

چادرش بر زمین افتاد و دستان پدرم را گرفته بود، بهزاد رنگ پریده، علی را به

کناری برد! چه شده؟ باز قرار است تحقیر شوم؟ به سمت پدرم رفتم، پدرم فریاد میزد:

-تو غیرت داری؟ به دختر عموت نامردی میشه اونوقت گنگ میمونی تا دختر



عموت بدبخت شه؟ تف به روت بیاد علی که نشستی دیدی اون عوضی داره چهار  
میکنه با زندگی بچهام ولی حرف نزدی!

دستانم میلرزید علی چه کرده؟ آنقدر از حرفهای پدرم چیزی نمیفهمیدم که  
لحظه ای فکر احمقانه‌های به سرم زد که نکند علی رابطه من و سیاوش را خراب  
کرده؟ به بهزاد و علی که متعجب به پدرم نگاه میکردند خیره ماندم، خدایا  
موضوع چیست؟ آهسته کنار پدرم نشستم، مادرم شانه های پدرم را ماساژ میداد،  
آرام با چشمانی گریان کنار پدرم ایستادم و گفتم:

-بابا تورو خدا آبروم رو نبر! به علی بدبخت چیکار داری؟ بابا داد نزن آبروم رفت  
میون در و همسایه، تو رو به خاک مادرت داد نکش، من رو بیش از این خار نکن،  
سیاوش چه غلطی کرده؟ این وسط علی چهارهست!  
پدرم شروع کرد ناسزا گفتن:

-این بی وجود دیده سیاوش با یه دختری، بوده ولی حرفی نزده به ما!  
حرف پدرم مانند سیلی به صورتم بود در گوش من! سیاوش به من نامردی  
میکرده؟ علی میدانسته سیاوش به من نمیکند؟ چشم بر هم گذاشتم، یاد حرف  
در گوشی سیاوش در دفترخانه افتادم، سیاوش آن روز برای آخرین بار گفت:  
-شادی من دوستت داشتم، هیچوقت بهت نامردی نکردم؛ اما وضعیت تو جوریه  
که هیچ مردی ترغیب به خواستنت نمیکنه، من رو ببخش!

امیدوارم مردی بتونه  
باهات بمونه.

آخ نامرد، چه کرد این سخنش با من؟ او مرا نابود کرد، حتی با وجود اینکه  
میدانستم به خاطر کینه‌های که از پدرم به دل گرفته این حرفها را زد، حتی با وجود  
اینکه ساعتها مشاور با من صحبت کرد؛ ولی هیچکدام درمانی بر زخمی که بر  
روحم زد نشد، من فکر میکردم تمام حرفهای سیاوش حقیقت است!

حال

میبینم او به من خیانت میکرده! خدایا سیاوش کاری کرد که ویران شوم و حتی  
محبتهای بهزاد به چشمم دروغ آید! سیاوش میگفت من دوباره چاق میشوم،  
دوباره باید عمل کنم و این برای هر مردی عذابآور است! چشم باز کردم و به بهزاد  
که غمگین و پرسشی نگاهم میکرد خیره شدم، این مرد از بامداد امروز تاکنون  
بهطور عجیبی به من محبت کرد؟ مهر ورزیای که هیچگاه نه در رفتارش بود نه در  
نگاهش! یعنی واقعا او مرا دوست دارد؟ چرا؟! یادم نیست چه در حیاط گذشت و من  
چگونه در سالن پذیرایی خانه نشسته بودم؛ ولی قسم خوردن علی قلبم را به درد آورد.  
-عمو به فاطمه زهرا من فکر میکردم شما در جریان هستید! بی شرفم اگه یه کلام  
از حرفهام دروغ باشه! یکی\_ دو ماه بعد از عقد دخترعمو من به طور اتفاقی اون  
شب توی بیمارستان... عمل اورژانسی داشتم و خیلی اتفاقی شنیدم که سیاوش به

اون دختر که به جهت خودکشی آورده بودش اورژانس میگفت، شادی رو طلاق  
 نمیدم به خاطر مهریه‌اش و پول باباش، دختره هم میگفت چرا دو ماهه من رو  
 تو خونه ات نگه داشتی بدون هیچ تعهدی! حتی وقتی گفت که با پول شما دختره  
 رو برده پاریس تنونستم دووم بیارم رفتم بهش گفتم حواست باشه چه غلطی  
 میکنی! عمو به خدا قسم تا صبح توی اتاق عمل بودم، وگرنه میخواستم به جوری  
 توسط یه نفر دیگه در جریانتون بذارم که صبح دای ی فاطمه زنگ زد گفت دختر  
 عموت اومده مهریه‌اش رو ببخشه، شک به جونم افتاد گفتم حتما ترسیده که من  
 دیدمش میخواد شادی خانم رو گول بزنه تا مهریه‌اش رو ببخشه!

علی غمگین به من نگاه کرد و گفت:

-دختر عمو من بودم که بابام رو فرستادم بیاد جلوی امضاء شما رو بگیره، بابام  
 گفت که شما انگار دلخور شدین چرا دخالت کرده؛ اما نمیتونستم نسبت به هم  
 خونم بی تفاوت باشم. بعدش هم که چند روز بعد خبر اختلاف بین سیاوش و شما  
 پیچید، من فکر کردم شما بابت همین جریان بوده که اختلاف دارین.

پدرم فریاد کشید:

-تو غلط... .

سریع میان حرف پدرم پریدم و در چشمان پدرم اخطارگونه خیره شدم و گفتم:  
 -درست حدس زدین، ما به خاطر همین مورد طلاق گرفتیم، بابام ناراحته چرا شما

که فهمیدین بهش نگفتین، فقط به جهت اینکه بدون فامیل پشتشه همین،

شرمنده بابام هنوزم عصبانیه الکی سر شما خالی کرد!

اخمی به پدرم کردم، پدرم واقعاً دیوانه شده؟ آبرویم رفت!

نمیخواستم خار شدنم

را دلیل نخواسته شدنم را همه بدانند، پدرم که انگار از آسمان هفتم آتشفشان به

روی زمین سقوط کرد، سرش را پایین انداخت. به بهزاد که نگاه کردم مشکوک به

من و پدرم خیره شد، مادرم سمت علی رفت و مدام عذرخواهی میکرد و او

نجیبانه بلند شد و دست پدرم را بوسید، در این میان بهزاد ایستاد و گفت:

-شادی چند لحظه میای بیرون؟

همه به ما خیره شدند! خدای من این پسر دیوانه شده؟ شرم ندارد میان جمع!

سکوت و تعجبم را که دید بلند گفت:

( عجله کن عزیزم ) - Hurry up baby

خجالت زده در میان تعجب علی سریع پشت سر بهزاد راه افتادم، چه از جانم

میخواست! این پسر خودش گفت قصد رفتن دارد، عزیزم عزیزمش چه بود؟

چرا

این گونه صمیمی صحبت میکند که علی پیش خودش خیالاتی کند!

نکند علت

اصلی طلاقم را بهزاد فهمیده قصد دارد نابودم کند؟

به حیاط عمارت رفتیم جلوتر از من روی پله ها ایستاد، پشت سرش اشکانم را پاک کردم، دستانم را در هم گره زدم تا لرزشش را نبیند، دیدم حرفی نمیزند از حالش جویا شدم:

-حالتون بهتر شد؟ من هنوز شرمندهام حالتون بهم خورد!

با چشمان مهربانش به سمتم برگشت، نگاهش قلبم را از جا میکند، انگار عمق وجودم را میبیند، سیاوش هم برایم خاص بود؛ اما من مردی میخواهم مانند علی ناب و نجیب، بهزاد به رویم لبخند زد کمی سرش را پایین گرفت و خیره به من گفت:

-تو رو که میبینم حالم خوبه عزیزم!

\*\*\*

(بهزاد)

شادی دوباره انگار، به زباناوری احساس من به مذاقش خوش نیامد! اخم کرده سرش را پایین انداخت و چشم از من گرفت! نمیفهمم شادی چرا با من چنین بیرحم است! او که میگوید کسی در زندگیاش نیست! نفسی عمیق کشیدم تا خشمم را فروخورم، آرام آنچه ذهنم را درگیر کرده بود گفتم:

-شادی یه سؤال میپرسم، جان من راستش رو بگو باشه؟ شادی تعجبزده سر بالا کرد و تند گفت:

-چی رو راست بگم؟

نگاهش که به نگاهم گره خورد همه پیکرم گر گرفت! نمیدانم چرا چشمانش را روی خودم میبینم دستپاچه میشوم! نه انگار که من مردی چهل و سه ساله هستم و باید خودارانهتر عمل کنم! چه بر سرم آورده بود عشق شادی که به مانند پسران نوجوان قلبم با نگاهش پر شتاب میزد! دستی به پیشانیم کشیدم تا حواسم جمع شود، وقتی دایی در آپارتمان گفت سیاوش با شادی کاری کرده که شادی به هیچ عنوان قصد ازدواج ندارد هزاران فکر به سرم آمد به هر روی آگاهم بودم این موضوع بیگمان که شخصی بوده و شادی میتوانست به من نگوید شمرده گفتم: -بین شادی جان من نمیخوام تحت فشارت بذارم، فقط یه سؤال میپرسم، جوابش با خودت، بین اینجور که من فهمیدم قضیه بدعهدی سیاوش رو اصلاً هیچکدوم بهجز علی در جریان نبودید. ...

خواست میان حرفم را بگیرد که گفتم:

-گوش بده، من نمیخوام بدونم چی بین شما بوده، این رو متوجهام که هر چی هست شما نمیخواین کسی بدونه، اوکی یه موضوع شخصیه و من احترام میدارم، فقط شادی میخوام بدونم اون عوضی ضربه ای بهت زده که ترس از ازدواج داری؟

آنی انگار چیزی یادش بیوفتد اندوهگین به چشمانم خیره شد، لبش را زیر دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. دستانش را مشت کرد و نفسهای بلند عصبی

کشید! پس دایی راست میگفت، موضوع تنها نامردی نبوده! یک قدم جلو رفتم خواستم دست زیر چانه‌اش برم و در چشمانش خیره شوم تا حقیقت ماجرا را بفهمم؛ اما میدانستم شادی عصبیست و شاید من دیوار کوتاه شوم.

-ها شادی؟ جواب نمیدی؟ به خدا نمیخوام فضولی کنم، فقط میخوام بدونم تو من رو داری با اون مقایسه میکنی؟ آره! شادی جان اون کاری کرده که تو آسیب بینی و میترسی که من هم همون آسیب رو به تو بزنم؟ این را که گفتم شادی سرش را بالا کرد و فریاد زد:

-چی از جونم میخوای بهزاد؟ دنبال چی میگردی؟ مگه جوابت رو از من نگرفتی، چرا ولم نمیکنی؟ مگه نگفتی میخوای بری، خب برو! پس الان اینجا چیکار میکنی؟ بهزاد تو رو به خدا ولم کن، چرا میخوای خوردم کنی؟ اون آشغال به اندازه کافی لهم کرده تو این وسط چی میگی؟

خواستم دست جلو ببرم و در آغوشش بگیرم که دستش را به نشانه اخطار بالا برد و گفت: -به من نزدیک نشو، ادای عاشقها رو هم درنیار که همه‌تون شکل همین، شما مردها هیچ احترام و ارزشی برای یه زن قائل نیستید، فقط خودتون رو میبینید و خوشحالی خودتون رو، فقط کافیه چیزی باب میل‌تون نباشه، مثل یه شیء بیارزش با زن برخورد میکنید!

یا خدا چه بر سر شادی آمده؟ این حرفها چیست؟ در میان اشکهایش گیجی

مرا که دید مظلومانه‌تر فریاد زد:

-بهزاد تو رو به خدا همین الان برو، نذار آوار بشم روی سرت که دیگه روی نگاه کردن توی چشم بقیه رو ندارم، من الان گیجم، داغونم، علی حرفهایی زد که بیشتر خورد شدم.

چنان صدای فریادهایش همراه با گریه بلند بود که علی و دایی و زن دایی به درون

حیات دویدند! شانه های شادی از گریه میلرزید، چرا نمیگذاشت در آغوشش

بگیرم! با مشت بر دهان بیصبر خودم کوبیدم، خدایا تاب گریه شادی را ندارم،

علی به کنارم آمد، زن دایی او را در آغوش گرفت و علی دست بر شانه ام گذاشت

و آرام گفت:

-بهزاد اذیتش نکن، معلومه داغونه، معلوم نیست اون عوضی چه بلایی سرش

آورده، یکم حوصله به خرج بده. عمو قسم داد بین خودمون بمونه؛ اما هیچکدوم

از جریان بدعهدی خبری نداشتند!

بردباری به خرج دهم! آخر تا به کی؟ زمانی که شادی دوباره سهم دیگری شد؟ به دایی

ملتمسانه نگاه کردم، او شرمنده سری به نشانه تأسف تکان داد، خدایا راز

این خانواده چیست که بعد از طلاق هم میتواند آنها را در هم شکنند! شادی از

شدت گریه مانند شکست خورده ها روی زمین نشسته بود و زن دایی داشت با

گریه شادی را بوسه باران میکرد؛ اما شادی گریه‌اش شدیدتر شد!

گریه‌اش داشت



دیوانهام میکرد، نتوانستم سکوت کنم. گفته بودم این دختر مرا دیوانه میکند؟  
مانند دیوانه ها روی زمین کنارش نشستم، دستانم را روی زانوهایم میفشردم که  
یک وقت برای نوازش شادی تکان نخورند، با صدایی لرزان کنار گوش شادی گفتم:  
-میرم عزیزم، میرم که اذیت نشی؛ اما اجازه بده مثل یه دوست کنارت باشم،  
اجازه بده بهت زنگ بزوم، اجازه بده باهات حرف بزوم، شادی پسم زن که من به  
خاطرت خیلی شکنجه شدم، شادی تو رو خدا امید نکن!  
هر وقت خودت

رو پیدا کردی بذار کنارت باشم خواهش میکنم، بهم نه نگو. شادی من تا هر وقت  
بگی پات میایستم، به شرافتم قسم که مردونه میمونم، فقط من رو با اون عوضی مقایسه نکن!  
شدت گریه شادی کم شد! قطره اشک از چشمانم روانه شد، دایی جلو آمد، دست  
شادی را گرفت و از زمین بلندش کرد. شادی شرمنده به چشمان اشک بارم نگاه  
میکرد و آرام اشک میریخت، علی برادرانه شانه ام را فشرد و بلندم کرد. ای کاش  
علی نبود! شاید شادی دلش نمیخواست شکستنش را علی ببیند! علی برادرانه گفت:  
-خوددار باش مرد حوصله کن!

دایی به علی نگاه کرد و یک مرتبه گفت:

-علی امشب حسابی شرمنده تو شدم ناحق یقہات رو گرفتم، از کار و زندگی افتادی، حلالم  
کن عمو جان!

علی سر به زیر گفت:

-این چه حرفیه میزنید عمو! شما بزرگتر من هستی تو دهنم بزنید حق دارین! اشک از چشمم پاک کردم، باید خجالت بکشم در این سن گریه گریبان گیرم شده؛ اما چه کنم تاب افسرده بودن شادی را ندارم. دایی که انگار احترام ویژه‌ای برای علی قائل بود گفت:

-شرمندهام نکن، شاید قسمت بوده امشب بیایی اینجا و باعث خیر باشی، علی بهجز تو توی این جمع هر کدوم حرفی بزنیم، شاید اشتباه باشه، تو که بیرون بودی یه راهنمایی بکن، من و مادر شادی دلمون با بهزاده، به خود شادی هم گفتم باد همیشه گندم نیاره یه وقتی هم خاک با خودش میاره، پس عاقلانه تصمیم بگیره، بی عجله، چون بهزاد تعریف کردن نداره و مایه افتخارمونه؛ اما از طرفی

شادی ترس ازدواج داره؛ اما میتروم پشیمون بشه از جواب منیش، تو که بی طرفی بگو برادری کن در حق شادی، فکر درست چیه؟ از تعریفهای عمو نسبت به خودم خوشحال شدم، شادی سر به زیر اشک از چشم

پاک کرد و ناباورانه با پدرش مخالفت نکرد، علی دستی دور کمرم انداخت و گفت:  
-عمو من به خدا قصد دخالت ندارم، ولی امر میفرمایید چشم، من مثل یه برادر پیشنهادم رو میگم؛ ولی در اصل جواب با خود شادی خانم هستش، خب اول از

همه اینطور که مشخصه دختر عمو احتیاج به کمک دارن، حالا اون کمک چه بهتر  
یه مشاور یا یه روانشناس باشه یا یه دوست صمیمی، به هر حال گویا به خاطر  
گذشته هنوز ایشون آمادگی شروع یه زندگی جدید رو ندارن و به گفته خاله نسبت  
به تمام مردها بدبین شدند، این که چه بر سر دختر عمو گذشته بماند؛ اما به نظر  
من اشتباهترین مورد اینکه وقتی هنوز از زندگی قبلی ذهنشون خالی نشده، یه  
نفر دیگه رو درگیر کنن. به هر حال هیچکس بی عیب نیست و طرف مقابل هم  
انتظار سر حال و سرزندگی داره؛ اما با روحیه منفی گذشته مطمئناً کار به مشکل  
میخوره؛ بالاخره هم زن هم مرد کاستیهایی دارند، باید انقدر روحیه آماده ای  
داشته باشن که صبورانه با مشکلات روبهرو بشن، من از شما میخوام لطفاً الان در مورد  
بهزاد تصمیم نگیرید! به خدا بهزاد دلش پاکه، من از چشمه‌هاش میفهمم که  
چقدر دلبسته به این ازدواجه، توروخدا با عجله همه چیز رو تموم نکنید.  
علی به شادی نگاه کرد و گفت:

-شادی خانم خودخوری کردن چیزی رو دوا نمیکنه، شاید ظاهر درست و خوب  
باشه؛ اما خودخوری باعث میشه که یه مرتبه از کوره در برین که این برای آینده  
خیلی بده، برادرانه میگم از کسی کمک بگیرین، یا حداقل پیش یه فرد مثل یه  
مشاور برین و حرفه‌تون رو بزیند، این بدبینی شما به مردها به شدت ضربه به  
آیندهتون میزنه لطفاً عجول نباشید!

نمیدانم چرا وقتی علی این حرف را زد، چندبار نوک زبانم بود بگویم تو که به دوهفته نکشیده اقدام به ازدواج کردی، شادی که چند ماه است جدا شده، چرا تجویزت برای دیگران است! اما خودداری کردم، شاید موضوع شادی و علی تفاوت داشته. به شادی نگاه کردم احساس این را میگفت، شادی به جهت این که با علی رابطه خوبی ندارد مخالفت کند اما با ناباوری، شادی با احترام به علی آهسته یک چشم گفت! متعجب از این شدم که او اگر تا این حد علی را قبول دارد چرا پیش زد؟! فکرهای بیمار را کنار زدم و از خوشحالی لبی به دندان گرفتم، دایی دستی به دور کمر شادی انداخت و گفت:

-بهبزاد جان علی راست میگه اینطور که معلومه شادی هنوز زخم خورد هاس، به والل اگه میدونستم اجازه نمیدادم این همه راه رو بیای که دخترم باعث بشه اشکت در بیاد، شرمندهاتم! خب حالا من به حرفی میزنم، قبول کردنش با شما دوتا. بنظرم دور باشین از هم به مدتی؛ اما در ارتباط باشید، تا همدیگه رو بشناسین، قرار نیست تو بوق و کرنا کنی فامیل متوجه بشن شما دوتا باهم اختلال میکنید، همین که پدر و مادر دو طرف بدونن کافیه، شاید هر دوتاتون به نتیجه رسیدین به درد هم نمیخورین، بالاخره چندین سال هستش که شما ایران نبودین و شاید روحیاتی باشه که هر دو ازشون خوشتون نیاد، بنظرم پیشنهادم پیشنهاد

خوبیه و امیدوارم توی این مدت که با هم دورادور در ارتباطین عاقلانهترین تصمیم رو بگیرین!

\*\*\*

دو ماه بعد

(بهزاد)

-ببین برای من فیلم بازی نکن، چشمهاتم اینجوری مظلوم نکن، جواب من رو بده؛ اون دختره چشم آب ی کی بود پشت سرت رد شد؟ اصلاً روی چه حسابی یه

لحظه نگاهش کردی، ها؟ آقا بهزاد رو دست خوردی، مچت رو گرفتم!

نفس زنان کلاه گرم کن ورزشیام را پشت سر انداختم، روی یکی از نیمکتهای

بوستان نشستم، خنده از لبانم زدوده نمیشد، این دختر برای من حکم زندگی را

داشت، به چشمان ریز شده و لب کج شده شادی خندیدم و گفتم:

-شادی جان به خدا رهگذر بود آخه من کی نگاهش کردم؟! من موندم تو از کجا

فهمیدی چشم آبی؟ شادی چرا اینجوری میکنی عزیزم، تو که پدر من رو

درآوردی! اصلاً مگه جرات دارم به کسی نگاه کنم؟ صبر کن ببینم، دختر الان ایران

باید نیمه شب باشه مگه تو خواب نداری؟

شادی خنده اش گرفته بود گرچه پشت چشمی نازک کرد و لبش را جلو داد، غرغر کنان

گفت:

نه دیگه نشد، میخوای بگیرم بخوابم حواسم بهت نباشه اونوقت بینم کلاه سرم رفته، آقا بهزاد خان برای هر کی پرفسوری برای من نیستی، کورخوندی من از همینجا تمام اعمالت رو زیر نظر دارم؛ اصلاً صبر کن بینم تو واسه چی هر روز میری پیاده روی؟ این همه دستگاہ تردمیل چرا نمیخوری که توی خونه بدویی؟

د میدونم، دوست داری بری توی پارک که صحنه های طبیعی زنده چه بسا هیجانآور داره ببینی به بهونه پیاده روی؟ آخ بیچاره شادی که اینجا فقط باید اوامر حاج فتاح بزرگ و انجام بده و وقتم نداشته باشه سرش رو بخارونه؛ ولی بین برو از خدا بتترس خوشگلتر از من تو خواب ببینی.

صدای خنده ام بالا رفته بود عابریان پیاده به من دیوانه نگاهی عجیب میانداختند، وانگهی با این سنم دوست داشتم بلند بخندم، خوشحال بودم اعتماد به نفس شادی برگشته، شادی خنده ام را که دید چشم برگرداند و گفت:

-آره دیگه بخند، یه کلام نگی بر منکرش لعنت ها؟ باشه به هم میرسیم آقا بهزاد، اصلاً به من بگو پیرمرد، واسه چی این همه ورزش میکنی؟ خنده ام قطع شد، میدانست چهطور عصبیام کند؛ اما دستش را خواندهام، سر کیف بود و سرحال، خب من هم بلد بودم شرمزدهاش کنم، با دستمال عرق صورتم را پاک کردم و گفتم:

-دوباره گفتم پیرمرد آره؟ باشه شادی خانم بالاخره که دوماه دیگه جواب مثبت

بهم میدی اونوقت حضوری خدمتتون پیرمرد و نشون میدم کیه؛ بعدش هم

من میخوام یه پدر قوی باشم، باید ورزش کنم، این کاملاً ضروریه، بانو!

شادی از خجالت و شرم بلند یه بهزاد گفت، قلبم تپشش بالا رفت، دوباره خنده ای بلند سر دادم و گفتم:

-جان بهزاد؟ چی شد موش شادی شادی خانم!

شادی اخم ساختگی کرد و گفت:

-کو زن که بخوای بچه دار شی، طفلک آخه کی با یه پیرمرد ازدواج میکنه؟

خواستم پاسخش را دهم که یه مرتبه شادی مثل شوخیهای همیشگیاش جیغ جیغ کنان گفت:

-وای، وای، اون زنه کی بود از پشت سرت رد شد، این چیه تنش بود؟ خدا مرگم

بده، بهزاد تو شرم نداری؟ میری ورزش یا... به بابام میگم به هوای ورزش بلند

میشی میری پارک یه دل سیر... استغفرالله!

بیا همیت به شوخیهای همیشگیاش به نیمکت بوستان لم دادم، میدانستم

چطور ساکتش کنم.

-شادی رژ لب رو عوض کردی؟ خیلی خوشگل شادی دختر؟ به نظرت کی قسمت میشه پیام ایران؟

لبی به شرم گزید، دستپاچه دستی به لبش زد، همیشه همین بود، در برابر

شوخیهای من خجالت زده میشد، مانند هر روز و هر بار تماسش گفتم:

-شادی جان کی تموم میشه این انتظار؟ بابا تا دو ماه دیگه من دق میکنم، دلت

برام نمیسوزه اینجا توی این کشور غریب دارم تو تب تو میسوزم؟ دوباره مثل همیشه شادی

سکوت کرد، در این دو ماه هر وقت طلب خواستن کردم،

او سر به زیر و شرمگین شد، خجالت کشیدنش برایم لذت بخش بود، خواستم

حرفم را ادامه بدهم که زیر چشمی نگاه کرد و گفت:

-بهزاد یه دختر خوشگل دوباره رد شد!

خدایا این دختر شیرین حتماً که مرا دیوانه میکند، گوشی همراهم را به سمت

گروه ورزشی محلی بانوان که آن سمت پارک داشتند میرقصیدن چرخاندم و گفتم:

-شادی عزیزم بیا یه دل سیرنگاه کن، اینهایی که از پشت سرم رد میشن فایدهای

ندارن که! این گروه رو نگاه کن اصلاً روح آدم باز میشه بین چه رقصی میکنن؛

چیه گیر دادی به عابره‌های پیاده!

صدای جیغ جیغ شادی، صدای خنده مرا هم بالا برد، بلند شدم و قدم‌زنان به

سمت خانه ام رفتم، گوشی همراهم را به طرفم خودم گرفتم که شادی گفت:

-خیلی بدی، من رو حرص میدی؟ میخواستم یه خبر خوب بهت بدم، اصلاً چیف من،

قهر قهر قهر!

لبش را کودکانه جلو داد و صورتش را از من برگرداند، مَثَّ لَّا قَهْرُكَرْدَه؟ نفسی عمیق



کشیدم، از دست دلبریهای این دختر میدانستم چه کنم، رسماً درمانده بودم از این دوری، توانم در مقابله با نازهای این دختر دیگر کم شده بود، میدانستم تا به کی باید منتظر باشم؟ اما همین که میدانستم شادی هم به من دلبسته شده صورت‌م می‌کرد؛ از بطری آبم یک جرعه آب خوردم و گفتم:

-قهر نکن لیدی، مگه من چی گفتم پشت چشم نازک میکنی؟ شادی لبخند مرموزی زد و گفت:

-پناه بر خدا من کی قهر کردم، فکر کردی از این دخترهای لوس فرنگیام؟! نه جونم من زنگ زدم بگم یکی\_دو روز در دسترس نیستم، خیلی گرفتارم، نمی‌رسم جوابت تلفنها و پیامهای فدایت شومت رو بدم گفتم بدونی که یه وقت نگران نشی، شما هم خوش باش این دو روز، دیگه کسی نیست زیر نظرت داشته باشه!

گرفتار! با تعجب پرسیدم:

-گرفتار چی؟ چی شده؟ واسه چی گوشیت رو خاموش میکنی؟ شادی به خدا دوباره بخوای بازی دربیاری و من رو اینور دنیا از خودت بی خبر بذاری بلند میشم میام ایران، چشمم رو روی همه چیز میندم دستت رو میگیرم میبرمت محضر عقدت میکنم!

شادی از تعجب ابرو بالا انداخت، موهایش را پشت گوشش زد و تهدیدوار گفت:

-چشم بابام روشن، ببخش اونوقت شما به چه حقی اینکار رو میکنید؟

ایستادم کمی زیپ گرم کن ورزشیام را باز کردم، به چشمانش که شر بودن از او میبارید هشدارگونه گفتم:

-شادی بین صبر منم حدی داره ها! داری رسماً بهم توهین میکنی؟ الان من

شدم چهکاره؟ باشه من هیچکاره خداحافظ!

این را که گفتم التماس کنان با خنده گفتم:

-نه ببخشید بهزاد جان قطع نکن، بدجنس نشو دیگه، مثلاً دارم ناز میکنم به

خبری بهت بدم، خیلی بدی، چرا انقدر کم حوصله شدی پیرمرد من!؟

بدون هیچ سخنی به رخسار زیبایی شادی نگاه کردم، یاد روزهای اول ارتباط

تلفنیام با شادی افتادم؛ دو ماه قبل پس از برگشتم به سوئیس چه اندازه سخت

بود ارتباط گرفتن با او، همه مطمئن بودند شادی روی گفتهاش میماند، شادی در

فرودگاه اندوهگین به چشمانم نگاه کرد و از من خواست که تا جایی که میتوانم

فراموشش کنم، ولی علی مدام به من تأکید میکرد پا پس نکشم و روی انگیزهام تمرکز

کنم.

چیزی که مرا ناامید میکرد این بود که شادی بیاعتماد به نفسترین دختری بود

که میشناختم و این مرا کلافه میکرد! شادی در تمام زندگیش به ناز پرورده بودن

و خود پسندی شناخته شده بود؛ ولی حال او باور نداشت که از دید من خواستنی

است، مدام میپرسید واقعاً چرا به او شیفته شدم! آخ که چه روزها و شبها که

برایش زمزمه های عاشقانه گفتم تا باورم کند که دلم گرفتارش شده و چه روزهای که شادی بهسختی گذارند، او پشت سر هم نزد مشاور میرفت و همان روزهای آغازین با حال خراب به خانه اشان برمیگشت و من هر شب دقیقاً زمانی که میدانستم در ایران سپیده دم است و شادی نزد مشاورش رفته، ساعت کوک میکردم تا از خواب بیدار شوم و با او تماس بگیرم تا دل داریش دهم تا به او بفهمانم پناهش هستم، یا تنها با نگاهم، با کلام کمی از گریه هایش را که علتش را نمیدانستم کم کنم!

سخت بود، دلم نمیخواست شادی غمگین باشد یا گاهی بیجهت برآشفته باشد و غرغر کند، دایی گاهی تماس میگرفت و از من عذرخواهی میکرد به جهت بداخلاقیهای شادی و هر بار خواهشمندانه میگفت بردباری کنم، اما من نوجوانی ناپخته نبودم که زود از خواستهام بگذرم، پس حوصله کردم؛ نمیدانم چه بلایی سر شادی آمده بود؛ اما او در نخستین تماس از من خواست که هیچگاه از او درباره سیاوش نپرسم و من با اینکه کنجکاو بودم علت اصلی جداییاش را بدانم؛ اما به حرفش احترام گذاشتم و فکر کردم مهم خود شادی است نه زندگی خصوصی قبل او و سرانجام، چند هفتهای گذشت تا شکیباییم نتیجه داد؛ چندی است که شادی سر حال و قبراق شده، دگر به من اعتماد دارد، حرفهایم را باور میکند، مدام از من

نمیپرسد اگر از او خوشم نیاید چه میکنم! مدام از من درمورد استایلهای مورد علاقهام  
نمیپرسد!

نمیفهمیدم چرا انقدر روی ظاهر توجه داشت! گرچه من هر بار با حوصله میگفتم  
که ظاهر چه ارزشی دارد در برابر دل دریاییاش، برای او از انسانیت میگفتم،  
هزاران بار برایش آدمهایی را مثال زدم که با وجود نقص جسمانی همسرشان  
عاشقانه زندگی میکنند و هر بار با تعجب از او میپرسیدم که مگر چه ناکاراییای  
در اوست که این مقدار ترس به جانش افتاده، وانگهی او هر بار میگفت، تنها  
سؤال بود همین؛ خدا میداند که چه اندازه تلاش کردم او را وابسته خودم کنم؛  
حالا دگر او مهربان شده، تأثیر مشاور و مهربانی و صبوری خودم را میبینم او مدام  
حالم را میپرسد مدام برایم پیام میدهد، مدام زیبایی خودش را به رخ میکشد  
که این یعنی او همه به مانند همه دختران ظاهر خودش را دوست دارد؛ ولی هنوز  
حرفی از جواب خواستگاری نمیزند؛ اما من گفته بودم مرد صبوری هستیم؟ شادی  
با یکدست جلوی رخسارهایش را گرفت و گفت:

-بهزاد چرا ساکتی! چرا اینجوری نگاهم میکنی خجالت میکشم!

خنده ای بلند سر دادم و گفتم:

-آخ به قربون خجالتی بودنت بانو، حالا دختر سر به زیر بگو بینم خبر مهمت چیه؟

شادی خمیازههای کشید و گفت:

-بخشید خوابم گرفت، فقط خواستم اطلاع بدم دو روزی در دسترس نیستم، به خاطر اینکه از دستم عصبانی شدم، خبرم باشه برای بعد، صبح شما و شب من به خیر بای! از این رفتار عجیبش عصبی شده غریدم:

-لوس بازیها چیه؟ یعنی چی! مگه بچه‌های؟ من کی عصبانی شدم!

شادی میگی چی

شده یا نه؟

شادی اول با تعجب به من نگاه کرد و بعد مانند کودکان نچ کرد و یک مرتبه گفت:

-قهرم خداحافظ!

بعد ارتباط را قطع کرد، شگفتزده میان خیابان روبهروی خانه ام ایستادم! این چه

رفتاری بود! شانه ای بالا انداختم و به سمت خانه ام رفتم، میدانم که چند ساعت

دیگر پس از به پایان رساندن کلاس در دانشگاه دوباره تماس میگیرد؛ به خانه که

رسیدم دوش سردی گرفتم و برای خودم شیری گرم کردم که صدای گوشی

همراهم

آمد، شماره خواهرم بود جواب دادم:

-سلام بر خواهر عزیزم، روزت به خیر چه طوری؟ آتیه جیغ جیغ کنان

بالا و پایین پرید و گفت:

-داداشی، داداشی دایی زنگ زد گفت میتونیم بیایم خواستگاری، داداشی شادی راضی شده! هورا... .

همانطور که لیوان شیر دستم بود، خشکشده میان آشپزخانه ایستاده بودم، توان سخن گفتن نداشتم! چه میشنیدم؟ آتیه که مرا میخکوب خودش دید با تعجب گفت:  
-بهزاد فهمیدی چی گفتم؟ باورت نمیشه؟ به خدا راست میگم، اصلاً بیا از بابا پرس!

نشدنی بود که شادی دو ماه زودتر از موعد جواب خواستگاریام را بده؟ امکان ندارد! آتیه به سمت پدرم که در حال بستن یقه دیپلماتش بود دوید و تلفن را به او داد، جیغ جیغ کنان به پدرم گفت که برایم توضیح دهد حقیقت گفته‌اش را، پدرم مانند همیشه باحوصله و آرام سلامی کرد، آرام روی صندلی نشستم و گفتم:  
-بابا این دختر چی میگه؟ باز شوخیهای مسخرهاش گل کرده؟ پدرم دستی به محاسنش کشید و گفت:

-مبارکت باشه پسرم، داییت قبول کرده بریم خواستگاری، البته داییت گفت باید بریم ایران صحبت‌های مهمی در مورد محل زندگی شما، تاریخ عقد .

...

چنان خشمگین شدم که نگذاشتم پدرم ادامه دهد، یک وای بلند گفتم، پدرم با تعجب پرسید:

-چی شده بابا؟ مشکلی هست؟ عصبی

به پدرم غریدم:

-بابا شادی خودش میدونه تا دوماه دیگه محاله بتونم ایران برم، خودش میدونه وقت ارائه پایاننامه دکتری دانشجویهامه، کتابم به مرحله بین المللی رفته، انقدر همه چیزم الان قاطی و درگیره یه درصد نمیتونم پام رو از سوئیس بیرون بذارم! پدرم اول متعجب زده و بعد با خنده بلند گفت:

-بر پدر پدرسوخته شادی صلوات، عجب دستت رو تو پوست گردو گذاشت، خب اشکالی نداره دو ماه دیگه میریم باباجان چه عجله‌ایه؟ دیگه خداروشکر خیالت راحت که جواب شادی مثبته، مامانت هنوز نمیدونه رفته پیاده‌روی، الان که بیاد ...

.  
آنقدر برآشفته بودم که میان حرف پدرم سریع گفتم:

-بابا من باید قطع کنم؛ ولی شما هم به دایی زنگ بزنید بگین انصاف نیست حالا که پسرم نمیتونه بیاد جواب مثبت بدین!

پدرم خنده ای بلند سر داد و خواست حرفی بزند که قطع کردم، سریع با شادی اهریمن صفت تماس گرفتم، بله کار خودش را کرده بود، تلفن همراهش را قطع کرده بود، پیامی دادم:

-شادی به ولای علی دستم بهت برسه من میدونم و تو، فکر کردی کوتاه میام  
زرنگ خانم، گفتمی دو ماه نمیتونه ایران بیاد بذار حالش رو بگیرم، شادی خانم کور

خوندی، بلند میشی با هر کی که فکر میکنی باید سر سفره عقد باشه میای سوئیس همینجا عقد میکنیم، بعدشم بقیه برگردن، دختر زرنگ، اگه نیای دیگه اسم من رو نیاری، فهمیدی دختره لوس بینمک؟

ایستادم عصبی دور خودم چرخیدم تا دو ماه دیگه من چگونه تاب آورم! لعنت به سرکشیهای شادی، مشتی آب به صورتم زدم به آینه روبهرویم نگاه کردم، صورتم گر گرفته بود از هیجان! مرا چه شده؟ خنده ام گرفته بود! صبر و حوصله‌ام کجا رفته بود، میدانستم که شادی به من علاقه‌مند شده، انتظار جواب مثبت را داشتم؛ اما بی انصاف گفته بود بعد از شروع تعطیلات دانشگاهی من جواب قطعی میدهد، به آینه بلند خندیدم و گفتم:

- لعنت

بر پدر هر چه صبر!

پایان

<<رمان دومم تقدیم به دختران و پسران نجیب سرزمینم>>

(انسان باشیم، بخاطر خودخواهی دیگران را نابود نکنیم، یا علی) دوشنبه ظهر ساعت یک بعداز ظهر // سمیه سادات هاشمی جزی